نمره ۱۰۰ ۴۵ ت

۲

قصائد افصح الفصحا حکیم انوری

ای جهان را ایمنی از دولت طغرل تکین / جاودان منصور بادا رایت طغرل تکین

نعمت و انصاف عالم را ز عدل عام اوست / کعبت اکنون گیتی اندر رحمت طغرل

نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان / امن و تشویش از حضور و غیبت طغرل

خسروان دل برقرار ملک آنگاهی نهند / کاوروشان آسمان در بیعت طغرل

پهلوانان دل ز جان و جاه آنگه برکنند / کافکندشان روزگار از طاعت طغرل

احتیاج تاج و تختش نیست ور هست [illegible] / از [illegible] شکوه و شوکت طغرل

گر فریدون کو بپا نظاره کن اندر جهان / تا ببیند خویشتن در نسبت طغرل

هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت زد / سر برکن تا بگیرد نوبت طغرل تکین

[illegible]

[illegible]

و قال ایضا

من خرد گفتم که بیرون از سپهر احوال چیست / گفت انصاف است و بخشش عام طغرل

ملک زیبی کو چو پای کنه باشد مدام / رحمت [illegible] شناس و رحمت طغرل تکین

حاجت از طغرل تکین باید گر خواهی دوام / جز بیزدان نیست هرگز حاجت تکین

همت کس را در جهان همت بر آورد / در عطا مت بنهاد و پشت طغرل تکین

قربت طغرل تکین را بنگیجی ملازمت / تنگجا انوری از قربت طغرل تکین

چون خداوندی ازین خدمت را حاصل تمام / باور زین پس آستان خدمت طغرل تکین

چون جهان را از دولت فرا تکین دارد / تا جهان باقیست بادا دولت طغرل تکین

دولت طغرل تکین چندانکه دوران سپهر / وام خواهد روزگار از دولت طغرل تکین

و قال ایضا

ای مبارک گشت بیچارگی چشمست / قدرتش از چرخ هفتمین بیشست

عقل بادا [illegible] تو تا دانست / در [illegible] همت تو در [illegible]

دیده دیده ور کار و تو [illegible] / آنچه در خاطر بد اندیشت

بازی طوق دولت گشت / گرگ با پاس دولت [illegible]

نور در چشم حاسدت نارست / نوش در کام دشمن [illegible]

[illegible]

چیست از فخر و شرف کان وصف ذات پاک نیست
وان نه زو ابد کز انعام فخر دارد در حق

وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قضا
پاینده نوشت و الحق بود مقداری [illegible]

گر ز دست او ستد ز فلک گنج زر آب
دود آتش بچکان باران [illegible]

ای ز راه رحمت جاعت هم وضیع و هم شریف
وی ز راه رحمت فرمان هم صغیر و هم کبیر

سایهٔ عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب
سهم حزم تو واقف از قلیل و از کثیر

در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود
عنصر تو ورنه تا اکنون بماندی [illegible]

ز آب و دست تخته شد نان وجودش [illegible]
صانع از خاکش برون آوردی [illegible]

هر که در فرمان تو ده تو بی [illegible]
انتقام روزگارش داد [illegible]

بشنود ار مرحم قهرت برآنجا بگذرد
آفتاب از شدت [illegible] آب از [illegible]

دولتش [illegible] تهرت ای [illegible]
هر که او استاد برگردن [illegible]

گفتم این [illegible] در کشش [illegible]
ساکنان عالم کون و فساد از [illegible]

شکل درگاه رفیعت [illegible] آسمان
[illegible] او شد احسن الالوان [illegible]

صاحبا من بنده را آن دست باشد [illegible]
ای ز تو دست وزارت چون [illegible]

گر تو از ورثنای تو بنا ساعد دمی
خاطر من از نگار خانه [illegible]

صدرا گردش این چرخ از تک [illegible]
اگر شرح آن همه عمر مکلف [illegible]

زمانه را [illegible] جفاست بسیار
بجای من چه گزین صد هزار گونه جفاست

چو عزم خدمت آن بارگاه دیده مرا
که صحن و سقفش [illegible] زمین و سماست

چو دیده گرد پاشت پیش خاص آن حضرت
که بنده کان د[illegible] حضرت اعلاست

[illegible] ز بندگی بنهاد پا بر یم
که هیچ حادثه [illegible] پنهان و گر پیداست

سبک بجست و خندان گران [illegible]
که پشت خاتم از بار او همیشه دوتاست

نظر بجد ز اعضا خدای [illegible]
که راست بنده را اعضا که آن هم از عطاست

اگر چه دل ز خوف [illegible]
و گرچه جان به سر تیغ و آفت و بلاست

[illegible] بنده در کار خویشتن [illegible]
ز دست بوس خدا و بنده روزگار جداست

خدایگان وزیران مشرق و مغرب
که در وزارت صاحب شریعت و زهراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب
که با سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست

زمانه ملکی کز فلک و خاکش در ملک
هزار زنده و کشاده هزار [illegible]

ز باد حلمش در جرم خاک استسلام
زتف قهرش در طبع آب استسقاست

ز قدر اوست که نار سپهر بالا دست
ز عدل اوست که خار زمانه در خرماست

وقال ایضا

وجود خوف و رجا فرسا علم و خشم تو | گر خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
قضا چو ذات ترا دید گفت اینت عجب | جهان گذشت و هنوز اندرو تن شهاست
اگر قضا درستی بکل بسنده اید | ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست
وگر بقا نبود در جهان تراچه زیان | بقاء ذات تو باقی نه ذات تو به بقاست
تبارک الله ازان بادسیه آتش فعل | که بار کاب تو خاکست با عنانت هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک | سوا آتش خفته دریا سراب که صحراست
جهان نوردی کامروز درانکه بی | بجالبنده رساند که اندرو فرداست
نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنکه | بکام او که جهان فی نشیب و نه بالاست
ز صاحبا ملکا از روی خدمت تو | دلم قرین عذابست دیده حبت بکاست
ولیکن آن تو هم نیست لکن از پی آن | گرفتم از بلست و نشستم بقعاست
چنان مدان که تغافل نمود ماشم زان | که رنجهای جهانم ببین قصیده گواست
نگی گناه درز گست اگرچه عذر بی ست | گر گرکمو بیم گو بنید ربو جای دعاست
ولیکن از بدن مرده رنگ بلیست خیان | که خدمت تو کند جان باز مانده کجاست
سوالکیست درین حالتم بغایت لطف | کلان بنید دجانست کان نه نازیباست

عرصه باغ ازین پیش که بیگشی تو | زنت آن خزف و زیستی آن حطبت
خیز از سعی دهان بین و زتاثیر هوا | تا درین سرد و کنون چند رسوم لعبت
روزن آن همه چون زره زرین زره است | عرصه آن همه پرعبیه اسمین سلبت
سعد بسکه کانون شده بر خود و جان | افعی کاه ربا بسکه و بر جا عصبت
در ده حلقه شده بر سطح هوا خم در خم | سطر آیات کر مکتوب زبان لهبت
شعله آتش ازین روی که گم گوپا | در مفاد دیر کتب قلم منتجبست
بر زمان ازره بر آب شمر افشد تک آتش | در مزاج از اثر هیبت و دستور ایت
صاحب عادل ابو الفتح که در جنبش فتح | جنبش رایت عالیش فقو بر تب است
عاسر آن ذات مطهر که سپهرش گوید | صدر ما سر گهر و صاحب عالم نسب است
گر آتش حبت از نقطه بخون کر آتش | هیچ دل نیست که از آز و دران دل کرب است
وانکه در سر فلک از برق کلای بجهد | همه از بارقه خاطر او مکتسب است
ساحت بارگهش بود ملک عجم | عدل فریاد رسش داور درین عرب است
ضبط ملک فلک اندیشه بی کرد شبی | زان شب و روز دو سلطان فلک قدر و حسبت
صاحب نه ملکا سم بچرا زانکه | مدحت از حصر فزونست چه جای عجب است

[illegible]

همه درستش رنج بند و ترا او ابهفت | هر به بستان و برزن زانکه تا بی بهشت
تا که تبدیل بد و نیک بسالت بهست | تا که ترکیب مه و سال بروز و شب
بی تو زیب شب و روز مه و سال مباد | گر ز سر قلم آن مدت تو شگفت
بی و مطرب خوش نغمه طرب پیش نماید | کار ز انصاف تو اقطار جهان را

وقال ایضا

هر گاه در دور گردون دگر نقصه سپرد | با سخن در سرای صرع مردی سپرد
با حدیث آن بهشتی چهره گر بند و جود | همچو خاتون نان درین فسیر و زود قدیر
باد دران حور انسب کو دگر شرو عی مکند | گر نقش گر خطط گاه امر دسپرد
با همگو بید چرا او در کل انسان برود | از تحرک میل تحرک جهد دسپرد
در زبان دور گردون رجواب هر که | در دور ان علاء الدین محمد سپرد
انکه چون در موکب را بش راید آفتاب | را ایش چرخ منصور تو بپرد
انکه پیش سایه او سده خورشید را | در پیش کعت و کوی صدر و رشد
هر چه از تا شیر گردون هست روز کار | ساکنان خاک را انعام اي جه سپه
هر چه رفت از عطیهای ایشان تا کنون | حافظ الله زو بیک جان سوز دپرود

[illegible]

[illegible]

هم بدور از تو خود دور است گر نیست | فتنه اکنون همچو باد چو چرخ از پس پیاد
ای از بهر تو با چشم بدور ان جور رفت | آنچه آن در چشم افعی از زمرد میرود
روز و بس روز گار را ماند شبستان سپهر | در حریم جعد و در شعر اسود میرود
کار با دارجان جاه و عزت روز | زانکه در اوقات احکام تو مدبر میرود
جب باری سپهد ازی گرد در سپید | حزم را پیوسته با تیغ مهند میرود
ای زینت سمن سافی گر بر قصر سپهر | بهره همواره با صرف سوار دمیرود

وقال ایضا

باد خاک برگ گردون شتاب تو | آتش بکار چشمه تیغ چو آب تو
دون کجاست در قدر بلند تو | خورشید کمینه پرتو رای صواب تو
آسمان گر نام و لقب اثر دل از تو | فیروز شاه عالم عادل خطاب تو
در موکب عالی سپاه پشت | اسلام در حمایت عالی جناب تو
نسته زاد ردوزی بر کی کشته سبز | الا با ستمام کف چون سحاب
دار جود تا بره بر خلق کی گشاد | تا دست تو گرفت منم فتح باب تو
در حزم باد رکی در عزم با شتاب | عالم گرفت گرد در نکد و شتاب تو

وقال ایضا

[illegible]

ای مردم آبی شده بی پاس تو عمری | در دیده احرار جهان مردم د
دی خاره فروش ستم آز که را نزاخت | انصاف تو امروز بجایش بنگ
در کام جهان آب شده از تف ستم | جز آب حیات از سر کلک تو
آرام زمین برده در حزم تو نشسته | تعجیل زمان برده عزم تو دو
تخم غرض بخت تو بر خاره نرسته | مرغ امل خصم تو در بیضه
از خضر چه عقد ابدیت گرفته | اطفال در آن عهد که ابهام مکی
بر خاک در ت ملک تو گوی که آرام | طفلیست در آغوش رقیبی عن
گردون که کمی خوشه چین جاه تو آمد | تا سنبله از خرمن اقبال تو چید
بی آب رخ طالع مه بود آن ماه | با عهد تو چون ماهی بی آب طپی
آنجا که گران گشت رکاب سخط تو | از تو العجبی فتنه عنان باز کش
پشتی شده در سنگ و بد انابی جهان را | بر پشت گره در صدر تو بگره ز خی
دندان خزان کنده در آتش کمر زدی | یکبار نسیمی ز رضای تو
زنبور حرز و فضل لطف تو برشسته | آهوی حشن گشته حلق تو چه
در عهد نهاده تو زنبستان پلنگان | آسوده در خواب شبان شی

ز جهان تا مید گشتم باز تو غایب شدم | در گلست از اصل کفت این شکل [illegible] خواب
[illegible] حال خود از شوم مزی یک دو بیت | شاید از تضمین کرم کان هست تقصیر جواب
اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد | حبت بودم [illegible] باب و [illegible]
بود [illegible] اشکم چون شراب لعل در زلی | ناله چون زیر [illegible] دل بر آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود | یکجهان دل بوده جان [illegible] مهتاب
در زوایای فلک از وسعت او کرسیی | در [illegible] پس دعای [illegible] مستجاب
[illegible] زیم انکه بادی برسر او بگذرد | روز و شب چو آنکه ماهی را براندازی بر آب
تا چو برگ سبز و قوی از زرگان در شکفت | دایم اندر عشرت از خورده برگی چون سحاب
انوری آخر نی دانی چو [illegible] خموش | کاو پای اندر میان دار ره ان خرد خطاب
[illegible] گر دون بابو حسن عهد گرد | تا مه حسن عهدی او شد [illegible]
ای سپهر ملک اقبال تو صاحب قران | دی جهان عدل را انصاف تو [illegible]
آسمانی بی که ثابت های بنود آسمان | آفتابی بی که زاید نور نبود آفتاب
پای حلم تو [illegible] در خاک [illegible] | تاب حکم تو [illegible] باد [illegible]
قهرمت اندر جام زهره زهر گرداند [illegible] | لطفت اندر کام افعی نوش گرداند [illegible]

داشت روشن روز عیشم آفتاب روی تو | وز عنا آمد شبم چون تو ارت بی نقاب

لطف تو در ساعتم گوید که بین الاعتبار | قهر تو در لحظه‌ام گوید که هان الاجتناب

من میان مرد و با جانی بعز خواند | در کف غم چون تذروی مانده در پای عقاب

خود کرم باشد که چشمی کز جهان روشن بیست | در شبی پر باشد از خون و تهی باشد ز خواب

از فلک در بندهٔ کی تو سپری یابد | اکنون من کند تیغ حوادث انتخاب

هست در عالم که جز تو کس خداوند بود | است در عالم که او از عنده علم الکتاب

وای آخر چون توی را بنده باشد چون منی | چون کنم رد داشتن از روی ابتغی

گر تو خواهی ور نه خواهی بنده ام تا زنده‌ام | پس سخن کوتاه کن والله اعلم بالصواب

تا جهان چرخ را سود شرح نه چون ستون | تا طناب صبح را سود کرده چون تاب

در جهان جاه شکرگاه اقبال ترا | خیمه اندر خیمه باد او طناب اندر طناب

عرض تو چون حزم گردون باد آمن از فساد | عمر تو چون دور گردان باد بیرون از حساب

از عبدی جای کاشت دوست تو | وز نژندی جایگاه دشمن تو

وقال ایضا

ای جهان از حضرت تو بیا ز | در جاه تو نا قابت بار ز

در شب کین صبحدم فتح را | نوروز معفر طغرلتکین

عقد پیغاره خورد ماه نو | از لمع ساغر طغرلتکین

چرخ چو سوگند بر دی خورد | دست نهد بر پر طغرل

فتنه گر اندیشه شود گنبد زر | بر طرف کشور طغرلتکین

هست یقین راه که گاز او و نوف | رعد دل شکر طغرلتکین

دور فلک با امر فرمان دهی | گشت کمی چاکر طغرلتکین

مد ز زوفی وکمی کیل ز بد | تا نشود افسر طغرلتکین

فتح و ظفر در دو دو راب گشته | در حشم صفدر طغرلتکین

تا شرف در بود اختر قوی | باد قوی اختر طغرلتکین

پیش رو کارگنان قضا | عزم قضا پیکر طغرلتکین

چشمه جهان جست بسی نم نیافت | پیچ شهی همسر طغرلتکین

وقال ایضا

ای لمنوار سپهر لاجورد | گشته این چون سپهر از کرم

همه فلک از رفعت سقف چگل | هم بهشت از عزت صحبت

تا نباشد آسمان را دور دور | تا نگردد آفتاب از نور فرد
باد چون آسمان و آفتاب | در نظام کل وجودش نگذرد
گشته گرد مرکز قدرش سپهر | کاه تقدیر آسمان تیره گرد
بوده در روز فرح نقشش نگار | تا در تاریخ این نقش است ورد

وقال ایضا

ضیاء دولت و دین خواجه جهان منصور | که هست عالم فانی بذات او معمور
بلند رای بیاراست پیشگاه سریر | بجاه و قدر سپهر و دو پایگاه صدور
به پیش عرش خاک کنیت با دعجول | به پیش حلمش باد عجول خاک صبور
بجنس جنس هنر در جهان توی معروف | ز نوع نوع شرف در جهان توی مشهور
بجاه و قدرت آن داری از جهان تکمیل | که خلق دار بپای ز روزی مقدور
تو آنکسی که کند پاس دولت تو کنون | ز چشم خار بباز آشیانه عصفور
بحز در بر حضرت پیاده باشد رقاص | به پیش رای منیر تو سایه گردد نور
صفای طبع تو تیغ و آب روان | سرام تو ربود گوی باد دبور
عبارت تو چو آراسته چو گوهر منظوم | کتابت تو چو آراسته چو لولو منثور

نگام حکم تو کام برده تا ز | چو طوق طبع تو آن کردن و حوض ظهور
بر بخ حاسد و بدخواه است آسمان شادان | مدام و مکش و بد کوش زاختران بجور

وقال ایضا

اگرچه خواد در بن حرکت بیچ مقصد است | ارجمند مست محمد بن نصر احمد است
فرزانه کز ثبات کامست و یا لنش است | آزاده‌ای که در خور صدر رسالت و سند است
بابذل دست بخشش او ابر مدخل است | با سیر برق خاطر او برق معقد است
از عزم او طلایه تقدیر منهزم | بارای او زبانه خورشید اسود است
چون حرف آخر است ز ابجد که بخن | در راستی چو حرف نخستین ابجد است
ای سروری که حزم تو تشیید ملک را | هنگام دفع حادثه مشید است
تا ملک را نظام تو تمهید یافته است | شغل ملوک و کار ممالک ممهد است
از عادت حمیده تو هر دم بتازگی | رسمیست در جهان که جهانی مجدد است
تا دست تو گشاده شد اندر مکافات | از بخشش تو دست عطارد مقید است
اصل جهان توی و از و چشمی آن جهان | کاصل عدد یکیست ولی نامعدد است
چشم بیار پیش کف تو چنان بود | گوی که چشم افعی پیش زمرد است

نضلا مجلس ایشان چو پیغام داوند — گفت رضوان بر ما چیست همین موعود است

هر چه در ملک جهانست چو فرمان خفی — همه در نسبت این مرد و یقین مردود است

بنغشان کز افق صبح شود خوهد خورد — در زمین غلّ زمین تیکرا ابد ممدود است

خصم دولت را چون عود اسیه سوخته — کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود است

ربنای حسد حاسد اگر چند کسی — چرخ را این بنقا آن علم محسود است

بهشت القصه کمالی که نه حاصل دارد — جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود است

باخرد گفتم ای غایت مقصود جهان — بهشت چیزی که بر تو دگر آن مفقود است

کیست شد این دو خداوند تعیین بمانی — گر فلان غایب این شعر فلان مقصود است

گفت این مرد و ملکی چه گر شهاب الدین — گفتم آن دیگر گفت حسن محمود است

گفتم اطعوطه آنچه صلوة ووی باشد — دوی عقل کرم شاهد و هم مشهود است

در جهان ای یکتایی که ز آغاز وجود — بر وجود چو تو ی راه بلا مسدود است

ملکی از حصر فزون باد و عمری از حد — گرچه عالم همه محصور و بقا معدود است

خالی از زور و ثنای تو مباد اسخنی — تا قلم را چو سخن در دو زبان موجود است

وقال ایضا

تر و در این و آن نهما ابدل گشته — اقرار روزگار زبان کار روزگار

زیرا که روزگار ز تاثیر بنده ایت — احسنت ای خدایگان نگهدار روزگار

ما بنده و گیت عام شد آزادگیش ماند — لا الا الله سر و دو سپس ز احرار روزگار

چو دست جود رضمان بهار وجود شد — بگشاد کار روان قدر بار روزگار

طبیعت بکار سوی عناصر چو برگذشت — آن بخت بخل اگرم از دار روزگار

ای در جوال حشو علی وار نا شده — از حرص دایگانه بگشا ر روزگار

تیغ جهادت از پی لگیس و اقتدار — این چو ذوالفقار ز زنگار روزگار

روزی که زلف پرخم از آشوب عنبر — پنهان کند طراوت رخسار روزگار

باشد ز بیم شیر علم شیر پشت دار — دل قطره قطره گشته ز افطار روزگار

در گرد و فرز غایت تعجیل گشت بیجا گر — ز انگشت تیره با چه شلوار روزگار

وندر ازکاه زینت بسیاری در — از بیم سرکشان شده دستار روزگار

تو چون ملک آب فزو برده از ملوک — بگذشت خصم را بگشا روزگار

ترجیح داده کعبه آجال خلق را — از داغ ننگ خرج تو معیار روزگار

روز نبرد کشاکش گر ز جنگ خود — ز اسیب او گسسته شود تار روزگار

وقال ایضا

[illegible]

در سر خمار باده و در لب نشاط نی
در دل هوای صاحب و در جان وفای یار

اسپی چنانکه دانی از باد سیاه‌تر
وز کاهلی که بود به سنگ سنگ رهوار

در رخت و رخت مانده همه راه عیدگاه
من گاه از تو پیاده و گاهی به تو سوار

پی از غبار خواسته بیرون شدی به زور
پا از زمین خفته برانگیختی غبار

کز صفه از پی کر کالبش درازکی
کز بند از پی کر عنانش فسرده گشت

نی واله و خجل بتحیر فسرده شد
چشمی سوی تو پیش و گوشی سوی سوار

شاگردی که داشتم از پی همی دوید
گفتم که خیر هست مرا گفت بازدار

نوکرم از کرم کرده باره نظاره کار دید
عید تو در وثاق نشسته در انتظار

عیدی چگونه عیدی چو شکرها شکر
چه شکرها شکر که بجز عمره در کنار

گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین
وین رده ده رنگ را تو با آهستگی براز

القصه بازگشتم و آمد بخانه زود
در بازکرد باز همه از نیستان

رعادت که رفته چو رد کت ادو شدم
آغوش باز کرده که بین بوسی و کنار

بربسته کرده چو گفتم چه کرده ام
گفت ای ملازمت که تو چگونه ام اسراز

امروز روز عید و تو دلشده تر زده
فردا ازان چگونه و ستوه شهر یار

[illegible]

[illegible]

ای ملک گستر عدل الهی بسود
که اقبال کرد بالش عالیت آشکار

[illegible] کلک تو همه آفاق در سکون
با سند حزم تو همه افلاک در حصار

جای رسید پای تو کز بهر خواب امن
بگرفت فتنه دامن کوک و کوکنار

از خواب این درستی چو بود تو در جهان
گر هست خیره بخت تو بیدار و هوشیار

عدل تو سایه ایست که خورشید از حجر
امکان نیست کردن آن هیبت از شمار

تا در شکف نشود آفتاب اگر
آید به زیر سایه عدلت ز بیم کار

تهدید تو بمحیط فلک شعله گشید
در سقف او هنوز سعیر میکند شرار

حکم تو بر بسیط زمین سایه [illegible]
حبع اندرو هنوز [illegible] بی نهد وقار

قهر تو گر شعله بدریا گشید شود
در در صمیم جوف صدف دانه انار

ور یک نسیم لطف تو در دشت بگذرد
از کام شیر نافه برد آهوی تتار

جای که از حقیقت باران سخن رود
تقلید بان مختصر از روی اختیار

گویند از آب ذره دریا برآورد
وانگه بدست باد کند در جهان نثار

این جود و فضا است بینقت و حشش
گر همت کف تو چوق میکند نگار

تا آب روی عدل تو گردد آب یافت
از دست جود تو چهان کارش از نگار

وله ایضا

[illegible]

ایضا

گلزار باغ چرخ که پژمرده گشت خشک | در اشتعال مجلس تو دسته دسته باد
بازار مصر جامع ملک از مکان تو | بابار نعم ز جهان راسته راسته باد
الا ار پشت عزم تو تیر قدر قضا | در بر نشانه که زند باز جسته باد
گر شوخ شاخ پاس نکند جز بباغ تو | از شاخهاش بر ترفته دسته باد
ور آب روی ملک نه جز جوی تو | ز آب فساد گل ورق گون شسته باد
در هیچ کاری تو فلک را مباد خوض | پس گر بود بخت رضای تو جسته باد
کیوان سوی فغان اگر جگر خورد | سر زین جبر خوا جگر عدوی شسته باد
ور مشتری جز بی زنوای تو گم کند | یکباره رو غزار فلک غنچه رسته باد
مریخ اگر نه چون عدوی تو تن زحسبت | زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
ور در شود در روز بر خلاف آفتاب | گرد کسوف گرد جانش نشسته باد
ور زهره جز به بزم تو خنیاگری کند | جادو بدیده خوف زبیده و بربط شکسته باد
ور نامه جز به پروانه تو نبشته | شغلش فرو گشاده و دستش ببسته باد
ماه ار بخواهدی که بود نحو بگت | از ناخن محاق به چهره خسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید | بر ما هادار بر تو چو عید خجسته باد

آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم | همراه و دوم گشت حدوث تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایه اثبات است | نشکفت که در خانه نشانند عدم را
تقدیم تو جاییست که از بهر وی آن | افلاک عنان باز بتابند قدم را
اجرام فلک یک یک اندر قلم آیند | گر وصف کند عارض جاه تو حشم را
بر جای عطارد بنشانند قلم تو | گر در سپه منقار کشد چتر اتم را
ای در حرم جاه تو امنی که نیابد | از تو بیاد و خواب خوش آهوی حرم را
با دایه عفو و بخت الف گرفتند | چون ناف برید آن شغل ادو الم را
تا خاک کف پای تو اشعش بشستند | اسباب نشاط لرزه به او زه قسیم را
انصاف بجز تا در انصاف تو بابت | غمخواره و از گرگ شبان نیست غنم را
سو بان فلک تا گل عدل تو شکفت | ترسی نتواند که دهد خار ستم را
بر زنگ شده قدر تو را دست در آن | افزون نکند سعی ساحت یم را
گر سان نشان خواجه بود خواجگی است | در دست و در درو شک نبود هیچ حکم را
از حاصل کیمیا چو توی با جتمع | از نام خضر اچه شرف خضر جم را
زیبا بیش به زانه زه رهایند مرا | آوازه و اعزاز تو گر بود نغم را

[illegible]

دربارگهت شیوهٔ حجاب گرفته
بهرام فلک نظم حواشی خدم را
در بزم کهت چهرهٔ یعقوب نمود
ناهید فلک شعبدهٔ زیر و بم را
خاک درت از سجدهٔ احرار لجبه
تا سجده بر درج تن سیح صنم را
این شعر در این وزن و توانی ور زا
کار و دزن شاطیت نزره فصل کرم را

وقال ایضاً

جمل مبین ملک دو تا کرد روزگار
اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ
وز آن زرین نشو نما کرد روزگار
بر شاه ولی گرفته زمانه بود
آن زینک لطیفه قضا کرد روزگار
بار و ضمنه فلک ملت کز تازه یاد
سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملک به پیرایه چنین
آخر مراد ملک روا کرد روزگار
نظم جهان بنود میشاز تر یک تجلی
آخر طریق تجمل رها کرد روزگار
ای مجد دین و صاحب ایام صدر شرع
دیدی که خدمتی بسزا کرد روزگار
این ابی که زنده در آیات صنع اوست
در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
وین گوهری که واسطهٔ عقد دولت است
از دست غیب یک جدا کرد روزگار

[illegible]

[illegible]

وانگو برای خلافت میمون درگهش
بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
آن کز برای خطبهٔ ایام دولتش
برجیس را ردا و دعا کرد روزگار
دست چهار دولت فرزانگی اوبیا
زانش زنده باد هوا کرد روزگار
پشت شعبهٔ خدمت میمونش خم نداد
زان نقش مهر خویش دو تا کرد روزگار
شاهی که در اضافت قدرش بچشم عقل
از قالب سپهر سها کرد روزگار
جایی که در جهان خلافش بکرد نما
از عزّ همه سکال عفا کرد روزگار
در موقفی که بانگش از پشت دولت است
بر شیر چنبه حبس فنا کرد روزگار
چون اژدهای تیره بجهد نرگسش
در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار
ای خسروی که نقصه از خرمی خلق
آن مایه کاصل خوف رجا کرد روزگار
جم دولتی و در نفسی کعبه را
از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
با من تو گردی آنچه بخواهند شش خرد
وان دیگر آن دخانه [illegible] کرد روزگار
در حضرت عذر می خواهم کنون
زین پیش با من آنچه جفا کرد روزگار
ای مایه کمال تو جایی که از علوم
اول حجاب بود سها کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی ایند زنانی تو
تا حشر با بیان جفا کرد روزگار

وقال ایضاً

[illegible]

بر ریاحین بحکم ملکست / دیمه و کار مختصر دارد
نی که امست و از کجا باری / که ز پیروزه صد کمر دارد
مرزهای چهار سوی فلک / بمناجات دست بر دارد
لیک اندر دعای استحقاقست / ور نه او با فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز بیم گشاد / هر شب از ناله ها سپر دارد
با بقایای لشکر سرما / کر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست برق می چکند / ور چه معنی ز زه شمر دارد
با همین راه بین که تا دو سه روز / پی رقیبان نشسته سوز دارد
دهن لاله چون دهان صدف / از بپیوسته پر گهر دارد
تا که اندر دعا و مدح وزیر / لب لعلش همیشه تر دارد
ناصر الدین که شاخ دولت و دین / از معالیش برگ و بر دارد
طاهر ابن المظفر آنکه خدای / همه وقتیش با ظفر دارد
آنکه گیتی ز شکر هستی او / یک دهان تا به سر شکر دارد
و آنکه از عشق نام و صورت او / خاک سمع و هوا بصر دارد

چشم بخت تو در جهان بانی / سال و مه چون سپهر دارد
فتنه زان سوی خوابگاه فنا / روز و شب شیوه حذر دارد
عرصه ساحت تو چیست سپهر / کاختر و برج و ماه و خور دارد
روضه مجلس تو چیست بهشت / که قضا از برون در دارد
حیرت عفت تو چو جدا اهم / یک جهان عقل کنگ و کر دارد
عقل آزاد در بوی ی رسد / که جهان جلد زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز / رشته در دست خواب و خور دارد
همه ز این سوی ولایت است / هر ولایت که آن نظر دارد
پدر اول آدم آنکه وجود / نه ز ما ور نه از پدر دارد
قبله آسمانیان زان شد / که چو تو در زمین پسر دارد
در دریای در رکیب توی / وین سخن عقل معتبر دارد
کو درست از آنکه زنده بشر است / جای در حیز بشر دارد
آفتاب ار ز برتر است چه شد / کار کو هستش د ... ر دارد
جرم خاشاک را از آن چه شرف / کآب دریا بش گهر دارد

[illegible]

آن عقل مجرد که وجود بکالش | هم قاعدهٔ جنبش وهم اصل ثبات
اوصاف بزرگیش چه اصلی وچه حالی | کانرا همه اوصاف فلک فرع زکات
گرادون ز کفایت کف آورد زکالش | آری چکند کار شرف کسب کمالات
از نسبت او دولت ودین مرد وحید | این دائم وآن ذات کرد اندکه چه ذات
طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد | رسد آو بالش که جودی نجات
ای آنکه جهت پایهٔ جاه تو بنا بد | ذات تو جهاتیست که بیرون ز جهات
ای قبلهٔ احرار جهان حضرت میمونت | در زمرت احرار چو صومعت وصلات
تو قبلهٔ آمالی واز قافله شکر | هر جا که رود ذکر تو کوی عرفات
گر دست شطرنج خلاف تو رد چرخ | در بازی اول فرزینش کو بدمات
در حضرت میمون تو گر راه وقار | آرزکر سیلی قدر و هم وفات
ای کلک گهربار تو موصوف بوصفی | کان معجزه نجد اوصاف صفات
آتش که در وآب رسد زود بمیرد | وین حکم نه حکمیست که محتاج ثقات
کلک تو شهابیست که هرگز نمیرد | گرچه فلکش دجله ونیلست وفرات
فرخنده قدوم تو که گر از پی زو | ملکین ولایات ومراعات رعات

[illegible]

[illegible]

گرده دردو لو ربین بیات ومنطق [illegible] | گرده در حوت رات لجه وبود [illegible]
از زهارم دیگر صنی سیم اندام | بکمی زبیعه وچنگ وبکمی جام عقار
از شسم اسپ خبرنیش می شد خسته | ورز اشارت رخ نیکوش بمی گشت نگار
تو امان یاوه تر وفاصلهٔ موسیقی | هم قفا باد وزرو زمزمهٔ موسیقار
حضرتی بود بر از طارم اوخت رفیع | سقف او در ارز ستون بود ودیوار بکار
ملکی بچو حرز عاشق وبیدار درو | سنگ مستظهر واز و بافته حلق مستظهر
گر نمی کردی دامن ارا را کو سه | کاه پر کردی کیسه وکان ازو دینار
باز میدان دگر بود ودر وشه داد | کر از و شیر فلک جیره شود در بیگار
محترش کردن ارواح زنده وزنعات | ناوکش نامهٔ آجال بر در روز شکار
بیکه نسبت مید است کمی را ادرجس | لبا سپ چیره بی گردکی [illegible]
خواجه بود از نهانخانه رزینرف | مردم موسی کنه عیسی دم یوسف دیدار
سایه عدل پراکنده ونور احسان | رایت دولتش [illegible]
عالم غیب همی آید وبنود اکشش دیده | اهل وحی بی گرد وبنود اکشش گفتار
بر از وصومعه بود در ومند وی پیر | دست عرش برون شده از حد شمار

[illegible]

وقال ایضا

تابش رای تو بیرون کند از ماه محاق | کوشش عدل تو بیرون برد از چرخ جفار
تا برآورد فلک سر ز گریبان وجود | جز که در دامن قدر تو نکردست قرار
برنگارا بعنی حزم تو گران کرد رکاب | بر سر توسن افلاک توان کرد [illegible]
جز فلک با کف پای تو نسودست رکاب | جز عنان در کف دست تو نکردست قرار
خواستم گفت که خورشید برایت ماند | گفت خورشید که با او سخن من بگذار
در چنین بند اجرام فلک چون افتد | گر فلک را ابیل حکم تو گوید که مدار
در ازل بی تو یکی نکته نخواهم گفتن | کانچنانست و گر نه ز خدای بیزار
عقل اگر از سر انصاف بگوید امروز | در دو بار دو جهان چون تو نیابد دیار
نام من بنده بشش ماه بهر هفت اقلیم | گشت معروف کبار از تو و مشهور صغار
خاطری دارم سقا و چنان کان جمال | گوییم گر بدر آنچه نگویم که بیار
در ادب گرچه جاودست چو خشت کرم (عفو) | در سخن هست چو عقلست که ادراک سوار
در دباید چو میان بست بمداحی تو | گر ازو گوهر ناسفته مستانه بکنار
نرسد گر سب چو او میکند از عالم غیب | تا دکر روز کند در کف پای تو نثار
شعر او انبیست و گر کس بجز این خواهد گفت | گو بپا را نکت ارکان و بزرگان دیار

ای ز ما بقای جوان تو ترتیب کرده اند | بر خوان دهر هر چه فلک راست ما حضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش | بر دوخته است از ابره اطلاس اخضر
گردون ز نتایج کلکت بود عقیم | دریا بر لطایف طبعت بود بشر
بر ملک بر ده کلک تو دارد همی نگاه | از راز دهر اگرچه گرفته است پرده بر
در ملک و در کیبت که بود دست سالها | زین روی پرده وار دوزان روی (پرده در)
ای چرخ استمالت و روح انتقام | ای آفتاب خاطر و ای مشتری خطر
حرص ثنا و عشق جمال مبارکت | گر در قوای نامیه پیدا کنند اثر
این در زبان خامش سوسن نهند (کلام) | وان در طباق دیده نرگس نهند (بصر)
از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع (موم) | با آنکه می نبرد دو سستی بسر
بشکفت اگر نکین را ز در قبول مهر | چون موم نرم سجده طاعت برد حجر
مهر تو آتشیست جهان اختیار سوز | کاسب او دخان کند اندیشه در جگر
وز شر دشمنی ایمنی از مهر آنکه ست | ستی و نیستیش بیکبار چون شرر
ز آتش حسود تو سوی چو آسمان | کس در جهان ندیده و نشنیده (وارحم)
طوفان کینت جان کی باد چه غوطه (داد) | فریاد وز اخر آتش برآمد کالامان (زار)

گردون بگرد کوی زمانه زمانه ایست … با بانگ زبان ز شکر خدا نابر شکر

دانی چو حوض ماهی بتابی در هوای [illegible] … از بهر دست تو گشاد دست بال و پر

ور زانکه آن درشت بپسند [illegible] … کور و زکار خویش بهر کس کند هدر

خود خاک در کف تو حکایت همی کند … چونانکه سطح آب حکایت کند صور

گر زری یا سیمی ز مرتبه در رنج و چو … ذات تو اول آمد و پس [illegible]

من این همه ندانم دانم که چون [illegible] … در زیر چرخ و کس ز [illegible]

در حسب چرخ اگر ز سد ذات اتفاق … در طول و عرض دامن آخر زمان [illegible]

تا زمین گشته سه فرزند کون را … ترکیب چار مادر و تا [illegible]

از طوق طوع گردن این چار زم [illegible] … و ز پای قدر تا رک آن سه فرزند [illegible]

تا واحد است اصل شمار نه از شمار … دوران بی شمار نشادی همی شمر

بر [illegible] مراد تو ایام را [illegible] … تا چرخ را مدار بود دور این مدار

چو بنده رضای تو سلطان داد [illegible] … دارنده بقای تو سلطان داد گر

بمدح الامیر ضیاء الدین مودود بن احمد العصمی مجنت

برون آمد خورشید نیکوان لشکر … بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

اجل از بارعنای اجل اند[illegible] گذشت … گرتو کوی گوزنی در گوزن این سود است

ای زاو لا د پیمبر وسط عقد پس … گر فراق تو ز اولاد پیمبر چه عجاست

وی دوزخی از قدرت بر دو جهان … تو چه دانی که جهان با تو چه بی برگ و نواست

بوفات تو جهان ماتم اولاد رسول … تازه گردند که سلخ رجب عاشوراست

از فنای چو توی گشت مبرهن ما را … گر ز دو حنگ جهان ره رو سیلاب فناست

با تو کسی چو جفا کرد وفا با که کند … وین عجب نیست که خود عادت او جمله جفاست

وای در مهر نورد کسی را که نخور [illegible] … همی ای دوست که او جوی پر مهر و فاست

گر چه خلقی ز جفاهای فلک بحر و حسد … آخر ای دور فلک وقت مدارا این جفاست

رفتی و بایگاهی که جهان داشت بدید … گر جهان زاده پس از زمین قفس خوانیم رواست

کردی کار جهان بر زر و تو غایب از [illegible] … شب دیجور شید کجا برد و هم آید راست

تنگ بودی ز زر گشت جهان و ین معنی … دامن آنکس که با اسباب بزرگی دواست

وین عجیز که کنون بی تو از آن ننگ کراست … وین که از در دو خالی نه خلاو نه ملاست

گر چه در هر جگری درد غمت هیچ نزداست … گر شبا روزی چون کار تو با نشو و نماست

ما چو داییم که با ما چه سعادت که گذشت … وین تصور نه با غذا زده این سینه ما

قصیده ایضا

وله ایضا

نخواهد حکیم رسانید بخت و موجب آن | گر روزگار مرا بنده تو می خواند
کجا بابد گر اقبال تو بدست قبول | ظرایف سخنم را همی بگیرد اند
چو مدحت تو برانگیزد اسب فکرت را | ز خوی تو هست ادراک عقل یکجا ماند
چو پای من بود اندر رکاب حضرت تو | عنان مدحت تو چه رخ بگیرد اند
نعمت تو گر گرد در مصاف گاه اجل | قضا زبون قلم ز دزن بخت با شد
مرا اگر سزی هست این دو خاصیت است | که گر بود ز تو و بر و دانشش گرداند
نه در مناصب اقران حسد بیازارد | نه در حصد در و زرکان طمع بگسل اند
خرد چو کان گهر دید خاطرم پرسید | که این گردد دست جز در حقیقت ره ماند
چو نام دولت کهف الکفات بردم گفت | بکار دولت اکفی الکفات می ماند
توی که از زبان ترشح باب بگفت | تو اند از دمه آب حیات ها ماند
بسیم نام تو گوهری زبان مکنی | ربی جان که ز مردم سیمین همی ماند
عنان بابلق ایام ده که رایض او | سعادت است که در موکب تو می راند
غبار موکب تو هست از بسیط زمین | سوی محیط فلک چون عنان بپیچاند
زمهر تکیه او گر عزم فسخ کند | سپهر گوشه اسبی ز رمانی افشاند

گر نه از عشق تکلیف بودی | زانکه بین سوم که گاشتی نزدد
پای بجای گر گشته خاک درت | دامن اندر فلک باد نورد
مدعی بود اگر سیکرد خراب | کشور شخص مرا وایل درد
من محنت زده درکشش درنجز | تا بدو بی تنو شده چون مهره نرد
تا کی روزگار در برون جان | تن بی زور مرا آزرد
دار و حضرت عالی رسید | چون درآمد ز در مردرا برد
تا سکالیده از انسان پر کرفت | کوتو ثم رسید پیش کمبرد
بنده را پرسش جان پرور تو | شربتی داد که چون بنده بخورد
لطف آن شربت شیرین حالی | جان بغارت شده را باز آورد
پس ازین در کنف خدمت تو | زندگانی بدو جان خواهد کرد
تا که گر گرد زمین بیسکرد | گرد گنبد دولابی گرد
در جهان داری دگر کشور بخشی | چون سکندر همه آفاق بگرد

وله ایضا

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده | ز خسروان چو تویی در زمانه ناسوده

[illegible]

قضاست امر تو گویی که از قضا بط او	زکاست ملک مرکز و نغز سوده
وسعی تیز بی پیکان رست گلبن فتح	شکفته دایم و افتاده تو ده ربوده
شمایل تو بعینه نتایج خرد ست	کر تمکن آتش لیسیده اند وابسته تو ده
زنست نصرت دین و رضای نفس تو	جهان بدست تو زمام داست بیهوده
تو پیروی و زمین و زمان همی گوید	زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

وقال ایضا

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر عطا	علاء الدین که سپهر است در سنا و علا
خلاصه همه اولاد خاندان نظام	خلاصه الحقیقت خلاصه است [illegible]
خدایگان وزیران که در مراتب قدر	ز بس سپهر بود چون در سپهر بها
نظام داد مقامات ملک را بسخن	چنانکه کار رفیقان خاک را استحکام
شکسته طاعت او رخات صبحی و [illegible]	ببسته قدرت او گردن صباح و مسا
سخن ز سر قدر در گرفت بحذف ضمیر	درون ز رنگ صواب آمده بنوبی خطا
ز بار صولت او خاک خواهد استغفار	ز نفث هیبت او آب گیرد استسقا
نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد	دهد عقاب و نوالش نشان خوف و رجا

[illegible]

[illegible]

وقال ایضا

[illegible]

بشکل آب رود چون فرو رود ز نشیب	سپهر باد تو چون همی رود بالا
ز هر درون آتش اندر هوا بقوت جذب	ز دیده مهره افعی برون کشد ز قفا
اگر بسایه او در نشاندش تقدیر	و گر نه کی بغبارش رسد سواد ز کا
[illegible] حل و حرج عباری که نعلش [illegible]	کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا
زمانه سیر کامرو رکش را اگر نیابی	بعالی بر آرد کا بلند [illegible] فردا
بزرگوارا منم بنده که چه بد [illegible]	که مانده ام ز سعادات خدمت تو جدا
جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات	چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا
بنعت هر که سخن رانده ام فزون آمد	همه مدیح زاهد از ره مرم طمع ز عطا
اگر مدیح تو گر نغایت کمال و بهات	چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا
سخن ز دست [illegible] اندرین قصیده ز عجز	همی بگویم پس منتهی این قصیده بگوا
که بمدح و ثنا کسی [illegible]	تو آنکسی که ستوده بحسب مدح و ثنا
ثنا سزا چه برم پیش از [illegible]	سزای مدح تویی و ز ذات مدح سزا
بشکل و شبه تو کر دیگران برون [illegible]	زمانه نیک شناسد ز مرد از مینا
خدای را اندرکه خلقت تو بادل خویش	کر نامقطع شعر آمد ستم از مبدا

[illegible]

ایضا

[illegible]

درگاه تو باب عالم عدلست — امید بشش تا مزد به نوایی
زآسیب تو از فلک برون برد — انجم چو کبوتران هوایی
از کار عداوت چو روان کرد — تعلیم توان ستد رسن تایی
از بیم مخالفت سخن ناید — نشنید سخی ز بیم عوایی
زود اگر به بوستان فرو داد است — این کرد کش زود کرد دو تایی
ای چشم بهار زما ز جود تو — چون بخت مخالفت بخویش خوانی
تاریخ نقاخ دست تشریفت — تم اسلامی مرام اتفاقی
کم بار بنگر آن برون آیم — رخ گرد جلالت تو عقابی
گفتار کرای رکاب من — زود اگر عنان عجیبه زنایی
رخ الباب بگیرد آخر تم — با آنکه تو از ورای این بابی
ناست زود چرخ در رفعت — ایام چو تیرهای پرتابی
حضم تو زود چرخ را بادا — طینت قفسی و طبع مهتابی
چون دانه انار اشک به خون — وز غصه رخش چو چهره آبی
اسباب نجات ساخته کردن — اسباب ز صنعتی و اسبابی

اسلاف پیش فرستادن
و پیش کردن در چیزی
و پیش نفع کردن و
پیش چیزی دادن
[illegible]

[illegible]

در خانه صبر فرقت تو — افگند هزار رسم نوایی
در دعوی حسن خواجگی کو — تا ماه دهد بران گواهی
از کوی چو آفتاب از کوه — در حضرت تاج دین رایی
صورت گر عز و جاه دولت — معبود و دولت علایی
آن جان خرد که هر خرد را — با طاعت اوست آشنایی
در نسبت آن شرف توان دید — چون بفضل خدای دهد ایی
زچرخ گرفت وسعت کشور — یک نکرت او به تیز پایی
ای دیده ناظر نبوت — در ذات تو دیده مصطفی
چون رو د حلف نخواهد عقل — شاید گر زین مرتضایی
خود عقل ز تا کمال سرگز — واندگر ز جاه تا کجایی
پیش از تو قبول کرده — پیشانی سدره خاک پایی
ساع از جبرئیل گیرد — در مدحت تو سخن سرایی
اوداد وزرگ مرتضا را — یارب چو بزرگ پیشوایی
کرد تو کست و کرد باشش — از کبر نه ز کبر یایی

[illegible]

[illegible]

از حضرت ما که روی گردانت
نا فایده ثبات یا بند
حکم تو گسسته باد یارب

دوری ز چه روی بی ثباتی
اشکال زمینی و سما [illegible]
از علت چونی و چرائی

وقال ایضا

چون وقت صبح چشم جهان بر شد ز خواب — بگسسته شد ز جنبش یکیس شب حجاب
بنمود روی صورت صبح از کران شب — چون جوی یا سیم ز طرف نیلگون سراب
جستم ز جای چون آب و نشستم بکار بر — یک سینه پر ز آتش و دو دیده پر ز آب
باشد که بستم از رخ یارم دگر نشان — باشد که یابم از لب شیرین تو جواب
کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم — آلوده کرد نوک قلم را بمشک ناب
اول دعا نوشتم پس شرح حال خویش — گفتم هزار فصل و فاندم زیج باب
کز عذر و کز علامت دگر نار و گر نیاز — کز صلح و کز شفاعت و کز جنگ و کز عتاب
کای توسن جانفزای تو چون نعمت حیات — وی وصل دلربای تو چون دولت شباب
در خانهٔ فراق تو شم را مکن اسیر — بر آتش شکیب دلم را مکن کباب
با دست درد و دست من و آب دو چشم — از باد با تغیرم و از آب در عذاب

[illegible]

ای گاه جوانی ز بخت [illegible] — وی گشته چرخ چو [illegible] ممالک [illegible]
از عدل کامل تو بود ملک را نصیب — وز عدل شامل تو [illegible]
شد نیستی چو صورت عنقا نهان [illegible] — کف تو کرد قاعدهٔ نیستی خراب
[illegible] گفت پر [illegible] — تا روز حشر ز اثر [illegible] سحاب
[illegible] اختران فلک [illegible] — گرید سروران زمین [illegible] رکاب
افلاک [illegible] از پای اقبال تو [illegible] — و اشراف را ستانهٔ والای تو مآب
اندر حریم حرمت تو دیده چشم خلق — کامی [illegible]
تا [illegible] بساط [illegible] خاکی ز روی طبع — زردی [illegible]
بادا جهان حضرت تو مرجع حیات — بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

وقال ایضا

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب — خط [illegible] کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب
زلف تو مشکناب و تو را بنده مشکناب — روی چو آفتاب تو را جا کرد آفتاب
آنجا که زلف تست همه تیره است شب — و آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
با [illegible] چهرهٔ تو که دارد ستاره تاب — سرو [illegible] قامت تو که دارد در آب

[illegible]

بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند — بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب
زیبد زمانه را که بحیز بهیج او — کمند بکمر شهاب قلم دفتر آفتاب
ای صاحبی که دایم بر آسمان ملک — دارد ز رای روشن تو مجمر آفتاب
ای از محل چنانکه ز مهر آورنده جان — وی از شرف چنانکه ز مه افسر آفتاب
آنجا که در کرای تو باشد بر آسمان — و آنجا نهند کرای تو باشد سر آفتاب
از کرد مرکب تو کشد سر معجر — در ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد — از رای او اجازت یابد کر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو — هر روز نابد ادکشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بر نگفتند — در صحن سبج کان تهد کوهر آفتاب
سبر یاغ صبح راند بمژدهٔ صباح — تا نام تو بر بند در شهیر آفتاب
چون تیغ نصرت تو برآرد ز سر نام — کوی مهی برآید از خاور آفتاب
بابنده کانت بای مدار ظفر کشان — نکشد سپاه شب جو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم جوی و لشکر کشی بفتح — در جوی جون تابدی معبر آفتاب
از تف و تاب خنجر مردان لشکرت — در برکشد بشکل زنان چادر آفتاب

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو — در بزم شهریار بشبر ماه و آفتاب
خاقان کامکار دولت و دین تخم رهنگ — از سهم او کشند حذر ماه و آفتاب
محمود صفدری که ز لطف اعتراز او — گیرند باز نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشید سنان چرخ روزکار — در پیش او کرفت سپر ماه و آفتاب
بعز خود و عز دولت او ملک و جاه را — چون اکنون ز حلم ثمر ماه و آفتاب
از شخص او ملک شهر عهد آنکه سرور کی — در حکم او کمر دو کمر ماه و آفتاب
بنمود در روی وعده خلقش آن اثر — کاملاً رقعت بنموده کهر ماه و آفتاب
آفاق را جمال ز جاه و جلال دوست — جاه و جلال اوست مگر ماه و آفتاب
شاها سند اگر تو اجازت دهی بعجز — بر خاک بارگاه تو سر ماه و آفتاب
باعزم و بالقای تو در سرعت و صفا — بنهاده کام یازده بر ماه و آفتاب
اند ز ظلال موکب میمون عزم تو — دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب
بر تیغ دشمنان تو لشکر می کشند — رزم بجای کاه دگر ماه و آفتاب
از کنج سعد تا شب هر روز زرد تو — آرند تحفه تیغ و ظفر ماه و آفتاب
تا مانده اند تحت ز زمان ارزدی — در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب

[illegible]

در باختر سیاست او چون کمان کشید	تیر کشش جهان سپر شد و در خاور
ای صاحبی که صورت جان عدوی ملک	از روی تو در آینه خنجر او فتاد
دریادلی و حوصله دریای نیستی	از اعتماد جود تو بر معبر او فتاد
جایی که عرصه گرد جهان بر تو تنگ شد	انسار در معامله اخبر او فتاد
روزی که خشم و عفو تو یاد داشت چرخ	آتش بکارزار تو در چنبر او فتاد
مرگ از برای دادن دارو طلب شد	بیمار هیبت تو چو بر بستر او فتاد
در موضعی که جود تو آزار زر کرد	در کش ز ایران در تو زر او فتاد
در درج گوشها بقلاده عقود را	از لفظ تو نظر همه بگوهر او فتاد
مقصد چنین ماه و رخ آفتاب کرد	حرفی که از مدیح تو در دفتر او فتاد
دریای انتقام تو آنجا که موج زد	از کشتی حیات ربقا لنگر او فتاد
از یک صریر کلک تو در روز نیک بر	از صد هزار سر بتیغ مغفر او فتاد
اقبال تو بچشم رضا روی ملک دید	خورشید بر سرادق نیلوفر او فتاد
پیغام تو بکبر در افکنده اضطراب	از مرتقی بزلزله در خیبر او فتاد
از نسل آدم ارکه یقین بود مهر او	بر خدمت تو در شکم مادر او فتاد

وله ایضاً

سلطانت کریمة النسا خواند	شد ذات شریف تو مکرم
راضی ز تو ای رضیة الدین	جبار تو ذو الجلال اکرم
در خدمت طالع تو دارد	سعد فلکی دو دست بر سم
از خستگی نیاز میدان	پیوسته ز لطف تست مرهم
اسپی که عنان کش تو باشد	ز اقبال شود چو رخش رستم
عزت طلب بزار گردد	زاد فلک ار گر زند کم
روح الله اگرچه بود عیسی	زو راحت روح و آن دلا
موجود شد از وجود و اصحاب	چون نامکه مسیح شد ز مریم
اقبال تو ز فزونست امروز	در دولت خسرو معظم
آن پادشهی که خسروان را	از هیبت او فرو شود دم
از ورد تضرع سوگاه	بنیاد دعای اوست محکم
بر خاک در تو زایرانرا	بر چهره صفای آب زمزم
در مدح و ثنات شاعرانرا	تشریف و صلات خر مقلم
ارواح ملک ثنا به آمد	صوت تو گرفت چون ترنم

حسن روی تو فزاینده تر است از تابان | جنگ عشق تو رباینده تر است از شاهین
عقل در کوی تو اعراض نمود از فردوس | هیچ با روی تو بیزار شد از حور العین
دل بر آنست که تنها سپرد بار فراق | تو بر آن باش که تنها بکشی بار سرین
سخن من ز پس پشت همه از پی آنکه | روی آن هست که با روی تو نام چنین
بوسه بار سرین تو بیفزود ... | کز نزاکت همه بار سرین بار سرین
مسکن درد شد از هجر تو مسکین دل من | مسکن درد همان به که بباشد مسکین
اگر گفت که مرا بر آتش بنشان | پس اگر جای شود بجز از بنشین
از قرین تو همی رشک برم گرچه مرا | کرد با عز امید لطف خدا و قرین
صاحب عالم و عادل عرض علم و علو | صدر کونین جلال الوزرا مجد الدین
آنکه در ملک وار دلش ز عدم کرد وجود | وآنکه در عقل ضمیرش زکان ساخت یقین
عقلها را امر بیش داد بلاغت تعلیم | شعبها را اقلش کرد شجاعت تلقین
ملکان یافته از طاعت او سند و کلاه | خسروان داشته از دولت او تاج و نگین
رای او داده ملک را خبر سود و زیان | دم او گفته جهان را خبر غث و سمین
شاد باش ای کف تو مایه صد ابر مطیر | دیر زی ای در تو جلوه گه چرخ برین

احتراز همی قوت و مقدار گرفت | شعر جهان که میگرد رسولش تحسین
تا که صبح بود از لب دلبری خواه | نامی دیده بود از رخ جانان کام چنین
قدح از کفا چشمه همی دار چو لام | دل حسادیم زجشنه همی دار چو سین
در دیار ها سخن سال نو و ماه نو است | تا از این طرب طرب باده گزین
تا بود رایت مرحت با پایه منصور | تا بود رایت اعزاز با جلال متین
دولت در احوال قوی باد قوی | از دست از همه آفاق معین باد معین
بر تو میمون و مبارک سر سال و مه نو | لذت عیش از آن و طرب طبع از این

وقال ایضا

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری | وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری
کار آب نارخ اندر شکر بی آتشی | شان خاک ساکن اندر کله بی صرصری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار | گاه شادی بادبانی گاه اندوه لنگری
ور بخندم وان بهر عیب گویم ز خنده | ور بگریم وان شمار ز وزن گوید ...
روزگار چون رعنائی سوزی ثبات | چون زعن تا چند گاهی مادگی گاهی نری
هم بوقتی از جهان وانگه چون ایدرا | هم جهان گر بار کین امید گردن گو نری

آب رونقش را اگر در مجلس خاطر کشند   از میان مرد و زن دارد شکوهش داوری
آنکه تاثیر صبای صنع او آمد بدست   گلفشان اختران بر گنبد نیلوفری
سقف مشرق را امام مغرب آنکه از مهرش   عرش زیبد منبرش گو نامش گردی
حکم دین هر لحظه از فتوی او فربه‌تر است   دیده فربه کسی چون کلک او از لاغری
من بر آنم گر این جنس سخن را نام خلعت   بی نبوت می توانم خواندش بی ساحری
احتساب تقوی او گر ز آن کاندر کشور است   آفتاب اندر حجاب پیشه شد از بی چادری
ساقیان لهجه او چون شراب اندازند   هوشش که آید کوش بهین ساغری گر بنگری
ذو الفقار نطق با چارت شریعت را بدست   آن یعنی تو امان با ذو الفقار حیدری
از جنش مرد و زن فال مشتری گیرد جهان   که بهیت آن کو هیبت فال مشتری را فرخی
خواجه ملت صفی الدین عمر صدر جهان   آنکه مه در پور را با سایه اوقادری
کو حمید الدین اگر خواهی که در رونقی بخط   مطلقا هر چه آن حمید است نعمتش مظهری
در زمان او هنر تکلیف اگر بنشست گرفت   کو مراست آری سزا از پادشاه کوهری
وارثان انبیا آنکه چنین باشند کست   علم و تقوی بی نهایت پیش تو صنع زرگری
بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او   صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

آن نمی گویم که در طی زبان آورده ام   آن محاکان تردامن با پی بود از کافری
گر نگاه قهر گیرد ز آینه ستم اندر عرض خویش   با بیم چون آنکه گرگ از تهمت یوسف بری
جاودان بسپارم از ذوق گر بزازی   مست در بازار دین صراف جان بازی بزر
آنکه توانایی و بینایی که دارد عجب   دام بیچیق نهاد و دانه ننگ اختری
آنکه خار از دها دندان عقرب نیش را   تحکمی داد دست با اقطاع کلکم کرطلای
تا بزلف سایه خود خاک را مشکین نهاد   روز را گوش شفق نهاد در نعل عنبری
باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد   در خم ابروی گردون دیده‌های جوهری
بزم عشقش را ز نیلوفر چو گردون سوخت   آفتاب و ابر گرد این آتشی آبگری
آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او   بی اساس مایه از مایه‌های عنصری
داد بیک عالم بهشتی روی ازرق پوشش   خوشتر بی رنگی مستور سبز بی شکلی گری
وانکه عونش بر بهائمی داد بر قی حرد و حس   پیراهن را چو بهشتی داد و کله را مغفری
آنکه گر آلای او را گنج بودی در عدد   نیستی چند و واصبر با عینی لنگی گری
آنکه در لوح زبان ها حفظ او نام او   این یکی گوید آنه آن ایزد و آن سکری
آنکه از ملکش حواسی دیده باشی پیش ازین   گرد روی بر بام این سقف بی بنیاد ری

[illegible]

انگه گر از اسب فکرت جاودان جولان کنی
از نخستین آسمان حضرتش بر بگذری

انگهم بر عقل مسنوعت دهم بر شرع ترک
جز بدان کس گر بعزم و قصد سوگندی خوری

اندرین سوگند اگر مایل کردم کاذبم
کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری

خود چنانم گر نشینم راست گویم انجمن
نا ورق چون راست چنان زیبا [illegible]

چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ
در نصرتی چادری گرد است در [illegible]

بر سر ملکی چنین فارغ نباشد کس چو من
حبذا ملکی که باشد از [illegible]

ای ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده
گشته اندر و زاندرون چون آفتاب [illegible]

این همه بگذار آخر خاتم در نفس خویش
آن کی را عقل هست از تمکنت کی بری

با چنینها آنچنان نتوان زاید از خاطر مرا
ای عجب از آب خشکی آید از آتش تری

پس چه گویی چون گویم حفظ از گرد وش
گرد در آید آفتاب از سر نهد [illegible]

تا تو فرصت جوی گردی در کنگاه حسد
خفته ده سال را با من بهیجا آوری

هیچ عاقل این کند جز آنکه بیند انکند (؟)
اصل نیکو اعتقاد ای رسم نیکو جعفری (؟)

دشمنان را مایه دادی تا [illegible]
جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری

مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود
پس کر به کاری کند [illegible]

صاحب نظام الملک را کرد به مدح

[illegible]

مصطناع نیکو [illegible] کردن [illegible] گفته

[illegible]

ده هزاران بوده از نور سپهر فکرت
چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر

بسی اسرار جزوی کرده معلوم
بسی احکام کلی کرده از بر

هزاران پیکر انسی و جانی
ز نور پیکر او در دو پیکر

بی رجوع دیگر خسر امان (؟)
چو بت رویان چین زیبا و دلبر

ز نقشش تا قدم در نار و خوشی
ز تابش تا سر اندر زرد و زیور

به مستی ربطی با صورت موزون
به یکر ساغری پر خمر احمر

برازوی صحن دیگر بود خالی
چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر

کلاف آمدم کانجا کسی نیست
نگر زنبان مجاور یا مسافر

خرد گفت آن حریم پادشاهیست
شناسی را ز خاقان و قیصر

ز عدل او همی بارد [illegible]
ز فیض او همی زاید زمین زر

چنان کامل که نه کرست و نه سر (؟)
چنان عادل که نه خشک است و نه تر

ولیکن دیدن او نیست ممکن
که شب لکن نباشد دیدن خور

درو بربود میدانی و درپای
دلاور قهرمانی زرگ اشتر (؟)

بروز جنگ با دستان رستم
به پیش خصم با بیکار حیدر

[illegible]

وزیر ملک سلطان معظم / نصیرالدین یزدان و پیمبر

جهان جود و احسان ناصرالدین / محمد طاهر بن مظفر

مؤخر عهد و در دانش مقدم / مقدم عقل و در رتبت مؤخر

بجنب رایش اجرام سماوی / چو با خورشید اجرام مکدر

نه اوج قدر او را هیچ پستی / نه بحر طبع او را هیچ معبر

ندارد عدل با عونش بدایت / نگیرد باز بی سعیش کبوتر

یقینی چون گمان او نباشد / نباشد دیده احول چو اعور

به همتش قدرت آن نیست گردون / نگردد اندر او بی یک مقدر

کفش بحر است و موجش جود او / خطش نار است و دودش

بقدرش قوت آن نیست کز سهم / نگشد پیش قضا سد سکندر

اگر نه نهی کردستی ز اسراف / خدای وهمی او بهمین منکر

ز افراط سخای او شدستی / جهان درویش و درویشی توانگر

سموم قهرش اندر بحر اخضر / صفای لطفش اندر شوره

برارد از مسام ماهی آتش / برارد از غبار تیره عنبر

زمین پیش وقار تو مخفف / جهان پیش کمال تو محقر

خرد جز در دماغ تو مشبه / سخن جز در ثنای تو مزور

ز لطفت معنی آن است کز لطف / بسر طوطی کند از شاخ شکر

تو پیش از عالی گرچه در دل / چو در معنوی در لفظ ابتر

کند با لطف تو دوران گردون / چنان چون با سمند طبع آوز

بود با تو پدرود سواس شیطان / چنان چون با سر تعلیم آذر

حوادث چون بدرگاهت رسیدند / نیابد هیچ از ایشان فتنه و شر

گر شب را شیر کی خندان نماید / گر رخ بید اگر خورشید ازهر

جهان از فتنه طوفانست و در وی / پناه و حلم تو کشتی و لنگر

اگر بیند و زانی می زخورد آن / ز بیرون در این پیروزه منظر

وگر بیند و راحران می اراست / دور و داز خدمت محبوب مضطر

چو دارم حلقه عهد تو در گوش / بیک جرم از ان چون حلقه بر در

تو خود وی قدیمی انوری را / چنان چون بو العزیز را بو المظفر

مرا درگاه تو قبلست و در وی / اگر گوئی کنم چون من چه کافر

[illegible]

مست شبانه بودم و افتاده بر حصیر | وی در وثاق خویش گرو در بکشود در
چون اصطکاک وقع سوار طریق صوت | داد از زره صماخ دماغ مرا خبر
برخاستم که باشد کعبه گفت آن منم | گفت آنکه هست در غم و شادیت [illegible]
جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت | کاندم بجای میرم از عشق [illegible]
در باز کردم و دست ببوسید و [illegible] | تنگش چو جان [illegible]
القصه اندر آمد و بنشست و در سخن | گفت و شنید از اندوه و شادی [illegible]
پس در ملامت آمد کای چه بیکسی | یزدان [illegible] دست [illegible]
یا در خمار مانده از صبح تا بشام | یا در شراب خفته از شام تا سحر
تو سر بجای و هوش ز دور رفته [illegible] | خاموش و سر فکنده [illegible]
دل گرم کرده از نفس عشق [illegible] | سردی بکن [illegible]
باری زباده خوردن و عشرت چه حاصلست | در خدمت بساط خداوند [illegible]
صدر زمانه ناصر دین [illegible] | در [illegible]
ناصح [illegible] | ناطلبی [illegible]
[illegible] | رضوان [illegible]

و له ایضاً

[illegible]

[illegible]

ای با همه [illegible] چو تو در سپهر [illegible] | وای همه [illegible] وجود [illegible]
[illegible] در رای تو در خاک [illegible] | [illegible] فلک تو در آب [illegible]
[illegible] لطایف طبع تو [illegible] | [illegible] علم تو [illegible]
[illegible] قدر تو سنگ فلک چو شاخ [illegible] | [illegible] تو [illegible] اجل چو برگ [illegible]
گرچه دشمن [illegible] بخواب غرور | [illegible] سرو [illegible]
[illegible] بر زبان [illegible] | گر بر زبان [illegible] تو [illegible]
[illegible] همه [illegible] | گر روز [illegible]
حدیث خاصیت [illegible] صور [illegible] | مسلکت [illegible]
[illegible] باشد [illegible] | دلیل باشد از آن [illegible]
[illegible] زمانه [illegible] | [illegible] میکند [illegible]
زهی بیان تو [illegible] | زهی بیان تو آیات [illegible]
[illegible] معذورم | [illegible] پریشان [illegible] تقصیر
[illegible] قدرت [illegible] | [illegible] قدرت و قوت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] | [illegible] کل [illegible]

[illegible]

آزین با حضرت دستور دوران دستورد | جاودان چشم بد از جاه و جلالت دور باد

ملک را از رایت اقبال و رای روشنش | تا که نور و سایه باشد سایه یاد و نور باد

رایت رایش که در نظم ممالک آیتیست | تا نزول آیهٔ نصرت بود منصور باد

من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین | بر درش ایلچی و رسول قیصر و فغفور باد

گویم از بهر نظام ملک و سلطان سپهر | در درگاهش ز افزون [illegible]

تیغ زنگ از آب گیرد ملک تقصیر از غرور | زین سبب رایش بملک جاودانه معمور باد

در برای پاسبان قهر او بعین زحل | در ره اقلیم فلک هر روز تا شب دور باد

مشتری را از شرف دولت سرای طالعش | چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد

بر کنار بارگاهش از صف حجاب باد | والی عزب کمر بربسته چون زنبور باد

آفتاب ار کلبهٔ مه خواهد او روشن کند | روز و دوران کسوف کل شب دیجور باد

زهره گرد ز مجلس بزمش نباشد بربطی | در میان آخر آن چون زاده‌ی الطنبور باد

منشی ملک فلک در رحمه منشوری | فلکش اندر عهده توقیع آن منشور باد

گرد زبر آفتاب از خدمتش گردن کشد | از جای کاه فایش سبه [illegible] مهجور باد

آسمان کز رنگ دیو سرای کاملا کند | شان آن با انقضای رای او [illegible]

در نورد ایم چارچشمش ز غم [illegible] | برد نقصاب آز اندر سر ساطور باد

شاعران از دشمن ممدوح چون [illegible] | رسم را گوینده کز تهد اجل مشهور باد

بنده و نیکو بد مباد چشمش [illegible] | [illegible] معزول ز دار الغرور [illegible]

لیکن از جاه تو مردم زیر داغ [illegible] | کامل و راحت شمار دهر از رنجور باد

باغ دولت را که آب از لعاب [illegible] | با بقای جمله خیلان حاصل [illegible] باد

دوان چهار آز [illegible] | از جان مرگی مردم دولت [illegible]

تا که بر رصفت کشور سایه شان شاه بود | تشنه در [illegible] مرغی [illegible]

تا که اسعد [illegible] شرط کار رعالت | فلک را رایت کارساز [illegible]

[illegible] صدر و سند عالیت [illegible] | از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد

وانگه از پیرایه عدل تو تا عیدی [illegible] | گردن و گوش جهان پر لؤلؤ منثور باد

بارگاهت کعبه مردم حاجی و درگاه | مجلست فردوس و گوز جام و ساقی حور باد

احتیاجی [illegible] حاجت را [illegible] روز | ور گنه [illegible] بود از بنده‌ی [illegible]

مدح جلال الوزرا احمد بن المخلص فی بحر هزج

خیز تا گه هنگام صبوح دگر آمد | شب رفت و ز مشرق علم صبح برآمد

[illegible]

ای صدر جهانی که ز عدل تو جهان را
در وصف نیاید که چه بخشی بدر آمد
عدل تو حمایت که چون سایه بگسترد
خاصیت خورشید دران بی خطر آمد
نام تو بسی زینت نام عمر داد
زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایه دریا نه بنازوی دلت بود
زین روی دل فتنش ز کران برحذر آمد
کان در نظر رای تو نامد ز حقیری
آن چیست که رای تو ازان در نظر آمد
بی دست تو کس را ابر اوی نرسد دست
بوسیدن دست تو ازان معتبر آمد
در شان تو نازل آیه احسان و لیاد
چون پیرهن یوسف که چشم پدر آمد
ز تو قدیمیست جهان گر ره تقدیر
زد زمه در کوکب خواب و خور آمد
عزم تو چو عزمیست که پامنت تدبیر
در رجه که خورشید نصیبش ظفر آمد
عالم که زند بر دهلیت کلهی گرد
ز آنک کله قدر ز [illegible] پیش تر آمد
گردون که پی دم مهندس نپردش
آمد شد ناهید ز [illegible] سپر آمد
اول قدم قدر تو بود آنکه چه بر داشت
عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
صاحب که بسیر قلمش تیغ سکان یافت
حاکم که ز دست گهرش کان بسر آمد
اوصاف تو در رتبت او از پی ایشان
وصف نفس عیسی و آواز خر آمد

[illegible]

[illegible]

نظری که در احوال من آمد همه رونق
از فضل تو آمد نه ز فضل [illegible] آمد
جایی که در روشنش هوای تو ببینند
پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد
اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش
در لحظه که بر عرفه سمع و بصر آمد
از تو نگذرد ار که بود در قالب عالم
جانی و حقیقت که جان ناگذر آمد
تا در شکل آرند که اندر سفر عمر
جان مرکب و در دم زاد و جهان رهگذر
یکدم ز جهان جان تو خرسند و شاد باد
گر هیچ نظرت برگ چنین صد سفر آمد
مقصود جهان کام تو باد که بر آید
زان کز تو جهان را همه کامی بسر آمد

بمدح الامیر عزّ الدّین طوطی بیک فی بحر مجتث

مقدری نه بنائت بقدرت مطلق
کشد زده و نگاری چو گنبد ازرق
ز خشت و رشته معمار را دو بازار
نه چوب و رشته نگار را دو رونق
بکلی که خلل اندرو نیابد راه
ز مهر و ماه کشاده دو [illegible] مکان [illegible]
حصار کرده برین آبگینه گون طارم
نگر داوری ده از بحر [illegible] خندق
ز راز قرار نتوان کرد حیلت سرکوب
نه از نشیب توان ساخت جایگاه نقب
ز منجنیق رسد [illegible] ز کنگره
نه بر چرخ نه سامان رشدن [illegible]

[illegible]

هر غنچه ز مرد انا متو ده ز نارک | تیغ طبع به بجار داده السد مق
باغ بلبل از شوق تو گشاده زبان | شاخ فاخته رباد تو گرفته سبق
دوات در طلب آب لطف تو دل خون | قلم ز هیبت نام بزرگ تو سر بشق
نه در کنام جرد پی امان تو آهو | نه در هوا گذر دی بار رضای تو عقعق
نه مار مهره تو آری ز اژدها ربه | نه گاو عنبر سارا ز یاسمین زیبق
تو نام سید سادات بگذرانیدی | ز هفت کشور و نه آسمان دواشت طبق
به هر پیام که آورده کرده ام تصدیق | به هر چه از تو رسانیده گفته ام صدق
نه در پیام تو من کارم هیچ حرف لق | نه در رسالت او منکرم به هیچ نسق
نه در خلافت بوبکر دم زنم بخلاف | نه در امارت فاروق بر کجال نطق
نه در بزرگی عثمان چو رافضی بدگوی | نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
سر خوارج خوام شکافته چو انار | دل روافض ملعون بکفید چون زوق
به زخم خنجر صمصام نعل پاره جگر | به تیر ملک زهراب داده خسته حدق
معینا چو بتو حید تو گشاده لب | شد از جواب تفضل تو گفته ام نفلق
اگرچه عادت دو بیت انور را لیک | ز ده که تو گفته یا رب ار بنا بد دق

تا تیغ جهاندارش نمود کاری | از حجره ذوالفقار باشد
گردی که برانگیخت موکب او | رخسار حور را عذار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او | در گوش ملک گوشوار باشد
در حجره فراشش مجلس را | مکنون خیال و نگار باشد
آری عرق ابر نوبهاری | در کام صدف خوشگوار باشد
وانجا که بتابد گهر در کان | ظرف گهر کوهسار باشد
لیکن چو بیاز چرخش آرد | در دیده خورشید خوار باشد
شاهزی اگر شاعر از ا | این واقعه کفش شعار باشد
گفتم که حدیث عمر ان گویم | ور خود همه پستی سه چار باشد
چون سلک معالی نظام دادم | زان نامه سخن آبدار باشد
الهام الهی چه گفت کشف | آز اگر خرد هیچ یار باشد
چون سایه امارا مدیح گوید | با ذکر عراقش چه کار باشد
خسرو سیر تازیانه بخشد | چون ملک عراق ادرار باشد
ای سایه آن پادشاه دانش | آزاد ز عیب و عار باشد

الحق ظفر و فتح کم نباید / زان که مدد دگر بکار باشد

تا دابهٔ تقدیر آسمان را / فرزند جهان در کنار باشد

ملکت چو جهان پایدار بادا / خود ملک چنین پایدار باشد

با فر همای کرامت او شش / چون عمر ابد بی کنار باشد

روشن بود این که مملکت را / از جد و پدر یادگار باشد

آن صاحب عادل که کار عدلش / در دولت و دین گزیده دارا

آن صدر که در بارگاه جاهش / تقدیر ز حاجبان بار باشد

آن عالم عالم نسب که پاسش / از گوهر او پیشکار باشد

عالم بود آن گهر که نقشش / در پرده و پرده در کار باشد

صدرا ملکا صاحبا تو ای / گفت ملک جهان خواستار را

چون کوکب جاه تو بجنبد / مریخ بنوک آن سوار باشد

نه پیر تو چون کار ملک سازد / در دست سلیمان سوار باشد

گر عدل تو از احتساب آید / عیسی بس از آن بی اعتبار باشد

تمکین تو چون حکم شرع راند / بر دولتش سیما عیار باشد

قطعه ایضا

هر سر جهان کن که روی نخوت / در مملکت تند بار باشد

عزم تو قضا نیست صبر آری / سیمای قضا استوار باشد

با بستنی عزم تو در ممالک / پهلوی مصالح زار باشد

هر چه آن تو کنی از امور دولت / بی شائبهٔ اضطرار باشد

کانجا که مراد تو عنان تابد / در جنبش گردون مهار باشد

وانجا که قضا با تو عهد بندد / بزران تو فاخته گذار باشد

هر چند جهان خوش است که خدمت / از باد اجل خاکسار باشد

بی شائبه بدش از نه غصه خوردن / گر مدت عمرش دو بار باشد

صدرا بجهان از ذوق طبع / گلزار زمین با لیسار باشد

گر میوه نقش لفظ و معنی / پیوسته چو باغ بیار باشد

چون کلک سحر بدست گیرد / بر عطارد دست نگار باشد

در دولت تو بچه دولت / هر سال جوانتر ز بار باشد

صاحب سخن روزگار م آری / هر دی که چنین کامکار باشد

کافر کنف خاک بارگاهی / کش چرخ برین در جوار باشد

وقال ایضا

بیگفت و مگر نیست که آخر چو درگذشت
تا تو ز حد طاقت من بار انتظار

ست خدای را که هم باز کنفس
دیار دید بار دگر این درین دیار

القصه از سخن بسخن شد چو یک زمان
گفتیم هر حدیث و گرفتیم اعتبار

افتاد در معانی و تقطیع شاعری
بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار

گفتا که گر چه نیست و خواهم سوال کن
رمزی درین نقطه نهان در [illegible]

گفتم که چیست آن که پس از دور چرخ [illegible]
کز دیده دور چرخ نبینست با بیار

در بزم رنگ برده ازو شاخ در [illegible]
در هیچ کس شرم خورده ازو ار زوبهار

اصل وجود دوست که از زیج زیج او
دارد درجهان نظام که از هفت زیج [illegible]

گفتا که دست نایب دستور شرق و غرب
آن از جهان گزیده که دستور شهریار

مورد واحد عصمی که نقاد [illegible]
دارد زنام کسی در دست اختیار

گفتم که چیست آن شب جان که در صبا
بودی صباش دایه و مادر چو [illegible]

زو موج فتنه ساکن و از روز شب [illegible]
زو ملک شاه [illegible] دو سال ده [illegible]

که در دروج حرف بهد نقش ناطقه
کرد و گر ز نطق کند در شاهوار

گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب
آن لطف کاه بر دست سیاست بر [illegible]

وقال ایضا

دردا اگر ز دست تو یک خاصیت نهند
دستی بعی برون نه بد هر که از چنار

تا در شمان رزق خلایق شکفت
زکیب سعد را به بوست بود [illegible]

حکم تو هیچ باد دهد خاک را [illegible]
حلم تو هیچ خاک دهد باد را قرار

[illegible] چرخ را بسرعت امر تو ره خورد
[illegible] رسم را بپایه قدر تو [illegible]

از خاک روزبار زوی امرت برد شکیب
ز آب نعل مرکب نهیب کند غبار

آنجا که یک بپا ده فرو کرده عزم تو
ملکی توان گرفت به یک [illegible]

[illegible] شکفته گل
گیتی تو [illegible] شمار ز جان [illegible] خار

چون سور که دیگر طاعت تو [illegible]
بیرون کشد قضا مهار [illegible]

[illegible]
[illegible] ز اوج پایگاه ز چرخ در جوار

چندین سوابق ازلی کام تو آفرید
از روز [illegible] عالم خاک [illegible] کار

در رهنمون بذات خود عالی تمام
کردی [illegible] ز ذات تو [illegible]

تا هست اختر آزاد آسایش [illegible] سپهر
تا هست آسمان ز آذر [illegible] ز مدار

بادا [illegible] ترو چون چرخ [illegible]
بادا مدار عمر تو چون دور [illegible] قرار

هم فتنه [illegible] شکوه تو کم شمار
هم چرخ را ز نعل سمند تو کم شمار

برد ز کس عنکبوت جور سر کز	کی شد تا عدل باشد یار غارت
پرده شب در کهت را پرده کشتی	گر اجازت باشی از پرده دارت
بارد در رزم بنار دگر دگیتی	ثابت ارکان رز عزم استوارت
انعی پیچان نشد در صف سپاه	تیز دندان تر ز تیغ خنجر خوارت
از دل خارا نیامد مریخ آتش	قشه را سوز یابی تیغ آب دارت
گنج را الاو گشند دل سمینت	ملک از ره کند ملک نزارت
فلک در پایگاه خویش باید	وانه این معنی دل در عیارت
لازم دست چو دریای نوزان شد	فلک آتش نی عدو تا شه هوارت
آتش خورشید نتوانند گرفتن	کشوری از ملک جاه پای کارت
جادوش او بام نتوانند رسیدن	تا که آخر قصه روز بارت
در درون پرده افتند از درون	سرکاه آسمان روز شکارت
شهد بار افکند بارت باد دایی	اگر او باری خزار داد بارت
روز هیجا کاسمان سیاره کانزا	در سنق باید ذکر دگار زارت
رخنه در کوه افکند که گرز در قت	از دو در چرخ افکند چه گرد وارت

کیا قوتی باز و معدلت دولت زور	حرز بازو باد حفظ کردگارت

وقال ایضا

زهی کاوت از چرخ بالا گرفته	حد ملکت ز چین تا بخارا گرفته
رکاب رز چرخ توسن پسو ده	عنان رز انجمت والا گرفته
بجامت سرفال ز خنده جسته	بیادت حرز جام صهبا گرفته
زهی نعل شبدیز ز لعل کلاست	ز تخت الثری تا ثریا گرفته
بهنگام جود و بگاه شجاعت	دل و دست رسم دریا گرفته
ز لفظ خطیبان مدحت سرایت	همه ملک جمشید و دارا گرفته
بعز و اقبال سلطان عالم	برو افسر ملک دنیا گرفته
زمان و زمین با بساط کمالت	چو خورشید بالا و پهنا گرفته
سر تیغت از خون اوداج دشمن	ز شنگرف و سیماب سیما گرفته
که از خون دل شکل یاقوت داده	که از رنگ خون رنگ مینا گرفته
تو بجز از ارکست آن زینت	ز اقصای چین تا بیطحا گرفته
سخن مدح خون راشب درو نکبت	در انواع تیار شهها گرفته

بان ای خداوند مخدوم عالم | گرست از تو این قدر والا گهر

وقال ایضا

ای داده به دست مجد بلا | خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده سر زلف | از گوشه دل نهاده ما را
تا کی ز دروغ راست مانند | زین درد امید کن دوا را
هر لحظه کژی همی دگرگون | ... در مذهب کس آن دغا را
با عاشقی کرشمه ... دریم | دادی تو بانشان بلا را
آن روز که گنج حسن کردی | این گنج وثاق بینوا را
گفتم که کنون ز در کنجی دل | امید عیان کند وفا را
بردی دل و عشوه دادی جان | یاد آمدش جفا بود و فا را
یکدم دو سخن بهم بگوییم | زان کام دلی بود هوا را
در حجره وصل ما نشسته | هجر آمد و در بزد قضا را
جان گفت که کیست گفت بیگانه | بیگانه مدار آشنا را
گستاخ درآمد و درآمد | تهدید کنان جدا جدا را

وقال ایضا

از غیرت رای تو فلک دید | در خط شده خط استوا را
روزی که نشد خس کدورت | در دیده هوای ناصفا را
در گرد زمرد باز دارد | چون حلقت چشمه ضیا را
از تیغ چو بار گشته پیچان | خون کرده زمرد اژدها را
از لعل مجاب سازد الماس | رخساره مجلس کهربا را
که حسرت سر بود کله را | گو وقت برون بود قبا را
در دیده فتح جای سازد | از کوری دشمنان لوا را
از تیغ تو ای بقای دولت | ناموس تبه شده سها را
پیش تو اگر زمین ببوسد | مگر زنی رسید فنا را
عکس سپهر شکست | از چرخ در آورد سها را
تا روی بخطه خراسان | آوردی و ما مدبر خطا را
انجاز صواب رای غالب | یک شغل نمیبرد خطا را
چون نکتب که گمرز | جز نام تو زیور ثنا را
از کعبه چو کمترین نباشد | چون صدر تو قبله دعا را

پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش / زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم توی

تابعی است از زر آب و از رخ صبح دگر / وانکه او در صبح زر آب و ز سحر هم توی

و قال ایضا

در دین چو اعتصام بحبل متین کند / آن به که مطلع سخن از دین کند

دین پروری که داغ منشورش ... / از مهر کسب رتبه نقش نگین کند

ارواح انبیا ز مقامات آخرت / بر دست کلک رای او آفرین کند

از شرم رای او رخ خورشید خوی کند / هر گه که آسمان حدیث زمین کند

خورشید کیست تا که رایش از ین سبب / در باید از کشش ابلق ایام زین کند

اطراف مدرسش به زبان صد احد ... / در شب نگار ... شهود ... کند

شد بیت نکته اش که دارد عیار ... / در کنج خانه خود ... زمین کند

ای تاج آنکسی که مدار شریعت است / در شرع از طریق نهادن کمین کند

صاحب قران شرع که جای تو ان شدن / کانجا که باغجت اسطرب قرین کند

محبوس است گر به نگاران جرا شود / چون سنت ... کند

کسب السعادت از تو گر منقطع شود / زان السعادتها که بصورت حزین کند

و قال ایضا

ای چو سپهر ساخت استغنا / بر از ین باش با خواب الیمین

و قال ایضا

ای زنده رو تو آسمان درگو / آفتاب از تو در نجات ضو

قدر و رای تو از ورای سپهر / آفتابی و آسمانی تو

دل و دست تو کان فیض و نجات / برده از آفتاب دار گرد

بنده درا صاحب اسیری داد / اسیری ماه نقل گردون دو

خلعت آسیا که او وارد / صنعت آسیای او بشنو

سنگ زیرین او مملکت روان / که در آب و باد و سیج مرد

تا دلو از درون آن معکوس / دلو او از برون آن ازگو

آسیا چون و باری ... / بس شبانروز آسیا با رنج

خود یکی رکو کر یکی راست / آتش هندوانش از آنکه دان جو

از ری این همه رنج چه زنی / چند از ین ترهات شو یان شو

تا نه اشد رحو د دولت و دین / ره بابد ز انتظار ... ر د

او نوا گشت همت تو / رنج بی انتفاع بلیست و لو

و قال ایضا

یا سپهر است و ماه سرو یعنی | مسرع قیصر است و فغفور است
یا سپهر است کاندر و شب و روز | ماه و خورشید دست در نجور است
یا بهشت است کاندرو مه و سال | باده کش هم فرشته هم حور است
با بهشت و حوض کوثر او | جام زرین و آب انگور است
از صدای نوای مطرب او | دایم اندر سپهر ملک سور است
وز ادای دوات شاعر او | گوش چون درج در منثور است
خانه‌ای دارد اعتدال هوایش | که از او چار فصل مشهور است
شسته زان آن هوای سازد | زان بر برج سبات رنجور است
پرده را زنده چون کند بعبیر | فلک او گر نه نایب صور است
با تجلی چرا نباشد صبح | صحن او گر نه نای طور است
دامن سایه گشیده اوست | که ز نور از زور مستور است
مسرع صبح اگر در روز رسد | شعله آفتاب معذور است
در بساطش اگر چه نیم شب است | سایه را کز ره از نور است
گر نتابد ز صبح رای وزیر | دست آسیب شب از دور است

مقاله ایضا

گوهرت زردی کانات ملک | سند دست ثبت شهریار جهان
نقطه حافظ نظام امور | علت طور مدار جهان
مسرع عزم تو زبد قطب | بارهٔ حزم تو حصار جهان
کار معمار عدل شامل تست | حفظ بنیاد استوار جهان
مردم از جاه تو شود ... تو | نور مردمی در کنار جهان
خارج محل رای تو نماند | هیچ دیار در دیار جهان
از وقوف نهان نیار رو شد | نه نهان و نه آشکار جهان
جنبش رای تو واند داد | کم از نقطه اقتدار جهان
بر فلک جلال تو زده اند | صرف تا کم شد از عیار جهان
گر جهان خواستار تو نبدی | نشدی ایمن خواستار جهان
گر بدانی که اختیار تو چیست | جمله آن باشد اختیار جهان
رو که سیمرغ همت تو نشد | جز به اهل شکار جهان
گر نظر کردی با آفاقش | در میان آمدی که از جهان
دشمنت که عدو مردم هیست | تا روش چرخ در شمار جهان

مقاله ایضا

وا ده سر سکان در کارش و دیگر | کرده شاگردان دیوان عطارد را
صوف حاجت را به از کوی ... | گشته روز و پاره از دست تو گویی ...
با دل و دست تو هم در عرض ... | ابر را موج سراب و بحر را سیل ...
آسمان دیگری کی ببندد عالم شود | در جهان تا هر جا کو یابان در دست ...
بس بود در معرض آشوب آرام جهان | کار در این تفاوت ...
گرچه قومی در نفاذ کار قصور کنند | کاسمان فرمان کند راست و زمین ...
عاملان دانند کاندر حل عقد روزگار | کار کی بخت جوان ...
زیرا و سهیان ... حزم تو ... | هرچه در فردا ...
نام امکان از چه معنی در جهان ... | کان بیابی گر بخواهی ...
خصم اگر گوید که من همچون تو ام ... | بس که بندد چون ...
لیکن از نا ... گردد ... | نسج تار عنکبوت اندر ...
کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان | گرچه کوته دیده کان ...
مشرق صبح حسود ... | زانکه هرگز ... صبح ...
بختی بخت تو ... | گو برجیس چون ...

دست عدالت خاک را بیرون کند از ... | تف کبنت آتش دوزخ ...
مکرمت همچون فلک ... | صولت همچون زمین دایم گران دارد
پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر ... | پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر ...
از بزرگی اوج گردون رنیده سقف | در بزرگی جرم کیوان شاید ...
منع حکمت دور گردون را ... | در دوران عزمی که تو کردی ...
گشته قهر از اقتدار ... | نفقه فضل تو ایام ...
دست عدالت گر بجو ... | کبک را در مخلب شاهین ...
در جهان معطی با احضار عدل ... | قوت قسمی که ...
ای ز استسلام انصاف تو ... | یک جهان ز ابر و اندر سایه عدل تو ...
دشمن را آب ... ز خاک ... | لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب
همچو مار دودی ... | در جگر دود بر شود همچون دعای مستجاب
در ضمیر خصم تو ... | گر ز شر اندر هوای تیره شب ...
زانفاق رای تو ... | عالمی از اضطراب ...
در مذاق ... لطف تو ... | در دماغ چرخ مست از خوی ...

حبذا کارنامهٔ ارژنگ / ای بهار از تو رشک برده رنگ

صحنت از صحن خلد دارد عار / سقفت از سقف چرخ دارد ننگ

صفت قندهار پیش تو زشت / عرصهٔ روزگار پیش تو تنگ

وحش و طیرت بصورت و بصفت / همه همواره در شتاب و درنگ

داده رنگ ز اقتدار ترکیب / زده نقش ز الفت نیرنگ

تیر ز رکانت فاسخ الفت ز تاج / تیغ گردانت ایمن است از زنگ

خاک مطربان حضرت بعبد / هم زبان پرده هم دران آهنگ

آب ناهیت نی نوازد نای / دست چنگیت نی نوازد چنگ

بوده رباد خواجه بیگه و گاه / جام ساقیت پر شراب چو رنگ

مجد الدین بو الحسن که فرهنگش / خاک را از دهد سوار آهنگ

آنکه عدلش در اشعار امور / شکل بر دی دهد بهیبت او رنگ

وانکه بهمش در اشعام حسود / ناف آهو کند چو کام نهنگ

تا بود پشت در روی کار جهان / کو شکر در مزاج و کاه شرنگ

باد پیوسته از رنگ حسود / روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

وقال ایضا

ز این داشته عزم تو پیش جنوب ستان / ز حزم ساخته عدل تو پیش ظلم سپر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو / سنان رمح تو همواره در دل کافر

کشیده رخت تو افلاک بر نطاق جمل / نهاده تخت تو افضال بر بساط قمر

باحتشام تو بنیاد جود آبادان / ز احترام تو افضال بحلّ زیور بر

ز وصف حلم تو باشد زبان من قاصر / ز نعت عدل تو باشد بیان من مضطر

ز تاج تو شده گاه خشم شیر ژیان / ز خنجر تو کند وقت کینه پیل حذر

شرف ملطف همی پرورد در آذر ملک / سر نیاز همی پرورد نژاد دبیر

دو شاهزاده که شد زین دو گوهر ختکار / مبارک و سری کامران و نام آور

گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف / شکوه عز الدین افتخار عدل و هنر

نشان دولت این مجد و ملکت سلجوق / نشان رایت آن تاج دولت سنجر

سر تاج این گشته زنده ملی ست / مطیع خنجر آن گشته شرزه شیری ز

سر از نهیب خورشید چرخ از طاق / رسد ز شهپر سیمرغ تیر این را

سخاوتی شده ایام عدل آن تابع / عطای آن شده فرزند جود را مادر

ضیع همت او کرده با ستاره قران / بدیع دولت این گشته در زمانه سمر

وقال ایضا

[illegible]

ساحت عرش است خاک حضرت / کامد رو حضرتش با رامش راه
روز نازرت خاک سوسان رو دهند / آفتاب و سایه حضرت ماه و گاه
آسمان چشم حوادث برکشد / گر کند در سایه حضرت نگاه
ز اسپهر آنکه از زردی مثول / رفعت حضرت نیابد جسم ماه
پوشد از نو عرض کاه هر خسوف / کسوفی چون کسوت اهل سیاه
آسمان سرگشته کی باشدی اگر / با ثبات جاه تو گردی پناه
جمع دارکان فنون دهنی حیش / این نجوم دست شد مسلم آن کلاه
عرصه تنگ سپهر تنگ چشم / کی تواند دید اندر سال ماه
بر ثبات دولت آثار دلیل / بر دوام ملک انصاف گواه
بر در ملک کمر آید شکست / گر کمربند و نشان بود همراه
صادقان خدمت زان فارغند / صبح صادق زان همی خیزد پگاه
تا کر دور آفتاب آسمان / از فلک میدان و از انجم سپاه
تخت روز افزون و چرخت بود / جاودان دولت فزا و خصم کاه

وقال ایضا

[illegible]

[illegible]

لشکری گر جان کشم پیشش قیمت خدمتی / شیر شکاری بی آهوی لاغر شکست
با تو بار دگر شاه و مهر فلک مهرگان / گبر و چون جود شاه قاعده وزر شکست
خسرو پیروز شاه آنکه بزم و رزم / بزمش لشکر فزود و پاسش لشکر شکست
قاعده لشکرکشی در قلم آرد قضا / از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست
گرد سپاهش برد شعله خورشید / حلقه سنانش شب لمعه اختر شکست
تیزی تیغش برد گرمی آتش ز می / موج چه جنبش از عرض نفس چه جوهر شکست
گر دو شیر علم خانه خورشید دو / گرچه نشان چتر قدر رود و پیکر شکست
کی بود از روم و چین تیک ظفر دید / کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشش چینی شیر ربش فغفور رود / مغفر رومی تکبر ز سر قیصر شکست
وقت مزیب سپه خصم سر زد و از هم جدا / گره روی ره بر یدگه که در شکست
جنبش بلا برکشاد راز نهان گشتی / زهره بران رزمگاه حمله از بود
شاه بر آن سکه رب کف گه رود حیف / مال مهاجر گرفت جیش همه شکست
دم بیار و شمرد آنچه شه از حل چین / در پی اشتر سپهر در دم اشتر شکست
حسب سکندر نبود در خیش تو چند انگیز / در ظلمات سعادت کو سکندر شکست

[illegible]

دست سخن کی رسد بر بو که از پاس تو | تا که سخن رنگ زد و رنگ سخن در شکست
در صفت آن کارزار کز تیغ گردوز | زلزله از رزمگاه کوشه طور شکست
شست ز پیغام تیر خطبه جان فتح | دست یاجاوه تیغ منبر پیکر شکست
حدت دندان رمح زهره جوشن دریده | صدمت آسیب گرز نازک مغفر شکست
گوهر خنجر چو گشت لعل بخون کشتنی | لعب سوار سراب ... شکست
تشنگی خاک رزم در روی او در خون زد | برکف ارواح مست مرد چو ساغر
حمله تو تنگ کرد و عرصه موقف چنانکه | پهلوی یا گردان چو نال در یکدیگر
رحم ازان پس ... تیغ ... | رحم ازان پس شکست گرز تو کشور شکست
چاه جم ... جز تو بیک چشم زد | لشکر چون کوه قاف کس بجلادت شکست
زین همه اندر گذر با سخن خواجه ای | گر سخنش ... شده در شکست
صاحب صاحب قران چون تو سلیمان | کاصف او صف دیو یکی بزور شکست
باز در ایام تو از پی سنگین ملک | خواجه چو صفهای دیو یک ... گرد در
سو که ... بشکند | چرخ که نقاره بود ... شکست
دین ... شد تو ... | باقی ناموس گو خنجر حیدر شکست

نظام عالم از تایید قدر او پدید آمد | دگر نه غوطه دادستی جهان از موج رسوا
ز حسن یوسف داریش بمصر چرخ ... | اوان خورشید با یک خان ... ز زلیخا
گر از ... قضا سدی ... | نکردی روزگار اندر حریمش ...
اگر بر آسمان ... حشمت سایه افکندی | زمانه از دست بودی بر زمین ...
حریم ... آن خاصیت دارد | که از روی تقرب ...
خاک پای او ... گردون | که از ... گردون ...
... | اگر خواهی که چون آتش ...
... ضمیرت ... | اگر یک لحظه در خلوت سرای ...
... بطبع نرگس ... زبان | اگر طبعش ... ز صبا ...
... | ز طبع او ... سکینه ...
... | شده اندر عروق ... سودا
... طبعش ... | صبا ... خیال کی زدی ...
... کنار خاک ... | چو سوسن ... آزادی ...
طبعش ... روان ... | ز دستش در ... رسوم عالم

ایضا له

ایضا له

[illegible]

از نبات مختلف الوان که بر رو دمیده | در سر افکنده ساعت بر خط حمل
این چند روزه در چمن باغ کی چید | جز بر لب ما سبزه خوالات مکحل
چون باغ گشت در چمن آری [illegible] | [illegible] حرف باغ فی المثل
در دیده شد دوات منقش [illegible] | رسته بند کلاه مرصع کنون قلل
وز جیب و آستین گریبان و دامن | گرد و مزار کوه زنان دامن جبل
تخت [illegible] ز عنبر خوشتر [illegible] | از دست روز تهتکست در عمل
دور از تی که بر رخ خورشید [illegible] | در راه عطر بیاشد و خورشید در حمل
ششه بی گر زلف و رخ [illegible] | خوشبو ز زنفشه و شب بر ز زنجبیل
سرخ و سفید و لاجورد [illegible] | الخضر و الزراب و الصعود الکحل
والفاضه الشنیه صحصانه الرخ | فانه لو لاحظ فانت المقل
فوتی که دار و روی از آن لاله [illegible] | در وصف آن غزاله چگونه که غزل
صدر اجل عالم ناصح رضای دین | او را مسیح شاد و در آن تاریخ عمل
ای صدر بهری بتو چون [illegible] | دارای خواجگی بتو چون چرخ بی عمل
ای ملجا زمانه و ای مرجع جهان | ای سرفراز نکرم و ای خواجه اجل

و له ایضا

[illegible]

[illegible]

چو دامن پست پاش را همی [illegible] گیرم | برد گریبانش دست اندر آرم چون گریبانش
بپیدای زمین بیرمیجان بدریدم [illegible] | به صحن [illegible] انگشت [illegible] پنهانش
ای چو کمان زلف [illegible] روی [illegible] | دل مسکین من چون گوی شد [illegible]
[illegible] گوی [illegible] چوگان [illegible] | که صحرای همه عالم نباید صحن میدانش
دلم را همچو گوی پا کرد سرگردان و آشفته | ز بهر بازی خود با سر زلف چو چوگانش
دل من گوی [illegible] چوگان زلفش | بجای مسیح [illegible] از گوی سیمین زنخدانش
دل و دیده [illegible] سازم [illegible] | که از فرمان او آید برون از گوی [illegible]
از آنکه دل [illegible] کو پیش | و زان دم جان [illegible]
در آتش کرد [illegible] | ز آب دیده [illegible] خاک نعل [illegible]
از آن کم کو به از یعقوب [illegible] یوسف | چو یوسف [illegible] ملک [illegible]
شبهای غم [illegible] آشفته [illegible] پریشانش | با حوال دلم [illegible] سر زلف پریشانش
[illegible] مجلس [illegible] مسیح [illegible] | نکو بیم اندر آن مجلس [illegible]
اجل [illegible] عالم [illegible] | که شد سر دفتر [illegible] جهد [illegible]
[illegible] صدر [illegible] | معز [illegible] ملک [illegible] فرمانش

و له ایضا

[illegible]

فلک بمهر تو شد کیقباد مطیع خرد | جهان بکام تو شد بی‌گمان مسخر جود
دریده گشت بزور تو [illegible] لطف | بریده گشت بشمشیر [illegible] سر جود
شنیده هر مشام نسیم سنبل عدل | شنیده هر مشام نگار عنبر جود
بصدق هست درین عهد [illegible] جاه | بطبع هست درین عهد ملک [illegible] جود
وبال گشت همه علم و فضل و راحت مال | [illegible] گشت همه نوش شهد و شکر جود
برفت باد مروت بگشت خاک وفا | [illegible] آب فتوت برد آواز جود
هلاک گشت عقاب امل ز [illegible] | [illegible] شرف کبوتر جود
چرا فسرده نیاید هوای سال امید | [illegible] رفت در دو پیکر جود
وجود جود عدم گشت [illegible] | که در جهان کرم هست اصل مظهر جود
کنون که صبح [illegible] ز شرق [illegible] | درون پرده شود آفتاب خاور جود
سهیل عدل نتابد [illegible] | سپهر ملک [illegible] جود
درین هوس [illegible] | [illegible] جود
[illegible] | [illegible] جود
[illegible] | [illegible] برابر جود

[illegible] | بپرورده [illegible] کار در بر جود
صحایف [illegible] بود در ابتدای مصحف مجد | مثال مدح تو در انتهای دفتر جود
[illegible] تیغ تو [illegible] شد دست [illegible] | [illegible] تو [illegible] شد دست [illegible] جود
[illegible] نام تو مجموع [illegible] وجود کرام | [illegible] صفات شدی در زمانه [illegible]

در مدح صاحب المعظم نظام الملک صدر الدین گوید بحضرتش

شبی گذاشته ام دوش [illegible] | چنان صفت که [illegible]
شبی چنان [illegible] که گفته [illegible] | سپهر باز بر آید همی شبی دیگر
هوا سیاه [illegible] | فلک کبود [illegible] نیلگون معجر
چو اخگر [illegible] ز فلک رخشان | [illegible] جان من [illegible] جگر
[illegible] جان [illegible] | [illegible] آتش دل [illegible] دل [illegible]
[illegible] | [illegible] کشور
[illegible] | [illegible] آتش دل [illegible]
[illegible] | [illegible] نیلوفر
نبود در همه عالم کسی [illegible] | نبود در همه گیتی کسی [illegible] خود

در مدح صاحب اجل مجیر الدین ...

[illegible]

گرزان کشند عرصهٔ بستان خلد زیاده | وزان کشند بزرگان ملک را افسر
اگر سموم عتابش گذر کند به بحر | وگر نسیم نوالش گذر کند بر بر
شود ز زراعت این خاک آن بکوه حجر | شود ز همت آن آب این بکار شرر
اگر تو بحر سخا خوانیش نمی چه عجب | چو لفظ او همه دُر زاید و کفش گوهر
وگر سخای مصور نخوانیش همه گز | که عطا بکیف راد او کی بنگر
ز سیم و زر که گهر همچو آسمان باشد | همیشه سایل او را زمین راه گذر
ابا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون | وبا بهجت و رفعت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان | فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو | بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور
مدار جهان بجهان دار اگر کسی باشد | توان کسی که ازو پشتی و بدو پیدا
اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون | وگر بحشمت و فرمان سمر شد اسکندر
ز تست حکمت و برهان درین زمانه بهم | بتست حشمت و فرمان درین زمانه بهم
تو آنکسی که ترا مثل نافرید ایزد | تو آنکسی که ز آثار شبه ناورد اختر
نگاه نام تو باید همی چو جسم بروح | جهان بعز تو نازد همی چو شاخ بسر

[illegible]

در مدح صاحب اعظم
ناصر الدین طاهر کمال فخر

[illegible]

اگر دانی که تشریف قبول خدمت باید | ستانم سایه از پس دولت خصم تو ...
توان صدری که عالم را کمال آمد وجود تو | مگر نا خویشتن را کمتر از عالم نبیند ...
در اوصاف تو عاجز گشته ام یارب بجا بایم | کسی کاندر زبان آن ده طبع مرا یاری
ز لطف آن کرده با جان عظم اگر تو در شبها | کند با گشتهای تشنه باران ...
بشر یعنی زیادت ربعی دادی مرکان را | چو اقبال تو در عالم نمی گنجم ز بیداری
مرا اندازه تمهید عذر آن کجا باشد | ولیکن چون کنم لنگی همی پوشم برهواری
ز لطف تو دعایی بود اگر کس میداری | که رخت کبر با مرکز بگیر تا فلک باری
ز دولت تر زمن بودی ... | ز دل مصطفی ... بتو انصاری
همین مسکین که جاوید ان ... | که هر کز کس ...
... عادت داری ... | نمی رادی دگر چه راستی ...
الا تا خاک را ... | الا تا باد را ...
روانی باد در مان ترا چون باد در ... | که چون آتش ...
بان چندانکه گیتی ... | گنه ... گیتی را انجام خویش ...
مخالف مضطرب ... | موافق ...

[illegible]

[illegible]

ایضاً بحر متقارب

تمامت این که تا مسیح ابد شد / هم او معروف و هم خورشید مشهور
ز آن جامه قامت تو را ملبست / که قهرش برگ را گردست مقهور
حسودت را ز هر طعنه یکی چند / اگر ایام فتنه برگردد و مغرور
جهان ایام دولت روز روشن / بر او گردد از تعب شبهای دیجور
جهانداری کجا آید ز ما ابله / سخنوری کجا آید ز کافور
خداوندا ز حسب بنده بشنو / عجب نیست ز منظوم و منثور
اگر من بنده را حرمان می‌داشت / دو روز از خدمت محروم و مهجور
نوای کز فسر و دو دور گردون / نخیزد منت کس الا که مجبور
یکی بر خدمتی عاصی [illegible] / که در اخلاص [illegible] خطا معذور
چو مرجع بار رضا و رحمت ست / به هر عذرم که خواهی دار معذور
کرم عنوان تو در سایه گستر / خود آن کاری بود نور علی نور
دگر با من بگردون کینی کار / طبیعت بنده‌ام و ز خاست مامور
جهان تا گرد نشیمن راست گویم / که گردی بام آرد و راستی سور
مر الهی ز شوق خدمت تو / دل غمناک بود و جان رنجور

[illegible]

[illegible]

ایضاً [illegible] خفیف

اگر فضل اگر هنر تو بنودی / حقیر آمدی گوهر آفرینش
کساد افتادی گردون فطرت / به پرواز داد اختر آفرینش
اگر اختر تو بنودی بمکمنی / سعادت رسان اختر آفرینش
بیا داد عدم بر دهد کز کجا بد / خلاف تو خاکستر آفرینش
تا باد ها گرد و عزم مصمم / کز تا نجنبد جنبر آفرینش
شکوه تو دریافت آن کار اگر نه / نگردی بنا در خور آفرینش
به دیوان حاجت گذار عز انجم / خراج همه کشور آفرینش
وز افتتاح جودت رساند ارکان / وجود همه لشکر آفرینش
توی ای سر در آفرینش یعنی / که مردم قضا داور آفرینش
بر نحو تمام از طبیعت به پرسد / کرم به نشد سرور آفرینش
ز گرد کار از برای تحفظ / موکل کنند زیستر آفرینش
تکسر چو باید که چون تو شحنه / نگردد نگردد در آفرینش
حوادث چرا سبزی گستره ارکان / بمعنی بود دست آفرینش
کوانکم ز تو ای طبیعت / درین داوری داور آفرینش

[illegible]

چشم بد دور باد از دگر لطف — چشمهٔ عرصهٔ نشاورست
بی خطا گفتم این دعا زچه روی — زانکه خود چشم بد از و دورست
دست آفت بدو چگونه رسد — تا در دوم دست دستورست
ناصر الدین حق که رایت دین — تا که در فوج اوست منصورست
کامران المظفر آنکه ظفر — بر مراد دو هواش مقصورست
آنکه ملک بقاش را شب و روز — از سواد و بیاض منشورست
حلم او را التحمل جودی — رای او را تجلی طورست
جرعهٔ تحفهٔ خلافتش را — چون اجل صد هزار مجبورست
جبر فرمانش را که نافذ باد — چون قضا صد هزار مجبورست
نهر او قهرمان آن عالم — که در دور روزگار مشهورست
جود او کدخدای آن کشور — که از و احتیاج مهجورست
عدل او را اگر که آمر عدل — عبد از و هر که هست مأمورست
امر او مالک رقاب نیست — کر ملک تقاد معذورست
رای او نور آفتاب نهفت — که به تعقیب سایه مشهورست

در مدح صاحب علاء الدین احمد

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری — چون بهشت بر جهان از بدو فطرت برتری
مسند دست آن کز و جای بت شد گرتر — پایه دست آن کز و باب قدم شد بهتری
سایه در خورشید نتوانستی بود پیش تام — گر زجاه خویش در عالم بساطی گستری
تا تو باشی مشتری را صد رسیدگی — گر دوات زر شود خورشید پیش مشتری
تو در آن مجمع بدین منصب رسیدستی گرو — ماه با چکی برون شد زهره با خنیاگری
بار پس ماند از تو آصف گر آصف بود — کار روانی که رسد مرکز بگرد لشکری
زن تا باشد خاصه اندر جلوه گاه آفتاب — آخر از نقش الهی با نقش آزری
آصف از آن ملک را ضبط اینچنین کردی — کم نگاه کردی سلیمان چند گاه انگشتری
آن شنیدستی که روزی کلکت از رو — انگری نگین او نابد ز افسونگری
گفت نیلوفر چو کلکت از آب چون سر بر گشت — گیتی از نابش کلکت در ورش فتد
آفتاب از بیم آن کین جرم را نست بدو — هیچو کلکت زرد شد در گنبد نیلوفری
گر نقاره دیو بندت پاس آهن بشکند — در ربع داود دی گنبد در پهنای زری
ای بجای در خداوندی گران سو جای — بی تو ای ... چون نمی از آزرش بگریزد
بر بساط بارگاهت جای بی حبت آفتاب — چرخ کفش خویش را خنده زجای

چاکر او باشش ای کز نا مسلم گردد ت — پس خداوندی که بر او آن گیتی ازان

تا بود در کارگاه عالم و کون و فساد — چار ارکان را بهم کرد صلح کامی داور

بسته باد از بر چهار ارکان ما دوام — دور عمرت زانکه عالم را تو رکنی دیگر

پایه گردون مسلم دور گردون از او — سایه یزدان مربی حفظ یزدان رهبر

از جهان بر خور بدان ملکی که در خورد تو — هست او در خور تو تمکین تو او در خور

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر ابن المظفر گوید

ای ملک بهین رکن تو فلک دو زیست — فلکی که قدر قدرت و سیاره دو ضربت

فلکیست که در نظم جهان خامه مالک — تا عدل و ستم نیست بشر نیست و زیر

فلکی که بخواند بعبره آنچه نویسد — وین سهل نباشد معجز آن فلک و هر بست

منسوخ لعابش چه نسبت گز ملک — گفتم همه بر صورت فردوس ابدیست

اقوال خرد بشنود و راز بپسندد — زین روی یقین شد که سبعیت ابتعیت

در رجم شیاطین ممالک چو شهاب — کاغذ بر او مایه صد چرخ اثیرست

انکه صد ثان دهیست و شاخ علم گرد — هرچند بر رخ زرد و دراز و رنگ دو زیست

بازیست که صیدش همه مرغان دعا — شاخیست که بار بسش همه مضمون ضمیر

در موکب رای تو جنیبت کش گردد — خورشید ازان بر چشم جهان امیر

در حضرت عالیت بخدمت کری بست — بهرام ازان دانی اقبال خطیرست

آنجا که نه فرمان تو بیداد و تعدیست — وانجا که نه الطاف تو زنبا و نظیرست

بر ملک فلک حکم کند دست دو دیش — ملکی که در و ملک عمارت و وزیرست

بر کار که گردون نه بفرمان تو سازد — هیهات که تا ساخته چون سوسن

زان سو که فتنه چو نون تو بردون شد — ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرست

تا دی مثل او مثل مو زده و کل بود — واکنون مثل او مثل موی و خمیرست

از شر فلک روی بگردان که حوادث — بر خصم تو آموخته چون بوزه پیر

این طره که چون دایره ها بر سر آنند — وان نقش نیز در همه شان نقش حریر

تا مجلس و دیوان فلک را همه رونق — تا میل زن نظر به وشیه و بیرست

در مجلس و دیوان تو صد باد خوشیها — تا نام هنر بر قلم و نامه وزیرست

بیدار و جوان بخت تو هم دولت و هم — تا بخت جوان شیفته عالم پیرست

بمدح عماد الدین پیروزشاه گوید من بحر رمل

جدا زی که بروم دو کون ازو ریگی — آسمان برعالی شید و زمین بر کشوری

[illegible]

جرم کیوان ار عمر سنه دی با رنگ چنار | پاسبانی نوشاه دی بر رونی بر منظری
مشتری اندر ادای خطبه این خسروی | معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری
دای عقرب را زهر منع ورد ادا و ثابت | بر در شر بودی بهر دستی کشیده خنجری
زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب | بسته بودی خویشتن را دامن چنبر کری
تیر مستوفی بدیوان درچو شاگردان | لی بر بدی کاغذی با پای کلکی دفتری
ای خداوندی که از تیغ نصایح شیخ زاد | شاخ مستی را بخاود از نو کامل بری
آسمان قدری که صاحب افسر گردون بنا | ملک و آب و خاک را همچون تو صاحب افسری
چون لب ساغر نخندد در زمین صاحبی | چو شکر خنده بکیر بر غلامات شیری
جام و خنجر چون تو ملک صاحب قران | بزم را سابل نوازی رزم را کین آوری
بوستان ملک را چه از شبیح چون خزان | تا چو چشم بخت بیدار تو دارد عهدی
گر شود پاس تو در ملک جهد بیخبت | آسمان انگشت تهد تا ابد بر منکری
در شناخ نهای بر چار سوی آسمان | زهره و مرکز بر نیاید بیخبر در چادری
ابر بی باد ید روزی پیش دست بحر | بر نیاید ... دست اغنیه خاطر مهتری
ابر اگر از تیغ باب دست آلسن شود | قطره باران کند از چشمه ۶۶ ری

[illegible]

[illegible]

بر زبان بخت رزی طنازی ... | کاسمان چون من نیارد در بتر خدمت پروری
گفت حضرت بی مرا بازوی باشد بی زور | تا حرم مرد ذوالفقاری را بباید حیدری
خسرو امن بنده ... | کرچه برگشتی ... کشوری
تا مرا از لجه دریای حرمان دوست | فی المثل بر تخته ... تا مغربی
مستی از بس که سر بر آستانت سوده | چون دگر ابنای جنس خویشتن گند آوری
لیکن از بس قصد این ناقص عنایت | مانده ام در قعر دریای فنا چون لنگری
روزگاری اینچنین با من که دارد قصد | انگیختن بی رحمتی نامهربانی کافری
تو نسی کرم شاگرد زمین و | تا نبودی چون ... سکندری
تا صبا از تو حجاز ... بهاری ... | در کنار دایه گردون نهد چون دلبری
سید رحمت باد ملک اندر کنار دختری | تا نیاید گردش ایام را پیدا سری
خصم چون پرگار سرگردان و در پای | استوای کارهای ملک را چون مسطری
آسمان ملک را دایم تو بادی آفتاب | وز سعود آسمان گردت نظاور مشتری

صدر معظم فخر الدین محمد بن ابراهیم التبریزی ... بدیل

حکم بر دآن اقتضا آن کرده بود ست | گر جهان بر دو خند ختم گردد مهتری

[illegible]

صدر معظم کمال الدین مسعود مارمی کوید

صبح گشتا بود شرح واسطه وجد رحم / چون زبان نطق گشتا ید الفاظ دری

ز ارادت اول از فعل آخر گوی اوست / گر بحکمت ره برش گوی گالش بکند ری

ذره از علم اگر در گل آدم می بری / در میان خلق نا موجود بودی داوری

بخشش بی منت و طبع لطیف او کند / شاعران عصر را از شاعری در شاعری

سایلانش در جهان جود او از بحاتم / کجا دارد عهد دایم بر زر جعفری

ای ز قوت مستعار افعال ... / وی ز لطف استعاد ...

تو همی ز ایشان که ایشان خود جهانی ... / باز تو در سر شکوهی جهان دیگری

چون توی ز دود آدم باز گیتی بود ... / هم تو بی ... تا نداری کار خود را سروری

در جهان انار مردم زادگی بات ... / شاید از خوی خویشتن کس ... برادر

دست ازین هستی کمال اندیش ... / زر ... این هیچ ... در دری

شعر من گوید از ... / کین سخن را چون سخن دانی تو باشد مشتری

مجلس ... خوشیش داری همی ... / طمع را گو ... حرص را گو ...

چند روز آرام کن با دوستان در ... / تا من ایشان از تو دم ... دولت برخوری

ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی / روز و شب ... ثنا گو ... عنصری

بدیع علاء الدین محمد کرجی فی بحر رمل

سوم جاه و بقا از خدمت اکبر داند / پار چرخ ار که در جنب فقر تو قصیر

با نظام تو شکفت ار قضا و قدر / بهانه جوی بود زینت در دهند کشتی گیر

گلشن رای تو در خاک راه را ماند مهر / نفخت کلک تو در آب جوی آتش پیر

صبر بگلگ تو در حشر گشتگان نیاز / ز نفح صور ز یاده همی کنند تأثیر

بزرگوارا بر جب و حال آن و عده / که شد چو آن تو سپرده ز عقده ها

بوجه درج ز دو درین شعر همگی چندست / که از تامل آن طبع ... گردد گیر

... ز لطف تو گر اعتماد ... نیایی / ... که این بسته ها گشایند ...

ز دست آن هم ... کزین تخریف / ردیف گفت ... شد ز ... امیر

... نام ... چشمه ... / تقید ... ز دو حرف لفظ ...

چنین بود که جز دو دم همی ... / درین دو صفحه ... شاه و امیر

با بهنام خدا ... / ... از صغیر و کبیر

و حاجت گفتم ... بود ... / در آن ... که از اجزای ... تقریر

چو ... / ... بود

... / ... تقصیر

عالم علم و سپهر جود محمود آنکه هست / افتخار روزگار و افتخار شهریار

دست جود آسمان از دست جودش [illegible] / نور جاه افزاید از [illegible]

عقل بر دوست [illegible] روح [illegible] / روح پرور دست [illegible]

راست کاری پیشه کرد [illegible] / در ثبات [illegible]

کی شود عالم ز دعای که ز بهر بقاش / گرد [illegible]

ز آب و آتش [illegible] / چون ز باد و خاک [illegible] حلم و لطف [illegible]

خواستند از علم و رای او زمین و آسمان / مرکزی در خورد و چیزی [illegible]

جود داد و چون ازان سوال آگه [illegible] / گوهر این خلعت و خورشید [illegible]

ابر جود و دستش [illegible] / تا قیامت باد در [illegible]

ای بجنب همت تو پایه اجرام پست / ای [illegible] طلعت تو چشمه خورشید تار

در دو از لطف تو [illegible] / این سعادت مستفاد و آن نحوست [illegible]

در پناه درگه اقبال و بام قدرتت / هفت کوکب [illegible] سپهر [illegible]

ور کسی گوید [illegible] / ای [illegible] پاسبان [illegible]

فضل یزدان هست سال و مه [illegible] / رای سلطان هست روز و شب [illegible]

[illegible] مدح الصاحب صدر الدين نظام الملك من بحر مجتث

شبی ز شام چو کردم به صبح راه سفر / در آمد از در من آن سرو قد سیمین بر

ز تف آتش دل و ز رشک دیده شده / لب چو قندش خشک و رخ چو گلش تر

در آب دیده همی گشت زلف پر شکنش / چو شاخ سنبل سیراب در میان حجر

مرا دلی ز غم هجرش چو اندر آتش عود / مرا ز دو دو غمش چو اندر آب شکر

چو گفت گفت نه سوگند خورده بودی تو / که بر نگردی ز خط عشق تو بر ندارم سر

ستوده بد که یکی هجر نارسیده بیای / ستوده عهد که یکی وصل نارسیده [illegible]

بهانه سفر و عذر رفتن آوردی / دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر

چه وقت رفتن و هنگام کردن سفر است / سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر

مرا درین غم و تیمار در دو دل مگذار / ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن مگذر

دگر به عزم دل من همی بجای رفت / ازان دیار خبر ده مرا و زان کشور

کجاست مقصد و تا چند خواهی آنجا ماند / کجا رسیم دگر بار روی یکدیگر

جواب گفت [illegible] / که جان جان و قرار دلی و نور بصر

سفر [illegible] مروت و آستانه جاه / سفر خزانه [illegible]

اگر بوجه عتاب کند بشوره نگاه ... دگر ز روی سیاست کند بخاره نظر
شود بدولت او خاک شوره مهرگیاه ... شود ز هیبت او سنگ خاره خاکستر
بابر بحر اگر دست جود نه بنهد ... عرق چکد ز شناعش بجای قطر مطر
چو دست دولت او بر زمانه بگشود در ... کشید پای طلب من در آن قضا و قدر
ایا بجاه و شرف سعد و یا ستاره نجاح ... ورای جود و سخا بوده در زمانه سمر
بسر ده نام نه فرزانگان نقد زر و نگاه ... ز بود ده کوی ز سیاره کان نجوم و بحر
بروز هیجا بار تو اهو بالش سپید ... بروز بزم ترا ماه مشرب و ساغر
بحضرت تو درون تیر چرخ مستوفی ... بمجلس تو درون زهره ساز خنیاگر
کند نسیم رضای تو کاه را فربه ... کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز تیر حادثه ایمن شوند کسان بلا ... مر آنکه گرد از خاک جناب تو سپر
بزیر سایه عدل تو ایمنند خوف و رجا ... ورای پایه قدر تو منتهی زبر و زیر
بجز در آینه خاطر تو نتوان دید ... زداید از چرخ نشان دور ز علم عیب هنر
اگر ز حلم تو یکذره بر سپهر نهند ... قرار یابد و همچو کشتی از لنگر
نسیم لطف تو از یکذره بر آتش بسته ... ز شعلهاش گشاید بخاصیت کوثر

ز نظم و نثر بمدح تو اندر آورم ... ز گوش دگر دن ایام عقدهای گهر
نه نظم بلکه از این درجهای پر نکته ... نه نثر بلکه از این درجهای پر ز در
همیشه تا که برویند ز خاک گیاه زر و سیم ... همیشه تا که بتابد ز آسمان مه و خور
علو رفعت تو همچو ماه بادا و چو مهر ... برنگ و چهره خصمت چو سیم و چهره چو زر
تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا ... به پیش طالع سعدت همیشه بسته کمر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره رهی ... زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر
درخت بخت حسود تو از بیخ و بن شاخ ... بشاخ دولت خصمت نه برگ مانده نه بر

مجد الدین ابو الحسن عمرانی را گوید خفیف

منصب از منصبت رفیع‌تر است ... هر زمانت منصبی دگر است
این مناسب که دیده جز تو کیست ... کار کلکی هنوز در قدر است
باش تا صبح دولت تو بدمد ... کین اثرها هنوز از سحر است
پای تشریف صاحب عادل ... گر جهان زا بعدل صد عمر است
در میانست و فلک پاش ... خاک بوسیده هر که تاجور است
وز معنا که گفتنی است مر تو ... آفرینش بجمله مختصر است

ناوک روز انتقام و بدی / سپر دور فتنه و خطر است
درد و حالت که دیدی آلت / کرم او ناوک و دم او سپر است
با سر خامهٔ تو آمده گیر / هرچه در قبضهٔ قضا و قدر است
گردش آفتاب سایهٔ تست / زیر فیضی که آسمان زبر است
زانکه دایم همای قدر ترا / هرچه در گردش است زیر پر است
شوخ چشمی آسمان و ان یک / بر سر آفتاب برگذر است
ورنه از شرم تو تجلی خدای / که عرق روی آفتاب تر است
گر کند دست در کمر با کوه / [illegible] کمر بپای تا سر کمر است
گنبد روز انتقام و حجت / هر کجا در میان او کمر است
گرده خصم خواب خرگوشت / مصلحت را که عشوه خر است
چرخ دانه که شکست آن / نه چو آن رستمی که او کون خر است
یک ره این دست برد نجاشی / تا بدانند گرچه کور و کر است
گر سود از خبر کین تو در / نسل هوش باده شیر نر است
آدم با حدیث سر نشوی / که مقود ار مردمان بشر است

در مدح اجل الاسلام ظهیر الدین ابو المناقب

درخت نقلش از گنج صنعت / نوا گر شد بانواع جواهر
چنان شد باغ کز نظارهٔ او / همی حیرت بماند چشم ناظر
ز نور دیدهٔ نارنگ فیده / نه بسند در دل آتش محاسر
تو گویی برگ سیب و سیب الوان / سپهر ست در بر آورد اجرام زاهر
ز شکل و ربط و از دستهٔ او / اگر فکرت کند مرد تفکر
معانی بیانات کرد ازو شاخش / شود حاضر در آید شان بخاطر
اگر نه برج ثور از شاخ انگور / دو موجود و مه از رنگ مایه عاذر
چرا بس خوشهٔ انگور و پروین / یکی صورت پذیرفت از مصور
دگر نه شاخ خمار جام نرگس / بباغ اندر شد پیدا و منکر
چرا چون تاکه مستان شبانه / زبون و سرنگون سازند و فاخر
چمن را شاخ خندان زر فشان و / ز دوار الغرب ولی جهان ذاخر
گهر ساعت چرخ کو بد گهر شاخ / کف خواجست بابی بخشش آخر
ظهیر دین یزدان بو المناقب / نصیر ملت اسلام و ناصر
کمال فضل او با فضل کامل / وفور علم او را علم وافر

در بیان آینه

اجل وقت مرگ و مرت
و توقف و تیز بر
آجال مع

قافیه ز دیو و دیست
و آیه بهم کرم

مدح الامیر [illegible] الدین محمد

گر از جود تو گیتی داد سازد | بر آرد او در آید شهر طایر
ور از لطف تو تن مایه پذیرد | چو ور وحشش در غنا بد چرخ ناصر
نیارد چون تو گر دوران مدور | نزاید چون تو ایام مسافر
بفرمان بردن اندر شرع مامور | بفرمان دادن اندر ملک آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه | زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم | چنان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر تربیت داد | عیاضی را الخلعتهای فاخر
وگر جنبد امروز زین عدلت نه بیعت | کسم در خدمت الا ثنا در
بپاداش آن حقوق شکر باشد | زبانها دارم از خلق تو شاکر
وگر عمرم بران مقصور دارم | باخر هم نیرزم جز مقصر
بشعر آنرا مقابل کی توان کرد | ولیکن شعر نیکو زان شاعر
چو خاموشی بود کز آن نعمت | درین معنی چو خاموشی چو کافر
همیشه تا بود نزد کان موثر | همیشه تا بود گردون موثر
چو در کانت مبادا هیچ نقصان | چو گردونت مبادا هیچ آخر

بسنگ خاره بر از تیغ سیاست خونها | ز شیر شرزه ربوده شد بدست جوانت
زمانه فی و برادر او زمانه زمین | سپهر فی و قدر او سپهر قصیر
ازو زمانه تا بر فغان بزم و درشت | وزو سپهر نداد در فغان قلیل کثیر
زمانه کیست که در خدمتش کند کفران | سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر
ز بابفقه دو شرف در جهان عدیم شبیه | دریا بجود و سخا در زمین غریب نظیر
نموده در نظر کثرت تو ذره بزرگ | نموده در نظر همت وجود حقیر
دهد در کف رکاب تو خاک را عبیر | دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
نسیمهای کفت را نموده از جحیم | لطیفهای الفت را نموده بحر غدیر
سپند کال زا عقل برکف تقدیم | اگر وجود دراز زمین نهند تاخیر
بیارگاه تو مریخ حاجب درگاه | بحضرت تو عطارد دبیر دارد
ببیش قدر تو گردون بود پایه | ببیش طبع تو دریا بود چو جوی غدیر
ثنا در دوز عطای تو در وضع شرف است | چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر
همیشه تا رایت عدل تو ثبت افسر تو | ز شیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر
مدار سج قدر تو افلاک دیده و نه انجم | مدام جود تو قسطار دیده نه قطمیر

[illegible]

مطیع رای رفیعت معاینه چرخ بلند	غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر
ز رشک اشک به غربش تو نعل در آتش	ز رنج روی بد آموز تو نظیر زریر
ز دو سر قامت این کوژ پشت همچو چنگ	ز چرخ ناله آن زار همچو ناله زیر
موافقت ز سعود سپهر جفت مراد	مخالفت ز جهان مقهور جفت تغییر

در مدح اجل ضیاء الدین مسعود کوید فی بحر مجتث

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین مسعود	که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور
باصطناع به پا راست دستگاه وجود	باستقامت سپهر جود پایگاه صدور
سپهر قدری کاه ز اقتدار او	شکوه گردون گشت و ز نور انجم زور
کرفته نکهت او عرصهٔ جهان دیبا	بسته طاعت او گردن عباد و
ثواب ملکی در خلاف او مضمر	سعادت ابدی در هوای او مقصود
قضا نشان ز دو کاری ز عزم او پنهان	قدر مدار دورازی ز حزم او مستور
فضاء مخلصش بشب کشته مرکز	حلاوت کرمش نوش کشته زنبور
توان کرکه اکر حاجت او فتد شلا	به بی چرم و حشمش ز سایه دیجور
زهی موافق احکام تو زمان زمین	زهی مسابع فرمان تو سنین و شهور

[illegible]

استاد دیث پنجری باز دادن و یکمی ... بردن

[illegible]

شب چو روز جهان باد روشن تو	زاکر دهای ما تار که چو شب دیجور
حساب عمر حسود دادکر تبدیل	زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

بمدح الصاحب ناصر الدین طاهر ابن المظفر مضارع

ای کشته ورد کلک تو صورت نگار ملک	آن جا قرار کرده و مسیرش قرار ملک
یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد	چندین هزار غیب از کار و بار ملک
تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد	بر زنگین زبانه تر و ر سیار ملک
الا از آن لعاب که منسوج کلک تست	دیبا چه قضا نکند پود و تار ملک
علم خدای بود و قلم ساخت حل و عقد	آن راز دار غیب شد آن راز دار ملک
آن در از آن بکر و بیکبار نقب حکم	و این تا ابد بساخت بیکبار کار ملک
کلک تراکه حافظه نسل آدم است	آورده تا قبل عجب از جو بیار ملک
ذات ترا که واسطهٔ عقد عالم است	پرورده دایه شرف اندر کنار ملک
حورات تا کرشمه ثبات بنا و بنیت	با آفتاب رای تو در نو بهار ملک
الا بواب شکر تر زد عندلیب ذکر	از اعتدال دور تو برشد خسار ملک
بر چار سوی پاس تو قلاب معدلت	دست ... برکشیده از عیار ملک

[illegible]

... پبتی ...

ای فلک از بسیط زمین خواستار تو / امروز بسیط او همه کس خواستار ملک
تا دور کار دست تصرف همی کند / امروز جهان ملت و دور آسمان ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد / یک روز نه روزگار تو جز روزگار ملک
عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد / یارب خدای باد و شکوه تو یار ملک
ملکی که چشم زخم گردون برون زدست / در زینهار تو که تو در زینهار ملک
بر درگهت اگر سحر و صبح و شربت عصر / در مجلس تو حمد صغار و کبار ملک

صفت سرای و باغ ناصر الدین طاهر گوید خفیف

ای نکوئی و خرمی چو بهار / گشته در دیدها بهار نگار
عرصه صحن تو بهشت هوا / در و دیوار سقف تو نگار بهار
از سپهرت برفعت آمده ننگ / وز بهشت نزهت آمده عار
در دماغ فلک صدای نغمت / کرده تالیف لحن موسیقار
کرده زان پس مکررات صداش / هم در آن پرده روزها تکرار
گشته باطل زعکس دیوارت / آن دو رنگی که داشت لیل و نهار
معتدل عالمی که در تو طیور / همه هم ساکنند و هم طیار

آسمان زیر دست پایه تست / ور نه گردی ستاره بر تو نثار
باغ میمونت را نشسته مدام / همچو مرغان نشسته بر دیوار
خادم قدر تو چو گردون نه / چمن صحن تو چو ارکان چار
رستنیهات چون نبات بهشت / فارغ از گردش خزان و بهار
نگذرم از عطل باغش خالی / دایه جود را نبوده کنار
سوسنش همچو ستمهان گویا / نرگسش همچو عاشقان بیدار
غنچه سرو را بپنجه بند / بشکند بر دریده سینه نار
سایه بید او بپنجه روز / لب سیب از کشیده چادر رخسار
صدف انگنده موج برکه او / همه اطراف خویش دریاوار
فضلاء رنج بیده او مرجان / لؤلؤ سنگ ریزه او شهوار
در عایشش بر زبان صنعت / مرحبا گوی زائران هموار
تا بوده در روز پاس وزیر / سر زلف بنفشه دست چنار
آن قضا قدرت قضا بجان / آن فلک پیر سیرت ملوک آثار
ناصر دین که شاخ نصرت دین / نه بدیدی بهار عدلش بار

ای قضا بر در تو چوبیان جای | وی قدر بر در تو چوبیان بار
مسرع حکم تو زمانه نورد | شعلهٔ پاس تو ستاره شمار
کرده را با طلایهٔ عظمت | گشته قایم جهاد بای وقار
چشم عزت دلیل بوده بسی | نشره در مضیقها بعیار
رایت آیتت حق گستر | قفت معجزت باطل خوار
رتبت کلک دست ار معجزه ور | تا جهان زا مشرکشت و مشار
چه عجب زانکه هو مرلی بنت | کلک را در جهان چو دریا بار
صاحبانه چرا از انکه فلک | دار واز من مرین سخن آزار
اندرین روز و عادت خویش | مکر از جهان خراب و خمار
چکی چند نیز استیدم | زین شنیدم که بر شعرا همواره
مشی کم ام چو از دو طرف | گشت معنی شان و لفظ بیار
کشت صاحب فلک بنشنید | گفت وان ای سلیم دل زنهار
این ندا نیز در سخن نشان | وین سخن پیش رزبان مگذار
انکه توقیع اوکند تعیین | خرد و صاحب اسپها سالار
انکه دارند در مراتب ملک | بندکانش ملوک را تیمار

ای خیوبر بیت ... [illegible]
صاحبش ... [illegible]
... [illegible]

جانت از هر دو حفظ مستغنی | جانت از هر ملک برخوردار

در مدح سلطان گوید خفیف

ملک هم رنگ قرار گرفت | روزگار از اعتبار گرفت
نخل اقبال بار نشو نمود | شاخ انصاف نو بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود | عاقبت رنگ قرار گرفت
ملک تا تاج بخش تاج ملوک | کز زمین ملک در یسار گرفت
انکه ملکی بیک سوال بداد | وانکه ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت | آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس رزمش چو بر سپهر افتاد | خانه از مهره زود نگار گرفت
رزم او در زمانه یاد آورد | تکرتش نقش نوبهار گرفت
سایه حلم بر زمین افکند | کوه بر خاک از وقار گرفت
شعلهٔ پاس بر اثیر کشید | گنبد چرخ از شرار گرفت
ملک حضرو اعدا او ندا | این سه نام از تو افتخار گرفت
تا بکشت از وی عدو حصر قضا | چرخ جود ترا شمار گرفت

[illegible]

معظم اگر عز دست بستی ملک | چون دامنش ازنی بکار گرفت
پای در دامن امل بنهشت | دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت | ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز و برای صبوح دولت کن | همین که حضرت را افتخار گرفت
تا در اشغال مردمان گویند | دی چو بگذشت حکم پار گرفت
روزگار تو باز در ملکی | گرچه گیتی بروزگار گرفت

صدر ملوکان سعد الدین بن اسعد را گوید خفیف

ت از کردگار داد گرست | گر زکار در نظام ترست
صدر آفاق سعد دین که زند | قدرت جای تارک قمرست
این مراتب که تو کنی سپنج | اثر جزو کلی قدر است
باش تا صبح دولت بدمد | کین لطافت نتیجه سحرست
ای جوادی که دست و طبع ترا | کان دعا گوی بحر و بحر در است
پیش دست و دل تو نامه چیست | هرچه در بحر و کان زر و گهرست
دم و کلک تو در زبان و بیان | گرچه بر پاره صفحه تیغ و ضرست

بر خدایی که کرد دوزخ بخ | که در آفاق سوز از آن اثرست
بر خدای خلیل ابراهیم | که بتسلیم در جهان سمرست
حق داود و لطف صوت او | که زداود بهشت مشتهرست
بنماز و نیاز یعقوب نبی | در غم یوسفی که آن پسرست
بکف موسی کلیم کریم | هم بعیسی که زنده گرست
بر مصطفی شریف و بشر | که ز جمع رسل عزیزترست
بصفا و وفا و صدق عتیق | که ز دل جان فروش شرع خضر
بدلیری و هیبت عمر | که ظهور شریعت از عمرست
بحیا و حیات ذوالنورین | که حقیقت مولف سورست
بکف ذوالفقار مرتضوی | که بحرب اندرون چو شیر نرست
بحرمت جبرئیل روح امین | که بعصمت جهانش زیر پرست
بحق میکال خواجه ملکوت | که ز ذکر وپان مهینه ترست
بصدای ندای اسرافیل | که منادی و منهی حشرست
بکمال و جلال عزرائیل | که کمین دار جان جانورست

در سپندی کرد کی تحکّم | چون منی را چون توی نظرست
چکنم با زکیسه ام از تو هیچ | بنده را آخر این قدر بصرست
چو حدیث از تو بر کردم | الله الله دو قول مختصرست
چون جهان مرا تویی مقصود | از دو دیگر دگر گذرست
پس کو بنده ره بنده را عاشاک | مردکی ریش گاو و کون خرست
ای جوادی که خاک پایت را | هر مه ده کشته سرکه تاج ورست
عفو فرمای گر مثل کهنم | خون شیر و کشتن شترست

امیر شمس الدین اغلبک را فرموده است خفیف

ای مهذّب درای چرخ اثیر | چرخ در رتبت تو حقیر
ای بعقد رو شرف عدیم شبیه | وی بجود و سخا عدیم نظیر
نه بعزّ تو در کان زر جیس | نه بطبع تو در دو پیکر تیر
پیش دم تو کند سپر شهاب | پیش دست تو رفت ابر مطیر
فلک را چرخ را بادیل | تحفهٔ علم عجب را تفسیر
برق با برق فکرت تو صبور | بحر با بحر خاطر تو غدیر

من چه گویم که حال من بنده | حال من بنده میکند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال | تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند | تاج بادت همیشه بدر منیر
اشک بدخواهت از همه چو عجم | روی بدگویت از عنا چو زریر
قامت دشمنت چو قامت چنگ | ناله حاسدت چو ناله زیر

در مذمت شعرای زمان فرماید رمل

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری | تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری
زانکه از کنّاس ناکس در ممالک چاره هست | حاش لله تا نداری این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت شود تا فضله را کمتر کنی | ناقلی باید که شوراب تو چون بیرون بری
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام | کان یکی جولاهکی داند یکی برزیگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصانی فتد | در نظام عالم از روی خرد گر بنگری
آدمی را چون ضرورت شرط کار کسب هست | نان ز کناسی خوری به زان بود کز شاعری
آن شنیدستی که منصوری بیاید پیشه | تا تو نادانسته دل انگشتی نانی خوری
دور از ای آن اگر از تو بیاید باره ای | آن ز نان خوردن بود دال چرا باشند

در مدح [illegible] الدین
گوید خفیف

زانکه همچون دیگران مدح مجاز نگفت | پس مدیح ار گویمت سنگی بری زرگری
آدم با آن محل گذشت بنهاد تخت | زانکه بی داور نیارم کرد چندین داوری
ای یگانه در سخن دانی که نطقت را سطاست | هر که باشد منتظم عقدی ز چه از شاعری
چون نداد او نسبتی نظم تو با نظم جهان | در سخن خواهی مقنع باش خواهی ساحری
گنج اهتر گنج قارون بود اگر زر گشته است | از یکی محمول چندان کم بها را مشتری
مهتران با شیئی شوند از کشی عنبرین | شعر شر با قصه محمود و ذکر عنصری
گو رئیس مرو منصور آنکه در ... | شعر شنید و گفت اینک دلیل بهتری
تا نپنداری که باعث بخل بود او را بر آن | در کسی چون خلق و بی چیزی کز آن باشد بری
زانکه ایشان را برای شاعری بیارد او | کاغذهای چهار پشتش با غنای چل کری
مرد را حکمت همی باید که دامن گیردش | تا شفا ابو علی چند نه زآن نجر ...
عاقلان را معنی شعر از اصل حکمت می شود | تا که دریابند معنا چون خرد از گوهری
یارب از حکمت چو برخوردار بود ... | گر شود ای صالح شعر اندر جوالم بر سری
انوری تا شاعری از بندگی این سخا | گر خطا در گذری تا زین خطر در گذری
گر چه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گرفت | خطا ازوی شبنمش کنند نیلوفری

تا کی این جور گردون پوست | چند ازین محبس بودن همواره
بگذر از زرده جفا و مرا | روزکی چند پیچ بگذار
خاطرم هست از خدای بترس | پیش از آن بدست غم مسپار
این همی گفتم و همی کردم | خاک بر سر زگنبد دوار
یار چون نالهای من بشنید | گفت با من بریز دران شب تار
مکن اید وست این خروش و جزع | کرشدت بخت جفت و دولت یار
بار اندوه تکشی که باردگر | یابانیدت ایزد از غم و بار
بند بگشود چرخ تنگ مباش | راه نمود و بخت باک مدار
بتو آورد سعد گردون روی | روی زی درگه خداوند آر
شمس الدین پهلوان لشکرگاه | پشت اسلام و قبله احرار
خاص سلطان ما ملک اکه کفش | در سخاوت بیجو ابر بهار
موی بر جاهلان زبان خواهد | طمعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او بهر کرا فتد | بار زر سست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او | چه کمی تن چه صد هزار هزار

رفعت این ... و دولت شریف | دولت افزای ... عقد ار
شد ... بحکم امید ... | خدمتی کرد از ... مشار
عالمی را چو از ... کرد دید | گشت در دام خدمت تو شکار
وز اقبال ... دید | پیش تخت تو ... کبار
جست ازجر ... عالم ... | رست از ... نگار
کرد در منزل قبول نزول | گشت بر مرکب مراد سوار
تا بباشد برنگ روز چو شب | تا بباشد ... نار
شب اعدات را مباد کران | روز ... را مباد کنار
پای ... کوی حاسدت در بند | سر بدخواه و دشمنت بر دار

مدح امیر الامرا طغرلتکین فرماید صنایع

ایام زیر رایت رای امیر باد | ایام او ... چو رایش منیر باد
روزش ... همه نوروز باد | ماهش ... همه ... و تیر باد
... آسمان ... عدلش عمل گشت | سلطان ... از رایش نظیر باد
در بارگاه حضرتش از اقرام ... | مریخ ... دعا در ... باد

... که در سپهر افلاک ... | از سعد ... رای تو را در ضمیر باد
از ... اشک حاسد تو چون ... | از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر ... بی قرار باد | وز ... زمانه ... با نظیر باد
تیر تو بر ... ... و کار تو | دایم برا ... ... چو تیر باد
وز یاد کرد ... دکان ... | دایم چو ... فلک جرم تیر باد

صدر عالم صفی الدین عمر را گوید

زمانه گذران بس حقیر و مختصر است | ازین زمانه دون ... گذر است
بجل و عقد جهان را زمانه ایست دگر | ... قضا و ... قدر است
کف کفایت و رای صواب صدر اجل | بجل و عقد جهان از زمانه ایست دگر
صفی ملت و اسلام ... شمس الدین ... | ... عدل و صلاح ...
... همت صدری ... | قضا ... دست و قدر ... است
... همت او چرخ ... | ... خاطر او بحر ... است
بقدر ... چو ... دون اگر ... | ... چو خورشید اگر ... است
بر عنایت او ... چرخ ... | بر عظیمت او فلک ... مختصر است

[illegible]

عدو بخواب و درست از زنب کین تیغ / بدان دلیل که پیدا کند که گوهر دگر
اگرچه مایه خواب از رطوبت طبع است / خلاف نیست کزان از حرارت است جگر
شب حسود تو شایست پیکر ایرجان / که روز حشر چو صبحش نگاه فیروز است
حمیت تا بشری راز روی مایه و سبق / چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدر است
چو چار عنصر اند و جهان تصرف باد / گزین چهار چو نه چرخ همت تو است
بقدر تو جاه و شرف در جهان سزد که / کز او درون و ستزه در جهان ...
مباد جسم تو خالی ز جان از این ... / که جان ز جان تو دارد ...
بکام تو کام ملوک باطل ... / که پای همت تو چون فلک ...

در مدح شمس الدین اتابک گوید خفیف

ای ز رفعت ز آسمان برتر / وز رای تو آفتاب دگر
ای تو مقصود جنبش نوع جهان / وی ز تو فخر خاص و عام بشر
کرده این آستان درگه تو / برتر از بام گنبد اخضر
دم وزد مدحت گشاده زبان / چرخ در خدمت همیشه کمر
زده عدل تو ای بجود و نشل / روز بار تو ای بجاه سپهر

[illegible]

چون تو کرد بقدر رفعت کر

سروپروان

[illegible]

گر دو چون ز دست بخت پای / بر دو دود دولت به کیوان سپهر
نگذشت از فلک مرتبه آنکه / گرد روزی هر که تو بگذر
بنده تو نیز از کرم امید می / خدمتی می گفت از دو عجب مشهر
عاجزی بود که دامن تو پناه / از بد روزگار بد گوهر
معلی بود دامن تو گرفت / از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانه جود / بی نیازش کنی بجامه و زر
گردد از دست بخشش تو غنی / باید از فزودن تو خطر
رهد از نحوست انجم / بجهد از مساحت کشور
دل بشد که تا بدان امید / چشم دارد براه و گوش بدر
ست هنگام آنکه باز کشد / رسد او جای جود تو پر
حلقه در گوش چرخ گردد سر آنکه / گر درو بی عنایت تو نظر
بنده را گوشمال داده سپهر / بعنایت یکی بدو بنگر
صله دادن ترا سزاوارست / زانکه آن دیده ز جود و پدر
هیچ کار از تو نه درست سخات / شاخ آن جز کرم نیارد بر

مدح صاحب المعظم ناصر الدین طاهر گوید خفیف

[illegible]

[illegible]

شاکر حفظ سایهٔ عدلست — ساکن و سایه و خورشید ظهور
موم حرمت و شاید بود — کز معری بود ز سایه دو نور
هرکجا صولت فشرده قدم — زور بازوی آسمان شده دور
بار دادی تو روز نامعروف — باد توقف و راز نامستور
بوده آنجا که ذکر خاره ذکر — همه آیات شان تو مشهور
آسمانی که در علو علو — هیچ خصم تو نیست نامقهور
آفتابی که در نظام جهان — هیچ سعی تو نیست نامشکور
نه قضایی و در مصالح کل — منشی رای تو دهد منشور
عزم تو تو امان نقد ریست — که نباشد در و مجال فتور
کرده دور و بار آب و هوا — مهد مجهول تو قرار امور
جوش کینه رگ شده ماهی — گر حیله کنیله ز سنبور
موقف حشر چیست بارگهت — در او در هر نیایب صور
گر عدم کشتگان حادثه را — منتقل کند می به نشور
دامن گر سپهر و به دید — تشنید رو غبار غرور

[illegible]

[illegible]

تا زمانی که اختیاری نیست — پیچ محتاج نیست نا مجبور
بخدایی که از مشیت اوست — رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا از همه جهان حاجت — وان ز هجران جدایت رنجور
از جهان مجلسی نفیر از حب — تا چو دارم محبت نفور
ای دریغا اگر بضاعت من — عیب قلت ندارد و قصور
تا از آن بیان که فرط اخلاص است — خط قربت بپای بر جور
تا عمر اقتدار که مایه دهند — کمی در ثنای تو مقصور
گرچه زانجا که صدق بندگی است — سینه تو ز خویشتن معذور
چکم ار صد در اصل زمان — ای لب اطو ز ره آب صدور
نخم دلپذیر تو ز لقاست — غنچه خونکو ار تو ز حضور
حال من بنده در جالک است — حال آن پیچ که زدش نیشا بود
از چه برداشتم حباب مراد — کان شد چون حباب از بکور
چون صدف تا که یک نفس تو ختم — با کلای چو لولو منشور
هر دری نسیم چو گریه بر سر — شاید ار نسیم چو سک ساجور

[illegible]

شب حضر بود تا صبح ابد	چون شب بیم گشتگان دگر
بخت محب و قضا عزم	قلت آمر و جهان مامور

این قصیده از زبان اهل خراسان بحضرت خاقان سمرقند نوشته

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر	نامهٔ اهل خراسان به بر خاقان بر
نامهٔ مطلع او رنج تن و آفت جان	نامهٔ مقطع او درد دل و سوز جگر
نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا	نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک	سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر
ریش گردد ممر صوت ازو گاه سماع	خون شود مردمک دیده ازو وقت نظر
تاکنون حال خراسان و رعایا بوده‌ست	بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نی نبوده‌ست که پوشیده نباشد بر وی	ذره‌ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر
کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون	وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم کز جد	پادشاه است و جهاندار بهفتاد پدر
دایش تحفهٔ بیت کرد ز پیش ملوک	پرسش خواندی سلطان سلاطین سنجر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب شد	خواستن خون پدر بر پسر خوب سیر

[illegible]

هست در ایام وعظا ای مسلمانان زار	نیست یکذره سلامت بمسلمانی در
خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد	ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
بخدایی که بپارات نبات و دیار	بخدایی که بپرداخت بقوت افلاک
که کنی خارج و آسوده دل خلق خدای	زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش	گاه آنست که گیرند ز نعمت کیفر
زن و فرزند ز هر جنبه بیک حمله چو باد	بردی امثال روانشان بیکی حمله ببر
آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک	وقف خواهد بدن تا حشر بدین شوم نفر
سوی آن حضرت کز عدل تو گشت معمور	خوشتن زینجا کز ظلم غزان شد چو سقر
هر که پایی و سری داشت بجلید افکنده	چکنند هر که نه پا است مر او را و نه سر
رحم کن رحم بدان قوم که نبود شب و روز	در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر
رحم کن رحم بدان قوم که جوینده جوین	از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد	از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر
گر دو اتاق چو اسکنه در کرد ز انکه	تو بامروز جهانرا بدل اسکندر
از تو در رزم ای شاه ز بخت موافق ظفر	از تو در عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر

[illegible]

بمدح ملک الامراء قطب الدین محمد

بتو ای سایه حق خلق مکرم سوخته را | ان شفیعت چنان کامت را پیغمبر
خلق را زین حرم شوم اگر ربان | کردگارت بر باید ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر کو پرورد | ای تو خود پادشه دادگر حق پرور
دیده خواجه آفاق کمال الدین را | گر نباشد بجهان خواجه از او کامل‌تر
یک دل که چه و تا کجا داشت بره | اعتقاد آن شه دین پرور و دین گستر
ست خاطر که بره هر که نوشته دنبو | هیچ اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
روشنت انکه ز ران جمله که خود کرده | بود از از انیش همه عمر الهی خوشتر
و اندر ان فلکت سلطنت و آن دولت | چه از آن بود و از دم مه سبز همه کشف
با کمال الدین انبا خراسان گفتند | قصه ما تجه اوند جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوند جهان از سر | عوض این قصه ایکه دو غم و اندوه و دگر
از کمال کرم و لطف تو زید شاها | کز کمال الدین داری تحف ما باور
زو شنو حال خراسان عراق آری همه | که مرا و راست همه حال چو الحمد از بر
تا کند رای چو تیر تو در ان قوم کان | خوشتنش پیش چنین حادثه کرد سپر
انچه او گوید محض شفقت باشد از انکه | سلطنت ملک تو نخواهد ز تباه خطر

بشب باغ شود آسمان بوقت غروب | بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
بوقت شام همی این میان سیاره گل | نگاه بام همی آن بر این دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلق در باغ | میان سبزه درفشان شود گل احمر
شکوفه نرگس و با طرف لاله بستان | چنان که در قدح کوهری پی اصفر
شاک لاله خود زان میان صفت گر بود | ز مشک و غالیه آگنده دسته بی مجمر
نوای طوطی و بلبل خروش عکه و سار | همی گشته لحنهای خنیاگر
بدین لطافت جایی بین از رای مید | نقال بنگر کزیدم سبز نجای خطر
ز شام رخ صحن فلک سوز مرا | عروس چرخ که نهفت روی در خاور
بدان صفت که شود حوقه کشتی زرین | بطرف دریا چون گنبد از لنگر
نگر دگنبد خضرا چنان نمود شفق | کرکه خیمه بیا گشیده شقه زر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام | کبود که مهر پراکنده سلکی بی گوهر
نبات نعش همی گشت گرد قطب جهان | که کرد حقه پیروزه گوهری چنبر
بران مثال که نا فت راه کاد کشان | کو در بنفشه تان بر کشیده صف عنبر
ز تیغ کوه نا پدید شب پروین | چنان که در قدح لاجورد صفت در

بوی نافه چون و شاخ خوش مشکین — متاب رخ ز من و جان خوش دل کن
بجای علم چینی نکن حجر با این — بجای اطلس رومی مکن زمین بستر
خدای گفت حضرت ربشال شب — رسول گفت سوزنت ربشال سفر
کجا شوی تو که بی روی من چای خواب — کجا روی تو که بی روی من چاپی خور
درین دیار محکمت نیابی ست — درین سواد به دانش بهمت مجبر
کنیه جا که علمت هزار افلاطون — کمینه بنده بفضلت هزار اسکندر
سخنهای تو تا جز روان بطلیموس — ز نکتهای تو تا هم روان بو عشر
ز آن کسی که ز فضل تو فاضلان عرا — که تا که پای تو روشن کنند بصر
جواب دادم کی ماه روی غالیه موی — ز آب دیده مزن در دل ریش آذر
نزار گرچه ز سامان روزگار مگرد — صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر
سوا اگر ز تن من بدین فراق وداع — رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان — ز حکم او نتوان یافت هیچ گونه مفر
سفر بیا دملک در حجاز تا نامه — عبور باد ملک در سوز را یادر
وداع کرد بدین گونه چون رفت جهان — بسیم خام چند و کنبد اخضر

جهان بخواست در انجمن شکوی فرنو — که هیچ عقل نیکرد احتمال اندر
ز بحر خاطر من در طویله در بسید — بمدح شاه جهان چون شدم سخنگستر
بدین فصاحت شعری که چشم دارد گوش — بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر
بدان خدای که در صنع خویش بی آلت — چهار زید بدین گونه چرخ نهفته دو
بنور علم که دانا بدو گرفت شرف — بذات علم که مردم بدو گرفت خطر
بفیض عقل مجرد که اوست منبع سر — بلطف نفس مفارق که اوست منبع
بنفس ناطقه کو راست پیل گردون شه — بروح عاقل کو راست شیر فرمان بر
بانتها وجودات اولین ترکیب — بابتدا معقولات آخرین جوهر
بسوز جنبش محشر بمصحف مجید — بذات ایزد چون بجان پیغمبر
باعتقاد ابوبکر و صولت فاروق — بزرگواری عثمان و حکمت حیدر
بزور رستم دستان و عدل نوشروان — بجاه خسرو و سامان و حاتم طی و ...
بخاک پای جهان شهریار قطب الدین — که گشت مفخر سوگند نامها یکسر
که زین دیار نه پیم کسی که وقت سخن — بجای حفظ مناظر شنیدم همبر
ز فضل خویش درین فضل هر چه بیرام — که کسی که ندارد درا همی باور

بیا رکاه و صاحب هزار چون خاقان | بزم گاه تو چاکر هزار چون قیصر
ز امن داشته عزم تو پیش خوف مجن | ز عدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو | سنان رمح تو همواره در دل کافر
کشیده رخت تو افلاک بر نطاق حمل | نهاده تخت تو افضال بر بساط قمر
باحتشام تو بنیاد جود آبادان | باحترام تو آثار بخل زیر و زبر
ز وصف حلم تو باشد بیان من قاصر | ز نعت عدل تو باشد زبان من مضطر
زناخ تو شود گاه خشم شیر نهان | ز غنچه تو کند وقت کینه شیر حذر
ز شرف لطف همی پرورد زمانه ملک | حز بناز همی پرورد زمانه بر
دو شاهزاده که هستند از این دو فرخ | مبارک اختری کامران و نام آور
گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف | ستوده عزالدین افتخار عدل و هنر
نشان دولت این فخر ملک سلجوق | نشان دولت آن تاج دولت سنجر
اسیر ناخن این گشته زنده پیل مست | مطیع خنجر آن گشته شرزه شیر نر
سر از نهیب خورشید چرخ از طوق | رسیده شهپر سیمرغ تیر این را پر
سخای این شده ایام عدل را قانون | عطای آن شده فرزند جود را مادر

بمدح سلطان سنجر گوید
در ترک الثنا خفیف

تیغ بینی زده در هوا از تیغ | مرد و نامداران ز روی دمسازی
زلف پرچم نگار دانه چشم | شکل حراوبادی اهوازی
باشد از روی نسبت و صولت | سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ و تیغ حیدر | کوس و محل حیدر را زیبا
چون کشی در تو در سوای نبرد | گرد شاهین فتح پروازی
نوک پیکانت و فلک دو زد | حکم آینده را بطن زنی
هر که در خون گشته غوطه خورد | گرد ران گرد و فرد و تازی
تو که از کوس رعد و برق سنان | در دل دیو را ز تکبر ازی
در جهان موفقی بحرص سخا | خصم را در سوال بنوازی
در زو طوفان | سبر تیزه دو دوی اندازی
ملک بگیرد با ظفر یکی روز | فتنه را در سکوت غمازی
گاه چنین خصم در کمین و تو با | فارغ از هر سوی همی تازی
رونق کار من کر خواهد داد | گر تو روزی بمن بپردازی
فلک آواز داد و گفت ای گنج | چه حقد و دیت این و خمازی

در مدح طاهر ابن المظفر گوید

صاحب صدر زمین ناصر دین آنکه خطاب | گرد بر درگه عالیش ز رفعت فراز
باز گیرد پس ازین رونق ملک محمود | دم شمشیر تو تیره‌تر از زلف ایاز
ز آستین دست دگر باره کند داد برون | فتنه در خواب دگر باره کند پای دراز
شعلهٔ خوف و خطر باز نهد رخ به نشیب | رایت امن و امان باز کند سر بفراز
کرگ با میش تعدی نکند در صحرا | تیهو از باز تحاشی نکند از پرواز
چنگ سر درکشد از بیم سنان تو چو گشت | چه گوزن بچهٔ شیر و چه کبک از چنگل باز
ای شده دست فلک ز ایادی تو | وی شده چشم معالی ز بزرگی تو باز
دامن جاه ترا چرخ فلک کرده نجوم | قبهٔ حلم ترا حکم قضا پرده فراز
پرده پاس تو از روی اجل کو نه درنگ | جود و کرم تو برگشته علم پرده دراز
سموم تو اگر در زمانه بکشند | هر که سرگشته و حیران ز جهان کرده فراز
از سموم تو حوز ساخته پیرایه ملک | وز زوال ز جهان یافته سرمایه و ساز
پایه قدر تو جایست که از حضرت او | چرخ را عقل برون کرده به در داده جواز
با کف پای تو در خاک دقا راه خرج | با کف دست تو در جود و سخا ابر نیاز
چون دست ورا دست او | گر قناعت نکند دست کند جنس نیاز

حفظ یزدان ز زمین تیغ تیز انجام | فتح گردون ز یسار تو همی داد آواز
این همی گفت که من بر اثرم گرم مران | وان همیگفت که من در عقبم شو بنواز
اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال | تا جهانی ز تو افتاده در اقبال و نواز
تا بهر حال که باشد بود روز چو شب | تا بهر وجه که باشد بود حق چو مجاز
در جهان گرچه مجاز است شب و روز | هیچ تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز
تا ابد نامه عمر تو مقید بدوام | وز ازل جامه جاه تو مزین بطراز
ساحت عز ترا نیست کناری بمجرام | عرصه عز ترا نیست کرانی کم از

در حکایت از ممدوح گوید فی بحر رمل

زندگانی و ولی نعمت من باد دراز | در عزیز و شرف و دولت و پیروزی و ناز
باد معلوم خداوند که من بنده همی | بنشستم چه حقیقت چو من هم حاجب راز
از موالید جهانم من و در کل جهان | چیست کان را ز تغیر کند عمر دراز
از خلاف حرکت مختلف آمد همه چیز | اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز
در بنی آدم چندانکه صواب است خطاست | کو ز خاک آمد و بر خاک نشیب است و فراز
این معانی همه معلوم خداوند منست | چون چنین است بمقصود حدیث آیم باز

تا بود ملک و برو پیش اکم اندر پی سیم | تا بود سال و مه و روز و شب اندر رگ و نم
روز و شب جز بسبب دانش و اقبال ثبات | سال و مه جز بسبب دولت و اقبال مباد
داور باد و رضای تو فلک جوشن من | شسته از آب سخای تو جهان لخته از
تا ز عمر تو از فلک ایمن باد خطاب | زندگان و دل همت من باد و ور از

حرف السین در مدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید رمل

چون مرا او خویش را با فلک رای کرد تجاس | در خراسان تا زند بنهاد دم افادت رسانس
چون غنیمت را مقابل کرد دشمن را بی | عقل بی روز و طبع بامی برو دل ساز و اس
ای طمع از خاک رنگین گرگیتی آری گمش | ای طرب از آب رنگین گرگیتی کردی و کاس
ای دل ار تو ای گرد ز دیده از یاد و اندر زحیل | عیب بنو و ز آنکه از اطوار سیما تیده
تا خدا وندی چو مجد دولت و دین بوالحسن | حق شناس بندگان باشد چه عم و رشناس
آنکه از کرد کارش قاصرات ادراک عقل | راست چون آنکه از کمال عقل ادراک حواس
آنکه اجرام سبک ری تراید ز لطفش | وانکه با بذلش گرانباری بیابد تا شد
پایه از یک التفاتش ملک استغنا نیاز | همچنان کز کیمیا از گپ زر باید عکاس
خواستم گفتش که دست و طبع او ارکان | عقل گفت این مدح باشد نیز ابن مرحبا

تا بود سیر السوار در سفر و در فلک | و نه دران دوران نظیر کار او کار خراس
گاه و گردون مرکز اندر جوشن عمرت مباد | تا ... وز گشت زاد آسمان از دست داس
تا که باشد این مثل کای من احد الوا... | باد ای اندرون ... کاز ... ناشد هم پاس
دامن بخت تو پاک از گرد آس آسمان | وز جفای آسمان خصم تو سر گردان چو ...
باد سپید دوام شب خذلان بد خواه | تا صبح حشر میگوید اعادام ... اس

حرف الشین بمدح سلطان الحرمین صفوة الدین مریم گوید

ای نهان گشته در بزرگی خویش | وز بزرگی ز آسمان شده بیش
آفتاب ار چنین بود که رسید | آشکار و نهان ز تابش خویش
وز اندیشهٔ السنوی و جهان | همه زین سوی عقل و دور اندیش
باد در بسته و تو هم ز سپید | باد مکرث ز باد و خاک ز بیش
دم را پیچ که چهره گشتت | پرنگنده پای او آمد ریش
ای تو اگر ز تو بسیط زمین | وز نظیر تو آسمان درویش
بی تو نقمت ... و ز نبود | در پی نوش کی نشستی نیش
لطف او پای او هند بجان | گر که را ... ی دو بایش

بر بیستم ز منطق اجزا | بر بیارم ز نشه سی اوراق
بر اطراق خانه لمعهٔ برق | زان رخ لامع و می براق
شکر و نقل با شکر وصال | جرعهٔ جام با ز خون زراق
زمرا مطربان چابک دست | زمرا ساقیان سیمین ساق
غزلکهای چو زمی خواندم | در نهاوند و راهوی و عراق
ماه ناکه بر آمد از مشرق | مشرق کرد خانه از اشراق
بخن در شدیم مرسه بهم | چون سه یار موافق مشتاق
ماه را نیکوی همی گفتیم | که دریغ با محاق و محاق
او چون شد حدیث دور او | قصه چرخ ازرق زرآق
کفرها کس تواند کرد | در بسیط زمین علی الاطلاق
منع نقد یار او باستقلال | کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن طایفه که نشناسند | معنی احتراق از اخراق
نه از آن دایره که در تدویر | نتوانند ز نطق زنطاق
ماه کفتا که برق همی بود | کر برین گنبد آمدی براق

رفتنش عزم کان و دریا را | چار تکبیر کرده کرد طلاق
کرتش از رکاه قرزدست | راستلاق اند را لکند بطراق
خون کانها ریخت کین نکاش | کوه از ان یافت ایمنی ز خناق
بکرم رفتنش بیان درجاست | کر نظاره رغبت احداق
کم بکرده کرم نثار رشه | طول و عرض هوا باستنشاق
پیش کرده کرمش داندشد | شرح و بسط سخن باستنطاق
روز و شب حضرت کعبه با دا | در چنین ناخ و کاخ و طارم و طاق
عز او در ازای عشره و جود | ناز معشوق و ناز عشاق

حرف الکاف بدیع امیر العادل فخر الدین اتابک ملکا خاصبک رمل

ای سیاست را ظفر لشکر کشش ... | نه یقین بر طول و عرض لشکر اقف نه
بسته کرده کیست صد پرده بر وی ... | کرده نعل مرکب صد رخنه در ...
مرکجا عزم تو ساکن سوج ... | مرکجا عزم تو ... جوش ... ز فلک
چون رکاب ... گران کرده ... | روز هیجای سیاست انجم میدان فلک
قابل تکبیر فتح از اسمان کوید که ... | القال ای ... که النصرة ...

[illegible]

آسمان خود و سال و مه پاینده و این ایست نکند	درویش با حشمت دارد در تفوّرش بانگ
شکر یزدان که ایکه دست بخششت دارد	تا کند خار سپهر از پای بیرون ...
تا نباشد هیچ عقعق خاصه در عزّت غراب	تا نباشد هیچ شاهین خاصه در ...
جان خصم از تیر سیمرغ افکنت بر ...	باد در زان بر در بخشش چون جان ...
ساحت از شاعران رجعل و فضل ...	مجلس از ساقیان بر ...

صدر سعد الدین اسعد را فرموده است هزج

تیر ستم فلک خدنگ است	شهد شره جهان شرنگ است
گردون مخور و نعمت که خوش است	گیتی مخور و دست کش سنگ است
بگذشتی عمر تکیه کم کن	کین نیل نشیمن نهنگ است
در کوی ... کان کو ...	اقطاع قدیم شاهنگ است
با جهل ... کاندران باغ	بر چه همیشه باد رنگ است
منصب ... که هر کجا هست	بر خواری همین دو ننگ است
بر کردن اختیار احرار	اکنون ... بالهنگ است

[illegible]

[illegible]

ای هستی داده گیتی را کمال	ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیا و دنیا را تو	ست هر ساعت کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود	هر کجا جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حی لا یموت	ملک تایید تو ملک لا یزال
در مراد آفتاب زیر دست	در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار	عز حرمت را حوادث در جوال
ملک را حزم تو زانع چشم بد	فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل او تا در زمین شد خرام	زان چنین ثابت اساس آمد چو جبال
چهره و گوش از نطق تو در ریش	دیده و چشم از کلک تو سحر حلال
تا از کلکت سعد وی شد نجیم	ملک را کو کار خود کردی شمال
هر کجا امره سکندر دار عنان	چرخ بست ... اتصال
هر کجا قهرت گران دارد رکاب	کوه بر تابد عنان احتمال
چون کره بر ابروی قهرت زند	آسمان گوید کفی الله القتال
نیستی یزدان چه لطیفی ای عجب	شک و مانند تراست خیال

[illegible]

در مدح شیخ الاسلام جمال الاسلام گوید مضارع

ذره گر پنهان کند روی از شعاع / نام هستی هم بر او آید زوال

صاحبا تا شمع و تا پروانه هست / این فروز انگیز وان صاحب خیال

رنجبر (?) و گفت و گوی حسب و سوخت / گرچه سوزد خویشتن را پر و بال

گوش را از انفعال این سخن / باز گوید ایها الحق تعال

جام مالامال نوش از دست آنکه / کو بتا رات نجابت جمال (?)

جرعه‌ها را او ز روی عکس / پری رنگین کند جام جلال

تا که باشد میل همت اش به / که جنوب از روی دوران شمال

سال و مه دوران از شاه باد / ای طفیل دور عمرت ماه و سال

جاودان محفوظ و محروس از هوا / زانکه معصوم آمد هستی از محال

سرو اقبال تو تر و از عرق او / باغ دولت را نهال اندر نهال

سد و شش ... چون دندان سینه / پشت حاسد کوژ چون بالای دال

معتدل اقبال باد ای کو چرا / زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

ای کرده در عشق تو اشکم بحر ... / وی از زدم سرشته مهر تو در ازل

در مدح ... گفته است ...

گرتی چو ... برای دفا ... / بر داشتی ز روی زمین عادت جدل

صافی ز تست جوهرت از روح در صفا / عالی ز تست منزلت از چرخ در محل

در بحر علم کشتی نطق تو میرود / بی بادبان عشوه و بی لنگر جدل

ور بر فلک زند ناوک عقول / در سمع خاطرت نشود دعوی امل

... / از آب عصمت تیر و آتش زحل

آنکس که ناصحاب جلیه از کمال جهل / نشناخت جز بحیله ی ...

گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر / زین پیش اگرچه بود همه پرده چون ...

شورش همه کمت شد و نقش همه ... / قولش همه مثل شد و درجش همه غزل

ای بعوت ... / باران در کر دکل ...

تا باد گلفشان گذرد بر چمن و سبزه / تا ابر درفشان گذرد در حضیض و تل

این در هوا ز خاک گلستان و تیز رو / چون مرغ زخم یافته در حال وجل

وان بر بسیط باغ گرازان ... / چون در زمین آینه گون ناقه و جمل

گاه از نسیم این دمن خاک پر عبیر / گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل

در باغ علم همچو گل شکفته باش / دشمنت ... گل تر درون جهل

[illegible]

ای مه ازکو مرادم سرشرف | وای مه ارکنبد اعظم محل
بنده هرچند بخدمت نرسد | متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برو | آنکه نشنفت ازان کاتب امل
بنده با داشته بی هیچ گنه | عزلها یافته بی هیچ عمل
آن همه نغز چو تجویف دماغ | وین همه پوست چو ترکیب بصل
قرب ماهی نبود پیش منو | تا برست از زبان دل و وحل
تا بادل نرسد هیچ آخر | تا چه آخر نبود هیچ اول
باد بی اول و آخر همه عمر | شب و روزت چو شبان روز ازل
نزش در کام حسود تو شرنگ | زهر در کام مطیع تو عسل
پای دور فلک و دست قضا | لنگ در تربیت خصمت و شل

در مدح ناصرالدین کوید و تهنیت کند بروزه و تحویل رمل

سایه ایزد اکنون که مه روزه و روز تحویل | روز مسعود مبارک مه میمون جلیل
سایه ننگ شود در رخ خورشید بجلیل | سایه آنکه بود در بر خورشید ذلیل
سایه گر بنده همه سوادش داد است | دست کمال قضا دیده دو لبن ز انگحیل

[illegible]

بی جواز م

[illegible]

در مدح کمال الدین ابا اسحق المستوفی که بعضی

قبض ارواح کند نقد سموم بخلت | چون بطلب اجل و واسطه عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت | فارغ از نفخه صور دم اسرافیل
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد | آسمان را ز غیرت نبود اندر تحصیل
جود وجود چو تو ای یار دگر شرع است | ورنه از فیض کسست ورنه فیاض بخیل
ای شده عرصه کون از پی جاه تو عریض | وز پی مدت عمر تو ابد گشته طویل
خصم اگر در پس دیوار حصار لاف زند | زان سعادت چه تراکم کنی از نسل جلیل
کاصطناع تو بود روشنی اصل فرد | نور خورشید ابد تابش اجرام صقیل
خواب خرگوش بیندیشی قفوش جدا | کاین سپهر قضا دم ترنند در نار دلیل
مرحبایی همه داند اگر اخرج شود | مرکجا پشه بپهلو زدن آید با پیل
انتقام تو زندان اگر اختر شر است | کرد را معای شتر مرغ پذیرد تخلیل
سند تست بحق بار ز مجموع وجود | وین دگر نامه رتبت عدم را تفصیل
تا تو آنند که در تربیت روح بهند | آب حیوان ز ابر آتش دوزخ تعلیل
باد تاثیر حوادث با حفافت با تو | آب دریا و کلیم آتش نمرود خلیل
حاسدانت ز نوایب همه با نار جحیم | گوش بر دلو از طبل و لی طبل رحیل

[illegible]

زهی چو ابر ز سایلان سؤال کشند | نه سؤال نخواهد ز سایلان سؤال
ایا بدایع نقش گشته از ادب دل | وفا مجاهد تو وقف گشته بر اقبال
حظیره بی هر الکو نه ببار تو قبول | شرف نیابت ازان که بخت یابد ز وصال
تو آنکسی که سپهرش نیاورد تقصیر | توان کسی که خدایت نیاز دید محال
زمانه سال و مه از خدمت تو عهد نیام | ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس | تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
و بست جزم تو جانی همی مخالف را | زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو گوهر نست پس چرا دارد | سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل | ز دست مرد که دیده دیده زنان زنبیل
بزرگوارا شد مدتی که من خادم | بخدمت تو رسیدم ز گردش احوال
نه زانکه از دل و جان مخلص تو بوده ستم | گواه دارم و آن کیست ایزد متعال
ز مطلعی که ترا ام دور داشته ام | نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
دگر نه در دو سه موسم ز طبع چو آتش | قصیده های تو بیاوردمی چو آب زلال
بجای دیگر اگر اول التحاف کردم | نه دیدم آنچه بینا دکس بخواب خیال

در مدح صاحب نظام الدین طاهر
که بعد صفت ربیع کند ابتدا

سبزه چون دست بهم بر زند از رقص | لاله را پای بگل در شود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی | همه بر بسته حلی همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر بید از پی آنکه | تا نیازد بکسی و نکنند فضول
و بجیبا فلک از ژاله سپر سازد و ماه | بر بسیط کره از خوید کره پوشد تل
و زپی آنکه مزاجش نکند فاسد خون | سرخ چهره ز همه اعضا نکشد اکحل
باد با آب همی آن کند از رتبت آن | که کند با رخ آئینه سوهان صیقل
وان کند عکس رخ لاله کز دش آب | عکس آتش کند گرد شرر و مشعل
مرغزاری شود اکنون فلک از ژاله | راست چو نامه که تو گوئی همه تاب تجلیل
مرکز افضل ی از شعلی نما عزلی داد | شحنه نقش نباتش در آورد حمل
میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت | کرده بگردی در اعلاد و کرد در بغل
هر زمان ذکری برافق از قوس قزح | در کهی چنین فزاشته تا اوج زحل
بمثالی که بچرخش مثل نتوان زد | جز بجانی در دستور جهان خوزا
انکه از آتش به اجرام کواکب دانی | وانکه نکشد کند اشغال حوادث راحل
انکه داخل برواند بمحنش صدق | بچه انداز کلمات عربی نحو عسل

صدر نظام الدین محمد ذاکر

آخر الامر در آمد به اسب جلالش
تا در افتاد به یک حادثه چون خر بوحل

بس بقایی بود خصم ترا در دولت
چه عجب را که گل برد روح عجل

ای دعا وی سخا بی کف دست باطل
وی قوافی سخن بی سر کلک تو مختل

گه را چون گره ابروی پاس تو بر...
خاصیت باز فرستاده مزاج ازل

دست عدل تو گشاد دست جهان بر عالم
که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل

بنده سالیست که تا در کنف خدمت تو
غم ایام نخورد دست نه اکثر نه اقل

ورنه با او کرد از این پیش سپهر
کاتش و آب کند با کهر و موم و عسل

که به ضربت ربحی زنماک را مع
گاه با نکبت عسر لی زنماک اجل

روی دوستش از غصه ایام بر دشمن
داشتی چون گل و دو روی از خوف خجل

گوش کاره شود از قصه او لاتسمع
هوش او الشود از غصه او لاتسل

بخت بیدار تو بود اگر بانگ چنین
دولت خفته او را ز چنین خواب کسل

شد الحمد که تا حشمت نخی امید بست
در قطار رقبش نیز نه ناقه نه جمل

شد ز فر تو مر او را چو بحر بیف دماغ
گر چه دی بود همه پوست چو ترکیب بصل

تا محل همه چیز از شرف او چیز
جاودان بر همه چیز است شرف باد و محل

چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر
گر آفتاب امان بدید از کسوف و زوال

نگیرش اندر معرض عنا و محنت و رنج
بپرورش اندر معرض بقا و نعمت و دال

خواکرد به دیوان مهر و کینش گر
خدای نامه ارواح و قسمت آجال

بحشمتش نیر دو دیده بهر ازنا سبین
تقوش گه بنجه روبه از در بال

بعز و دولت او زبه شیر ابو انش
تواند از دگر نبرد پنجه از چنگال

ز بیم او بمر شب از شخون دشمن
چو از بخار دخان زمین که زلزال

سپهر پر شده از رای او بخدمت خود
میان ببسته ز جوزا چو بندگان نوال

ز حرص خدمت او سر نگون همی آید
بوقت مولد از ارحام مادران اطفال

ز دست بخشش او خاکیست سنگ اسحاب
ز حزم محکم او را دمیست سنگ جبال

ز شاخ با درم آید کف چنار برون
گر از مهب کفا و وزد نسیم شمال

ز آرزو بی که بیان باز بر او سنجند
سپهر کهنه او ز چه و زمین شغال

ز حرص آنکه بر و سایلان سوال کنند
همی سوال بخواهد ز سایلان سوال

دلش ملال نداند همی ز بخشش هیچ
مگر ز بخشش چو دست طول گشت ملال

ایا محامد تو نقش گشته بر ایام
و با مدایح تو وقف گشته بر اقوال

اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد / سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال

عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل / ز دست مردمک دیده زان زند قیفال

نهان از آن ننماید ضمیر او کو رشش / ز نقد جیب تو بترکد چو بسته سفال

چو باد در قفس انگار کار دولت خصم / از آن گره بر نیامد چو آب در غربال

بشد که دشمن تو داشت گر بدور اینجا / کنون گهست که بانگ فرو شود چو جوال

بزرگوار من بنده گرچه مدت دیر / بخدمت نرسیدم ز گردش احوال

بخیر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز / بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال

بخدمت تو چنان بوده ام بجز رای / که هیچ تشنه نباشد چنان به آب زلال

نیخته تیره سرگشته گفتم تو هم / بکام باز نگردد سپهر خیره مثال

جمال و ماه نو از پرده برکشید ردی / همای قدر تو بر بنده گستراند بال

بختی خاتم و کلک تو بر شمال و یمین / که پی تو باز ندانسته ام یمین ز شمال

ببند چرخ بهم بسته تا کنون که گشاد / خدای بر من و بر دیگران در آمال

همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات / همیشه تا که بود وصف خال در اشعار

سری که از تو بپیچد ربوده باد چو زلف / دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

نخوانم ایچ فلک را و را از این پس / که دوریای توالست او نه الست

مثال چرخ و خاک پار کاهش / حدیث تشنه و آب زلالست

چه کرد دولت قدر تو کز او / نهایات خصوبت و شمالست

بحمد الله زان حسن قدر بیش / که در ذاتش نهایت را مجالست

چو خورشید است رایش که آن را / خللهای کسوفست و وبالست

معاذ الله نه زان نوعست رایش / که او را در اثر تغییر حالست

خداوندا بگو لیک اگر چند / که بر خلقان خداوندی وبالست

تو آنی کز پی فرمان فرخش / میان چرخ را جوزا دوالست

کر نسیم همت قیمت اگر دایم / ز کیستی التفاتش را ملالست

من ار گویم ثنا ور نه تو دانی / صبا را گر من داعی حمالست

زنیکو گفت خاکش بی نیازی / کسی کاسمان نیکی نکالست

علو سده مدح تو آن نیست / که با او فکرتی را پر و بالست

کسی چون در سخن گنجد که نعتش / نه در اندازهٔ وهم و خیالست

چو داد را کی تو بر خاطر حرامست / گر فهم شعر من سحر حلالست

در مدح سعد الدین اسعد بن اسمعیل گوید

توخداوند که بر من بود منت بجهان | توخداوند که بر من بود منت بمال
ز حسن من آید که بنقص تو زبان بگشایم | یارب این خود بتوان گفت و در اندیشه مجال
حاش لله که مرا یا که فلک را نبود | با سگ کوی تو این زهره و یارای مجال
دشمن آن خاک که درین کار همی اندازد | ور نه من پاک ترم پاک تر از زر زلال
گرچه نوباشد روا نیست ببر چون تو کسی | با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال
جهد آن کن که درین حادثه دریابی | دور باشی ز تهوری که ندارد زنهار
بنده را نیست غم جان و جوانی جهان | غم آنست که بیهوده درافتی بوبال
ور چنان است که خشنودی تو | کاید این روز دو عمرم که بماناد زوال
کار را باش اگر گردم زدل و سینه پاک | خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال
وعده می ندهم همین من انفاق و نه | مهلتی می ننهم هان همی عجلت دود وال
مرگ ازان به که مرا از تو خجل باید بود | ننگ ایمی و نه جرمی و نه تقصیر و نه قال
سخن بنده برین است و برین قرار آید | کر نیفزاید ازین بیهوده الا که ملال
تا که اندیشه کار است برین از نقصان | هم نقصان مبادا ز فلک ای کل کمال
تحسین جرم و تجسس که مرا افکند | ای خدا وند خدا معکر اقوال

فلک از رشک رتبت تو شرفت | در ازل جامه رنگ کرده بنیل
فلک از مهر نامه علت | خویشتن وقف کرده تبجیل
نیست اندر جهان کون فساد | رزق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر بیان باطل و حق | عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از دل تو بخشد نور | همچو از آفتاب جرم صقیل
ای نزاده ترا زمانه بدل | وای ندیده ترا ستاره بدیل
تو بی آنکس که در سخا آید | پشت تو بجنتم گردون بسیل
منم آنکس که در سخن شاید | موزه من زمانه را مندیل
نخم شده چنانکه می نوشد | گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هنر نهد فلکم | بر جهان جهانیان تفضیل
نیست سنگم تیز کس که مرا | سنگها زد زمانه بر قندیل
عیب ازین بیش کم بود که گشت | دخلم از خرج ده بود و قلیل
گشته دهرم دهر ز قلت | هست آواز صور اسرافیل
بشنوم رسان کرده | بارها گوشمال عزرائیل

حرف المیم در مدح عماد الدین پیروزشاه گوید

اطراف بساط و بعض جا ست | آفاق حدوث و قدم گرفته
حفظ تو چو باز اجیر و باری | در سایه فضل و کرم گرفته
اسرار ملک مترف و توفت | تا شام ابد در قلم گرفته
شام شفق از آفتاب رایت | دکان ز نر صبح دم گرفته
کز سقف سپهر از خیال زینت | آرایش باغ ارم گرفته
کز قطر زمین از نبات زینت | تا بست کمک رنگ و نم گرفته
فرمان تو آن مستحق طاعت | بی عنف رقاب امم گرفته
در لوح زبان جای خاک پایت | اندازه و او و قسم گرفته
انصاف تو ماجرای شیران | آهو بچگان را حکم گرفته
عدل تو با جهات عشق بازیچه | بس تیهو شاهین بهم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته | خشم تو مزاج الم گرفته
از تخت تو وقت سوال ایلیا | تا گوش صدای نغم گرفته
بز لت در و دیوار از زور را | در نقش نگار نغم گرفته
آزاد ز کرب امتلای دایم | ویران ز کثم عدم گرفته

مظفر شه اکر ان بر زمست | خاتون فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده | جاه تو ولایات جم گرفته
رمح عدو تا بروز محشر | جیش تو سواد عجم گرفته

در مدح سلطان سلیمان شاه رحمة الله علیه که بر مضارع

ای جبهه مظفر تو پشت ملک عالم | ای گوهر مطهر تو روی نسل آدم
ای در زبان تیغ تو کرد فتح مضمر | وای در سر کلک تو اسرار جم مدغم
خرمت به هر چه رای کند بر قطاع | عزمت به هر چه روی نهد بر قدر مقدم
آورده وهم رزم تو مریخ را بلوم | وافکنده رنگ بزم تو ناهید را بماتم
خال جمال دولت بر نامهات نقطه | زلف عروس نصرت بر پرچمت پرچم
در اژدهای رایت از دجله تو | روح الله است گویی از آستین مریم
هم جور کرده دست ناوانه تو کوته | هم عدل کرده پای بر اندازه تو محکم
دستی چنان تو بیست برادر نفاذ فرمان | کز دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
در زیر داغ طاعت و فرمان تو کجی | از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
تالیف کرده از کف تو کان زر ما مهاکان | مدروس کرده با دل تو بار نامها هم

زین پس مباد چشم بطلعت تو روشن ... زین پس مباد گوش بپیغمت تو خوشا
همواره تا که دارد مستی بکی بستان ... رخسار لاله رنگین زلف بنفشه پرخم
با چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده ... خصم تو با چه لاله چون روی سینه ارقم
با آفتاب و سایه باد روان آمده ... تا آفتاب و سایه موافق گشت باهم

بمدح الملک یوسف رحمه الله علیه گوید متقارب

ملک یوسف ای حاتم طی علامت ... ملوک جهان جود را اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی ... ازان بندگی میکنند خاص و عامت
جهان گیست پرورده مصطفیت ... فلک چیست دروازه احتشامت
نه جز بذل از شهریاری مروت ... نه جز عدل در پادشاهی امامت
رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت ... لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل پرتو شعلهای سنانت ... ظفر ماهی چشمهای حسامت
براطراف گردون غبار سپاهت ... دراو تا دعا عالم طناب خیامت
بزن بر در خسروی کوس شاهی ... که زد بی نیازی علم گرد بامت
زبی فتنه و عافیت را همیشه ... قیام قعود از قعود و قیامت

که خاتم طلائی تو و در عیب ... که گوهر زر باشد و در سنگ است
تو خورشید گردون ملکی و چرخ ... که تیره است از و خرمن ...
عجب اگر نور تو هرگز نپوشد ... اگر چند در سایه گیرد و مدامت
ز منتهم رنگ امکان ندارد ... چه خلق عدم علت انتفاعت
کجا سند غنان عنا تو حجت ... که جایی نشد توسن چرخ رامت
کجا شد رکاب جهاد تو ساکن ... که جایی نشد کار ملکی نکامت
تو و هیچ ملکی که صیدت نکرده ... چو باشد سخاوت داند و عدل دامت
الا تا که صحبت در طی بماند ... مدار جهان باد بر صبح و شامت
مبادا گر یکیا از فتح روید ... ز در سبزه خنجر سبزه فامت
مبادا گر خورشید نصرت برآید ... جز از تیغ زروه تیز کامت

ستائش صاحب ناصر الدین کند و تخلص بمدح اوی

ای زرین نعل اشهب تو سم ... ای توسن کوس تو خیز ران دم
ای پای صبا گرفته در گل ... با آتش تو چه ساق هیزم
سیر تو بگرد خط ... ... چون گرد سپهر اخضر ...

[illegible]

بیدار نشد سپیده دم تا نشد | رای تو نگفت لا نسلم قسم
فرمان ترا که باد نافذ | جاری شده بر قضا تقدم
عهد تو در زمانه تقدیم | آب آمده و الکنی تیمم
باد است تو آتش تیغ ای بر | دایم لب برق با تبسم
از لطف تو زاده نوش زنبور | وز کرده تو رسته نیش کژدم
از جمله کاینات کانست | کز دست تو میکند تظلم
فتنه که کند همی تجاسر | تا عدل تو میکند تجشم
خالی کند آشفت مرکز | ای عزم تو خالی از تلعثم
مهر تو ضمیر از تفکر | شکر تو زبانی از تکلم
تا شکر مزید نعمت آرد | بادی همه ساله در تنعم
تا هست که آسمان روان باد | بر هفت زمین ترا تحکم

در مدح سلطان سنجر گوید خفیف

خسرو الملک بر تو ختم باد | ملک گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد ظلم ویران گشت | بتو بنیاد عدل محکم باد

[illegible]

[illegible]

رحمت از جنس معجزه موسی | مرکب از نوع رخش رستم باد
دست سرو اره حامی تو کند | قامتش چون بنفشه پرخم باد
ور کمر چو نجم منت بندد | نیشکر در میان او سم باد
بردلی کز تو خاک عصیان یافت | همه کارش چو زلف درهم باد
تا کم و بیش در شمار آید | دولتت بیش و دشمنت کم باد
مدتت با زمانه هم کوشش | راست چونانکه زیر با بم باد
حاسد شوم اگر بدت خواهد | از غم و رنج دست برسم
عدل تو شب چو روز روشن کرد | روز تو همچو عید خرم باد

بمدح عماد الدین پیروزشاه فی بحر مضارع گوید

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم | وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان | کان چار حرف آمد بس جامع علوم عالم
هم نام و خطت را زین نامه بزرگی | کین بود از آن ذکرها فضلش افزون عدد
بر چرخ عمده بودی دین را تا شکوه | تا تو چو دین شدی شد همه مسلم
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب | وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم

[illegible]

صاحب ترا زکانش یک راه ره توزدی — صاه و فقر از کلامت یک سجده م ترددم
از خلوت حضرتت بوبی نبرد هرگز — جاسوس هم کانجا بردهم کم نشوم
در هر سخن که گویی گوید فقت بجایی — ای ملک فضل ساطع ای چرخ چرخ اعظم
زود آنکه داغ حکمت خواهد گرفت کبیر — از گوش صبح شب تا نعل شام آدم
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن — دستی برای دستی در کارهای عالم
سوی تو کرد اشارت گفتا که هست ممکن — حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبرم
آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی — کان تا ابد نگردد هرگز مسلم
گفتم نفاذ حکمت بر تو موثر آمد — گفتا که می چگویی در ما و برای من هم

در مدح صفوة الدین والدولت مریم خاتون کوید ره مل

هرچه زاید ز آتش و خاک و هوای عالم — راستی باید طفیل خاک و آب آدم است
باز هر کاندر دوام خیر کلی دست او — بر بنی آدم قوی تر بهتر این عالم است
گر کسی تعیین کند کان کیست در زیر فلک — معنیی دارد معین کر بصورت مبهم است
عیسیی اندر آسمان هم داند او مریم است — تا تو بی کین سخن در صفوة الدین مریم است
پادشاه پرده صفا و تقوی که در زیر فلک — هرچه رای او ست رای پادشاه اعظم است

سعد اکبر گیتی او کاندر تو تقیح ترا — آن سعادت ای دنیا و دین وقیمت
گرد و ای بسیج کردون بکشی آن حاجت — مشتری یاور و صد دیگر کاف مملکت
تا که از دوران دایم در تو ثبت فلک — با چراغ صبح است و زو شام او همت
آتش چرخ و از کردون دو نشستن فاتح ا — آن سعادت باد و هم پر گشتی و دولت
می بیاد هم گفت و در وقت کو جوا — زانکه تو دور و زود گیتی از دیو دولت
راتیت تو تو بر بام جاتا در کرمه — طرفه ... زمانه ز ان حجت

صاحب معظم جلال الدین احمد بن مخلص را گفته است ره مل

ای بر آستین قی شاه زرفشرا قائیم مقام — در تو قدیم و مهر شاهان مشتوای مخلص عام
قدر تو کیوان و او را مشتری در کوکب — رای تو خورشید و او را آسمان در و سمام
فسانه از نخست چیار تو در زندان خواب — تیغ ما از عهده ملک تو در جسن خام
ملک تو جمله هم را بشنوا اندر از فتوح — هرچه بر شاخ خواطر از سخن نخستین خام
کوکس کردون برهبر ملک تو را پی از جب — زانکه در ترتیب عالم ملک تست او را لام
راستی بر بکف ملک تو تیر و ن برده آمد — نام صاحب را کفات و نام حاتم از کرام
ملک را حبل متین جز دامن جاهت نبود — لاجرم تیمیت افتاد و بید کرد اعتصام

زهد را معنی دگر زیبد الا قعده | بری چون در نبست دستش نگشد و برآ[م]
آنچه کردستند بجز دکان بجای دست او | اینچنین کوسکشید زان مرد و مسکین انتقام
صاحبا صدرا خداوندا اینچو ام زعادت | گز علو پایه سقف می نگنجد در کلام
می نیابم از ره فکرت بسیمین پر وی | چون توان بر آسمان برجسته شدن از راه بام
حرز صاحب قران طولی کز افضال او | باز را تیهو هوا خواهست و شاهین را حمام
ملک او رهست رایت چون سکندر جعفر | تیغ او رهست کلک چون ملک شاه نظام
هر کجا با تیغ تو نام شد کلکی معین | چرخ بر فرمان بری با ما اگر خاید لگام
تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید که هی | کار من کشور گشادن کار تو دادن نظام
آن حشم کز خنجر آسمان بیرون شدند | گشته آن اکنون بسمع طاعت کمتر غلام
وان کسان کانبا مشابهت نعلی | داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام
اگر ز زر شد در مسام کان زبیم او عرق | می دود از رشک نعمتت عرق ورز هر مسام
واگر نشنیدی بجام عادتی در زمان عدل | می برد اکنون زعدلت سوی صعلوکان پیام
تا نه بس کز تو توی در حضرت این پادشاه | من همی بینم کز امید بی تماجهت مدام
شکر را لب کشت از شادی تا مش خنده | خطبه را رخ گشت از نام بزرگ لعل فام

[illegible]

ازو جودت جاودان سعد علو پاینده ذات | یعنی از هیبت مسعود علی پاینده دام

بمدح سلطان سلیمان شاه گوید خفیف

ملک و مملکت بکام تو باد | ملک هم نام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت | خواجه اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است | همه حشمت ز احتشام تو باد
هر چه قایم بذات جز اول | همه را قوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملک | شرف قصر و طرف بام تو باد
روزی خوردن تو بر ره حلال | خون نقل تو باده و جام تو باد
تیر جوق تیر در هوای تو راست | طرفه چون طرف بر سام تو باد
اسب روز و اداهم شب را | بهر لیسیدن لگام تو باد
گر زهی کمان قضا نکشد | سخره دست اهتمام تو باد
زه زهی کان قدر نفرساید | خرقه تیر انتقام تو باد
هر چه در تخته ازل اسرست | همه در دفتر کلام تو باد
هر چه در حوزه ازل قریب | همه در قبضه حسام تو باد

در مدح صاحب تاج الدین ابراهیم گوید خفیف

[illegible]

ز نوالش و انتقام و رشت | ز جوابش و احترام نسیم
چو ز لشکر ادای جهان گردد | ابر خیبان نا نشود هوای نعیم
سمن ز بانگ بر زمانه زند | خوش شود ز الصحاب از بیم
گر ستیلم سیاستش بوزد | تشنه میرد در آب ماهی بیم
ور نسیم عنایتش بجهد | روح یابد اندر عظام رمیم
عقل چو اندرش حکیم بار نشکفت | حکمت صرف خواندش ز حکیم
دهر گفتش کریم و بار نشکفت | گر بمحض خواندش ز کریم
کلک او داد نقش اینی را | آنچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او کرد عقل سیکی را | آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
باد و خاک سیاستش در حکم | آب و آتش بود و در تسلیم
ای برایت بر آفتاب مزید | وی بقدرت بر آسمان تقدیم
خسروی در کفایت اقتش | فلکی در جلالت تعظیم
کوه با حلم تو لطیف و خفیف | روح با لطف تو کثیف و جسیم

پشت خصمت چو سیم از دو جهان | دو رگش شکسته ز حلقه میم
کوس قدر تو بر فلک زده بخت | طبل خصمت بمانده زیر گلیم
اختیارات تو چنان مسعود | که تو را کند به و تقویم

در مدح الصاحب ناصر الدین طاهر گوید خفیف

جرم خورشید روشن چون گوی | رخ مغرب فرو کشید تمام
از بر چرخ سپهر بتافت | ماه زرین او چو ماه تمام
چو ز طناب شفق زنم گسست | شب فرو هشت پرده ظلام
گفتی چرخ پرده کحلیست | از پس لعبتان سیم اندام
متعجب در و نظر کردیم | من و معشوق من ز گوشه بام
گاه در دور و جنبش افلاک | گاه در سیر تابش اجرام
گفت مهد های سیماب است | بر سر خیمه های مینا فام
این زمان سیران نموده از | وآن ببند بر این سپرده زمام
حدیث صد هزار آرامش | لیکن اندر نهاد بی آرام
نه یکی را بدایت و آغاز | نه یکی را نهایت و انجام

واگر از بهر او شهور و سنین | داغ طاعت نهند بر ایام
گیرد از کلک و کرنش بهرام | قدم و نقشه عطارد نام
زیبدش مهر چرخ مهر نگین | شایدش طرف چرخ طرف ستام
صلح کردار تو سط عدلش | باز با کبک و گرگ با اغنام
نحل از مایه سخاوت او | معده آز پر کند ز طعام
زهره در سایه عنایت او | تیغ مریخ برکشد ز نیام
ای برفعت بکاخ دانش | تخته چرخ پیش علم تو خام
وای بگاه صلابت کوشش | توسن دهر زیر ران تو رام
شاکر نعمت وضیع و شریف | زاید در کهف خواص و عوام
عدل تو ایمنی از زحمت | جود تو عالیت از انعام
پیش قدرت بجای قطر مطر | از خجالت عرق چکد ز غمام
بشرف برگذشتی از افلاک | بهنر درگذشتی از اقسام
گر بگویی کفایت تو کند | بر سر توسن زمانه لگام
ور بخواهی سیاست تو کند | دیده بازه آشیان کام

ای ز طبع تو طبعها خرم | وای ز عیش تو عیشها بدوام
بنده و سایست تا درین خدمت | که بهنگام و گاه بی هنگام
دهر از جنس و نکرت تحف | آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نیابی به از مکارم تو | کز بر خویش تو آن نمود قیام
وان همی چیند از نهان خویش | که بدو ان تست مستحق مدام
شد کرم ز غایت کرمت | کرم الحق چنین کند کرام
تا به اجساد قایمست اعراض | تا باعراض باقیست اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا | بی تو اعراض را مباد قوام
ساحت آسمانت باد زمین | خواجه اختران باد غلام
چرخ پرور که تو از او بالش | بخت ای حضرت تو از خدام
بر سرت سایه ملک و ملک | بر کف ساغر مدام مدام
ماه عید تست خوش شده نو | وز تو خشنود رفته ماه صیام

در مدح الصدر مجد الدین ابو الحسن العمرانی گوید

مرحبا گشتن آمدن ماه صیام | حبذا واسطه عقد شهور و ایام

زینت برتر ز کمال تو بقای معلوم | بلی از پرده ابداع برون شد متعام
مستفاد نظرت بقای ارواح | مستفاد کرم تست نمای اجسام
دست حکم تو گشاده است قضا بر تو بناز | داغ طوع تو نهاده است قدر بر دوام
حکم بر طاق مراد تو نهاده افلاک | جوم در سلک رضای تو کشیده اجرام
شرح رستم و گنده تیر چو بر دار کنک | باد بزم تو خورد و زهر چو برد ارد جام
مرغ در سایه امن تو برد گرد هوا | وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام
اگر از جود تو گیتی بتحلی دام هند | طایر از قمع کرد نشر فتنه بدام
هر کجا حاشیه مهدی عدل تو شنید | کشتکان داد بیابد که بود [illegible]
هر کجا فاشیه [illegible] پاس تو [illegible] | باز برد وحش [illegible] خانه گنجشک بجام
بر دلم تو ولیست قوی عدل [illegible] | بر کند [illegible] تا بود عدل دوام
امن را بازوی انصاف قوی گشته [illegible] | چرخ را رایض اقبال تو [illegible] رام
چون همی بینم با پاس تو در هم چرخ | تیغ مریخ ابر امانده در جنس نیام
در سخاخانه سپهر [illegible] | همت اندک آفاق رهین انعام
جز تو ناکو که نعمت [illegible] ده | پس از آن باز بیا و ز تو آموز کرام

تا زمام همه شان در کف دولت مقیم | تا عنان دوران در کف حکمت دوام
باد در دست جنیبت کش فرمان تو روان | فلک تیز عنان تا بابد رام زمام
مستکام دو جهان بادی و اندر دو جهان | دستشینی را مر سلطان قضا بر تو بکام

بمدح الصاحب المعظم ناصر الدين طاهر گوید خفیف

دوش سلطان چرخ آینه فام | آنکه دستور شاه است علام
ازکنار نبردگاه افق | چون بدست غضب داد زمام
دیدم اندر سواد طره شب | گوشه از فلک زنگوشه بام
گفتم آن نعل خنگ دستور است | قرة العین و فخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی هستی | که نهد خنگ او به عابر کام
گفتم آن چیست پس کو بهرام | آسمان باد ریغ و درد مدام
گفت پی در رکاب کوسی | گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفتم آری مدام شوان کرد | بر بساط وزیر شرب مدام
همچو انعام تا کی از خور و خواب | نوبت فاتحت والا انعام
چیره گشتم از زوال تو بود | جای طیره کسی در آن ایام

مرزبان سپهر کلک شهاب / برزبان رقم بوجه پیام

ساکنان سواد مسکون را / وادی از راز روزگار ظلام

داشت همچون سپهر کلک وزیر / که دهد کلک را قسم او نظام

صاحب آن ذوالجلالتین که هست / بر از و ذو الجلال و الاکرام

افتخار انام و ناصر دین / صدر اسلام و اختیار الامام

طاهر ابن المظفر اکه ظفر / رایتش را ملازم است مدام

گر از بهر خدمتش بندد / نقش تصویر نطفه در ارحام

آن تمامی که روز استغناش / ز ذره و نقصان نشان گذشت تمام

متصل می‌کند به باقی شد / بطفیل بقای او ایام

وانکه خشمش طلایه رحمت / وانکه عفوش بهانه انعام

وانکه خورشید آسمان کند از / سایه‌بار از نور او شب و ام

ز آنکه خورشید شعله بارد گر / در جهد برق خاطرش ز نهام

آسمان در ازای حکم روانش / خط باطل کشیده بر احکام

دور او آنکه آسمان را حکم / آسمان باری از کجا و کدام

خانه آید کلاه گوشه عرشش / گوشه بالشش ترا السلام

عالیا پایه مدیح تو را / که چو پرها برکشید او دام

من کیم تا بر آستانش رسد / دست طبع من ز آستین کلام

انوری هم حدیث لا احصی / پس دلیری مکن بکل مقام

سخت چون الف نه لا اصح / چه کشی از پی قبولش لام

ای جوادی که از دعام تحاج / با کف همت التیام لیام

تا باجسام قایمست اعراض / تا باعراض باقیست اجسام

بی تو اجسام را مبادا بقا / بی تو اعراض را مباد دوام

گل عمر تو در بهار وجود / تازه بادو عدم گرفته زکام

با مرادت سپهر سست مهار / با حسودت زمانه سخت لگام

در کمینت راسیات از جاه / حضرت را سیادت از خدام

وقال ایضاً فیه مجنت

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم / شب چهارم ذی‌حجه سنه تا سیم

شبی که بود شب هفدهم ز ماه ... / شبی که بود نهم شب ز تیرماه قدیم

بشنوم ز ارچه از آنکه در همه عمر	خلاف تو ز مخالف قضا نکرد از بیم
ز نیک سؤال تو آید در انتقام درست	ز نیک جواب تو باشد در اختصام سقیم
نسیم لطف تو با خاک گر سخن گوید	حیات و نطق پذیرد از عظام رمیم
سموم قهر تو با آب گر عتاب کند	ز تیره داغ شود بر مسام ماهی بیم
بتیغ کره تو بازوی روزگار بحکم	نعوذ بالله جان را میان زهم بدو نیم
از استقامت رای تو گر قضا کند نهی	دقیقه فلک المستقیم را تقسیم
بماند الف سپهر آتش تا با بید	ز شرم رای تو سر پیش و کند حکیم
گل قضا و قدر غنچه تا در دیده خود	ز تهمت ز نهانش خبر دهد به نسیم
بعهد نطق تو پر خاصیت دهان صدف	نفس بسیج ز تبدیل سنگ در یتیم
ملامت نفث میبرد دعای مسیح	غرامت قلم میکشد عصای کلیم
مسیر کلک تو در نسبت تعرض خلق	مثال رجم شهابست و رجم دیو رجیم
چو قابلیت سر پرش کی از فصاحت او	سخن پذیرد چه راه بگوش صمیم
بشست خلقت آتش آب خلق تو زنگ	که در اضافت طبع نعامکشت نعیم
همیشه تا بخوان بادم حسود تو عهد	که در برابر باد بهار گشت نسیم

مبارک آمد تحویل و انتهاش چنان	که ابتدا او و تو لا بر و کند تقویم

[illegible] ایضاً فیه رمل

شرف گوهر او لاو نظام	ملک را باز شرف داد و نظام
خواجه مملکت و صاحب عهد	ناصر دین و نصیر اسلام
بو المظفر که بیمن ظفرش	عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام
آن بس از صبح و پس ایداع	وان بر از جنبش وی پیش از ارام
سیر ارش پر گوی صبا	آب جودش بر آب غمام
خواهد از رای منیرش پر تو	جرم خورشید فلک تابش وام
گاه از کلک و بنانش مردم	دفتر و کلک عطارد را نام
نهد ار قصد کند همت او	بر محیط فلک اعظم گام
کند ار جهد کند دولت او	بر سر توسن افلاک لگام
عدلش ار خیره شود در عالم	گرگ را صلح دهد با اغنام
امنش ار خیمه زند بر صحرا	دیده باشه شود جای حمام
ای قضا داده بحکم تو رضا	وی قدر داده بتدبیر تو کام

ای ترا گردش افلاک مطیع / وای ترا خواجهٔ اجرام غلام
بنده را بنده خداوند انشه / تا که در حضرت تست از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید / مقصد خاص شد و قبلهٔ عام
تا قیامت شرفی یافت ز تو / که بجانش نتوان کرد قیام
گر چه از خدمت دیرینهٔ او / حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آبی بودش / نان او پخته کند حکمت خام
علم شور برد بر شعری / در مدیح تو ز نظم بنظام
چون ریاضت ز تو یابد بشگفت / توسن طبعش اگر گردد رام
هم در ایام بجایی برسد / اگر انصاف بیابد ز ایام
گر بگیرد پیش تو تا روز اجل / برکشد تیغ فصاحت ز نیام
کشتهٔ تیغ اجل باد چنان / که نشورش نبود روز قیام
تا ابد از روی حسام تو ظفر / راست همچون گهر از روی حسام
تا بود از پی ارشادی صبح / باد بدخواه ترا صبح چو شام
کشته بر خصم تو چون تنگ گشت / همه آفاق بر و یافته کام

در دست تو کارنامهٔ جود / با جاه تو بارنامهٔ جم
در شوره ز فیض آب رحمت / با نامیه هم عنان رود نم
بر آب روان نگاه دارد / حفظ تو نشان نقش خاتم
دیگر ز جنیبت نفاذت / هرگز نرسد قضای مبرم
در خشم تو غورهای رحمت / با رحم تو سختهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز / در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا پیاپی / خاک قدم ترا دمادم
ای زنگف کلیم عمران / آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت / در خاک خط حروف معجم
آنجا که صریر او مقرر / در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت / تعویض همی کند مسلم
هر صدر که صاحبی نبوید / بر تخت بجز وی معظم
در عدل تو اوج گر نبودی / معماری کاینات مدغم
زیر بلند نحوس هستی / هر هفت فلک شکسته طارم

گنج نادیده در جبلت تو	هیچ صورت که آن بود موهوم
رایت استادکار آن دیوان	کرده چند آفتاب را مرسوم
همت پشت پا زد کار ترا	زر شد از مهر خاتمت مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگینت	زانکه چنین کی کناره کردی موم
تا در آزاد و جود تنها دری	معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا لا آلاء عدد	این چه خاصیت است و این چه رسوم
تا که برداشتی بقوت جود	از جهان رسم روزی مقسوم
دست در شو د جود تو گشته گیر	چون کرد دون دون و عالم
پیش دست و دل تو جمله بیاست	کار بر دریا معاتبند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخا	ذوق داند لطیفهای طعوم
بخشش گاه هستی خس است	صفو هستی دهد بلی بر قوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع	وای جهانت ز خادمان خدوم
گر حسودت نبست پاکی نیت	حمله باز بین و جیلت بام
خصم را در ازای قدرت تو	سنگ مکن حرفها بود موهوم

گل عمر تو بر درخت بقا	رو در ست تازه و فنا مرکوم
تا شاخ عمر تو در بهار وجود	سال و مه سبز و مهرگان معدوم

در مدح امیر ضیاء الدین مودود بن احمد العصمی گوید در تهنیت تشریفی که از سلطان یافته بود

مبارک باد و میمون باد و خرم	همایون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهر حال	مبارک باشد و میمون و خرم
ز ا پیرون تشریف شهنشاه	که حد و قدر آن کاییست معظم
ثنا رد داد گردون بیسبح دولت	که نه قدرش بود از قدر تو کم
آیا در عمل تو بیعجل بیرم	و یا در نهی تو تاخیر درهم
مقدم عقل و در رتبت موخر	موخر عهد و در فرمان مقدم
فلک را قدر تو والای عالی	جهان را حزم تو بنیاد محکم
گذا من تو آب فتنه تیره	گندم سهم تو سوز نیره درهم
زمین تاب عتاب تو ندارد	چه جای این حدیث آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میان است	نهاد دست از تحریر دست بر هم

بدیع الامین ضیاء الدین مسعود بن احمد العلوی گوید

ای جهان از حزم تو حصن حصین | ملک دین را رای تو پشت و قوام
دی ز آن چندان تهاون کرده ام | کان بدین حضرت پذیرد التیام
هیچ هستم از شعر آن یک خارجی | تا ابد بر خویشتن در انتقام
هست خونم زان که بر تو حلال | هست عزمم زان که بر من حرام
با لبی بر بسم رجز و رزرگ | با سری در پیش تیغ خاص و عام
حق همی داند که زان دم تا کنون | تیر بر ناورده ام یکدم بکام
آن که دارم که شنو اند نمود | آسمان بر عذر چندم من قیام
گر مرا اندر نیابد عفو تو | مانده ام با این بد استها مدام
گرچه گشتستم ز خذلانی که رفت | در خور صد گونه تادیب و ملام
چون همی دانی که می گردان زمین | عفو فرما و کرم کن چون کرام
من چه کردم آنچه می آمد ز من | تو چه کن آنچه از تو امید السلام
تا نباشد شام را آثار صبح | باد دایم صبح بدخواهت چو شام
قدرت اگر دون گردان برده فر | رایت اقبال خورشید تابان برده نام
بخت رادت گر خواهت بدست | چرخ را پای بداندیشت بدام

عرض ذات تو بود ار نه نبودی | بنی آدم بگوهرست مکرم
بسا نام هست از وصف تو عاجز | زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد از آنست خواهی | تویی مانند تو و الله اعلم
الا تا از خم گردون برون تافت | چه صبح اشهب و ز شام ادهم
مبادا صبح تایید ترا شام | مبادا پشت اقبال ترا خم
آید با مدت عزت هم آواز | چو از روی شتاب زیر و بم
کمینه پاسبانت بخت بیدار | فروتر پایگاهت چرخ اعظم

صاحب عادل نظام الدین محمد را گوید

ای گرفته عالم از عدلت نظام | ای نظام ابن نظام ابن نظام
ملک اقبال تو ملک لایزال | بخت بیدار تو حی لاینام
روی تقدیر از تو جسته در نجاح | تیغ مریخ از نهیب در نیام
ملک رای کلک تو ناز آرکند | عقل پیش رای تو اندیشه خام
گشتگان خنجر قهر ترا | حشر تا ممکن بود روز قیام
چرخ بر تابد عنان روزگار | هر کجا عزم تو برتابد زمام

ای ترا گردش زمانه مطیع / وی ترا خواجه سپهر غلام

شکل چرخ پیش کلک تو خجل / توسن دهر زیر ران تو رام

عالمی دیگری تو در عالم / هفت اقلیم تو ز هفت اندام

گر نه جود سخاوت دام نهند / نسر طایر نیاید اندر دام

ور بپاید زکات می نوشند / جام گیتی نمای گردد جام

رود از سهم در مظالم تو / با عرق راز تجربه مان نام

چکد از شرم با انامل تو / عرق خجلت از مسام غمام

عالم و عادلی بلی چه عجب / علم بی عدل برندارد کام

بر دوام تو عدل تست دلیل / عدل باشد بلی دلیل دوام

ای تمامی که بعد ذات خدای / هیچ موجود نیست چون تو تمام

گر زگیتیت برگزیدستند / پادشاه زمان و صدر انام

چون کسی نیست اهل این تخصیص / جز تو کس نیست اهل این انعام

رای اعلای آن و عالی این / گر نخوانیت بازگفتن نام

نیک دانند نیک را از بد / بدندانند پخته را از خام

حرف النون بدیع عماد الدین پیروزشاه کی بد حرج

بازآی به جوانی و جمالت جهان را / وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

مقدار شب و روز فزون بود چو بد شد / ناقص همه این باشد و زاید همه آن را

هم چهره برآورد و فرو برده نفس را / هم فاخته بگذاشت و بربسته زبان را

در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل / آن زور که آوازه فکنده است خزان را

واکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست / آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم / زان حال همی کم نشود سیر نوا را

آهو ز بر سرو مگر نافه بینداخت / کز خاک چمن آب ببست عنبر بارا

گر خام نبشتست صبا رنگ ریاحین / از گرد چرا رنگ دهد آب روان را

خوش خوش نظر گشت نهان / تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را

همچون ثمر بید کند نام و نشان گم / در سایه او روز کنون نام و نشان را

بادام دو مغز است که ز خنجر الماس / ناداده لبش بوسه سراپای فسان را

تا دل سپر برف بیرد از کتف کوه / چو رستم نیسان بجهد آورد کمان را

گر بیضه کافور زبان کرد و گهر سود / بینی که چه سود است سر آن باید زبان را

تو وص سپهری و بجز از تهمین نام | خازن که جلوه گری حیات مارا
جز عرصهٔ بزم که آگین تو گردون | هم گوشه کجا یافت ره کاه‌کشان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی | هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
آنرا که تب لرزه ز آشوب تو گیرد | عیسی نتند بر تن او تار تو ارا
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد | آبستنی نار دهد مادر کان را
در خون دل لعل که فاسد شود تسویج | قد تو کند وا در مده خفقان را
وز ناصیه نگاه رباگر چه طبیعت | سیتی تو فرو شوید رنگ یرقان را
در بیشه گوزن ار بنیاغ تو کند پاک | هر سال تحت از نقط بیهوده رگ راه
در کار به امید قبول تو کند خوش | آهن الم بیکی خراشیدن سان را
انصاف تو معرب شده در رشته او دیو | تقلیم از حسب مجتبی داد دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین | در حفظ رمه یاد دگر شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سواد | در اصل لغت نام نهادند گران را
بر عالم جاه تو گر از روی گذر مانند | چون چهره فروشند ...
روزی که بجه آتش همه در آتش پولاد | بر باد نشیند هنر بران جولان را

باقی بود امی که در احاد سنینش | ساعات شمارند الوف دوران را
قایم بوزیری که از آثار وجودش | مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز فتوی مفتی نفاذش | در ملک معین نکند آیت و شان را
در حال رضا روح فرستنده ببدل | در وقت سخط پای کشد نیزه روان را
آن خواجه که بس دیر نه تقریر صوابش | در بندگی شاه کشد قیصر و خان را
دستور جلال الدین که در کار گهش | انصاف رسانید بهر انصاف زمان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید | بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
و آنجا که محیط کف او بر سر بخت | برابر کشد حاصل باران نیسان را
از بیرت و شان رشک ملوک که | حاصل شوان کرد چنان بیرت و شان را
از مرتبه دانیست در آن مرتبه آری | یزدان نه بهر مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان کم نکند زو یقین را | تا هیچ خبر ختم نه پشت عیان را
این پایگه و تخت کیانی و شهی باد | وین هر دو دو مخصوص شده سال و زمان را
... نا که نرسد هیچ جان در بدن ملک | یا رب تو نگه دار درین ناکه زمان را

ایضا بدیهه قریب

پر چرخ گشته پاره چون شهاب | آنراکه وفاقش بود قرین
چون رای زند در امور ملک | بحر سخنش باکهر ثمین
چون صف گشته اند مصاف خصم | شیر علمش را صف عرین
هم در کنف دایگان ضیع | هم در شکم مادران جنین
از هیبت او مهر بر زبان | وز طاعت او داغ بر سرین
در جنبش جنبش نهفته فتح | چون موم در ابسته انگبین
در دولت خصمش نهان زوال | چو یاسمن در ایام یاسمین
عزمش بوفاق فلک ضمان | رایش بصلاح جهان ضمین
گر عزم فلک خود بود وفی | گر رای ملک خود رزین
سدرش نشود رخنه از عوز | حصنی که چه عرش بود حصین
زورش نکند طعنه از قصور | جبلی که چه عهدش بود متین
با کوشش او تیر آسمان | تیرست مدور زبون چنین
با بخشش او دست آفتاب | دستیست معطل در آستین
در ملک زمینش نبوده اقتحام | باری چه ملک باشی این چنین

دندان سنان آسمان خراش | آغوش کشند آشتی گزین
از خرج عرق سرکشان نزار | وز دخل درم جنگیان سمین
یک طایفه را نعره بلند | یک طایفه را ناله حزین
در قلب خیال ورطه خروش | در عین جنان فتنه کمین
از جانب او چو کمان گره | در حمله چو بی طاقتان انین
وز لشکر او چو اجل ستبرد | در خفیه چو پی التان کمین
رخش ز عصای کلیم شد | وز خوردن اعدا شد بطین
عفوش ز عطای مسیح بود | وز کثرت احیا شد عنین
تا غصه خورد ناقص انجام | تا طعنه کند خاین از امین
در غصه این ملک بادرای | در طعنه این خسروی مکین
ساعات بقای ملک شهور | ایام بقای ملک سنین
در بزم شهی مهر بر سپاه | در رزم شجاعان یمن یمین
دوران جهان طایع مطیع | دارای جهان ناصر و معین

بمدح نصرة الدین تاج الملوک گوید خفیف

منت بی نهایت ایزد	از شهور تو و سنین تو باد
بر وسعت خدای عزوجل	حافظ و ناصر و معین تو باد

بمدح عماد الدین پیروزشاه گوید

خدایگانا سال نوت همایون باد	همه‌ی روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبه‌ی فلک است	هزار سال طواف سعود گردون باد
چنانکه رای تو بر امن و عدل مفتون است	زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت و تسکین برای و عدل توافت	محل شه ز تو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه تو زایر شود ورق ز حروف	دران ورق الف تخت و دان تو نون باد
نهال بختی کز باغ دولت ...	چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند	ز نعل اسب حوادث خراب و هامون باد
اگر نه لاف سخا از دولت زند دریا	بجای در تو گهر در دل صدف خون باد
ور از مراد تو پای از بسین نهد گردون	باضطرار چو گردون بارکش دون باد
ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ	وجوه ساز ز معادن قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر شود بد در	سلام جمعه بکفر ... و مقرون باد

ایام خز و خیمه گرفت ...	خرگاه آسمان همه ... است
خالی مدار ... آتش ز عود	تا در چمن ز نسیمه کافور خرمن است
این عهد ... انگه ز الوان گل چمن	گفتی که کارگاه حریر ... است
سلطان دی ...	چینی که جور ... چون جهان گشت
در ضیعه کرد ...	چون ... همه پر ...
نقش نباتی از تعبیه نخانه باغ ...	عیشش مکن که ... بستان ...
باد صبا که ... نبات نبات بود	مردم کیا ... که نه ...
از جوش نشو ...	از دود تیره بر سر گیتی ...
در باغ برگ رقص تموج می کند	بیچاره برگ را چه دل رقص کرد است
گر دست دی چو دشمن دستور ...	گر پای باشد همه در بند آهن است
صدری که دایم ...	خاک درش ملوک جهان را نشیمن است
آن پادشا نشان که ...	هر پادشا که بر سر ... مملکت
آن گز ... سموم سیاستش	خون در عروق فتنه ز ...
مهر ... گرامده ...	اندر میان ناصیه او ...

در شرع ملک آیت فرمان [illegible] / نصی که بی تکلف برهان مبرهنست

در نسبت ممالک جاه تو ملک کون / ز کاخ و هفت مشعله چار [illegible]

در آستین دهر چو [illegible] و سیمین [illegible] / دست قضا [illegible]

از شوق چرخ پر نشود چون همت / سیمرغ همت تو نه مرغان ارزنست

آن ابروست [illegible] کیمیاست / تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمنست

برداشت رسم موکب باران و کوس رعد / وین محضر نبوته کنون اشک [illegible]

شکست بر تو سکنه گیتی ز کرمات / در جنب کبریای تو خود این چه [illegible]

وین طرفه [illegible] / پس چاه یوسف [illegible] گر چاه بیژنست

خود در جهان که با تو دو سر شد [illegible] / کاکنون همه جهان نه بر چشم سوزنست

توقف عدو [illegible] / کاویست [illegible] و شیر ولیکن [illegible]

دشمن گریزگاه ها [illegible] / کاینجا [illegible] بود که [illegible]

صدر امامت [illegible] جاه تو خاطریست / کاندر ازای فکرت او برق [illegible]

و آنجا که در معانی [illegible] / گویی هبا ز خانه دریا و معدنست

گویند مردمان که [illegible] / آری ز سنگ و چوب همی لعل [illegible]

چو ابر پیش طالع سعدت کمر ببست / چون دست بخت بسته کمر بر میان تو

الا زبان مدح ترا آسمان نگفت / کای [illegible] فتح [illegible] کشف بیان تو

بر آتش شیر نهادند اختران / ربع سماک [illegible] زخم سنان تو

گر باز مانی تیغ تو گویی که آب فتح / اندر کدام چشمه [illegible] آن تو

[illegible] / [illegible] شهاب [illegible] آرد کمان تو

[illegible] اجل عنان [illegible] / چون استوار گشت رکاب گران تو

گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند / ره تا [illegible] برون نبرد از آستان تو

جامست جهان [illegible] / شهری ز روستایی اندر جهان تو

[illegible] های خوب تو اهل زمانه را / فهرست نامهای هنر شد زمان تو

در وعده [illegible] / نام و نشان نماند ز نام و نشان تو

از روز کافرینش آدم تمام شد / شد در ضمان روزی نسلش ضمان تو

جاوید [illegible] قناعت شود نیاز / گر یک [illegible] طفیل برد میهمان تو

پادشاهنا [illegible] اقبال [illegible] / [illegible] در آسمان تو

تو قهرمان ملک خدایی و ظل او / فخر الملوک و ملک ستان قهرمان تو

بازوی رسوم که چون صبح سنانستان بدمد | دل شب همچو رخ روز شود زرافشانی
دو جهان گیرد و دو کشور ده و اقلیم ستان | زیک ملک بقصد ملکت جهان ارزانی
عضد دولت و دین آن سمر از بدو کی | ناصر ملک آن سمر نوشروانی
رای آن را بفسون مع کند خورشیدی | قدر این را که فلک ملک کند کیوانی
عدلش آن گوی خاصیت لاحول گرفت | چون قضا تهنیت آن گفت که گیتی بانی
زانکه در سایه او می‌تواند که زند | هیچ شیطان ستم نیز دل شیطانی
پاسبانان چنین نیست و درو قارون دار | فتنه و جور و ستم بر سر شده زندانی
گر زمین را همه در سایه انصاف کشند | جنبد جاوید بر و طمع از ویرانی
ور حصار آنکه ز ابروی کین بنمانید | بگریزد ز جهان صورت آبادانی
ور به چشم کرم از جانب بالا نگرند | چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی
ور دو منشور و قیصر مثلا یاد کنند | هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
گشت بخشیدن ایشان سبب آسایش | گشت بخشودن ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چو بهشت که بر درگه او | هر حسب آن که بیان اقبال کند رضوانی
رزم ایشان چو سعیر است که در حضره او | افسون‌خوان نسبت کنند زبانی

در مدح صاحب اعظم جلال الدین احمد کوبیحشت

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن | فروگشاد سپه پرده پادشاه ختن
چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا | شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از شمال فلک | نزار چون رخ یار و نجم چو قامت من
نهان و پیدا گهی که مغنیست دقیق | ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم گردون همی بحسن خیال | چنان نمود که از گشت نار برگ سمن
یکی چو بیدق سیم و یکی چو مهره زر | یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
بچشم خویش بتعجب نگاه بردم گرد | بکام فکرت اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل مقصد نیامدم که درو | مجاوری ننهاد از اهل آن دیار و دمن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم | دراز همت و بی هیچ هیکل و بی حجم بدن
به پیش خویش برای حساب کون و فساد | نهاده تخته مینا و خامه آهن
بار و فر و دگر خواجه تمکن بود | بروی و رای منیر و بخلق و خلق حسن
خصال خویش چون روی دلبران نیکو | ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن
به هیچ اندر از ایشان ز نام گشتن سرکه | گرگاه کینه بشبنه ز دهانه گردن

زنیم او بتوان دید در نظام او | حذر ز دشمن او از برون پیراهن
ز نظم بیت او و روشنی بنده خون | چنانکه بر رخ عناب و در دل یمن
بجنب ای منیرش سیاه رویی خجل | بجای قدر رفیعش فرود نجم زمن
بپیش طبعش و دستش که بسخاو | دهین دریا زیف و زبان عقل الکن
ازین جدا شوان گره جود اجسام | بران ذکر شوان نسبت بخل ابر من
مکان نیست ازان طبع آب در دریا | روا نیست ازان دست ابر در بهمن
هنر ز خدمت آن طبع بی ترقی | کهنه ز صحبت آن دست قیمت سمن
ایا به پیش تو در بسته گردش ایام | وبا مدیح تو بگشاده گیتی توسن
یکی هزار کند بی طبع چونی شکر | یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن
جهان تنست و تو جان جهان و زنده | جهان چنانکه بجانست زندگانی تن
بفر بخت تو دایم شش تخته خوب | ز بهر جشن تو آبستنست شش مکن
صدف بگوهر ناده مشک و نیشکر | شجر بمیوه و خار ابزر و خار بسمن
ز بهر رتبت درگاه تست زائیده | ز بهر مالش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکز گردون بگونه گونه کهن | محیط گنبد گردان بگونه گونه محن

مدح القاضي مجد الدين ابي الحسن العمراني

بدلی عجب تو نیست گران | چو حدیثی است یکجان ارزانی
که همیت بوسه مرا گویی جان | آن بده تا مگر این بستانی
گویم این نیست مبین آسوده | گویی این نیست بدین آسانی
ز کرم بوسه دهی جان مینی | که گر جان ببری هم جانی
کاسه از عشوه گری سیحوانی | کاسه از طیره گری میرانی
گرچه در پای تو سنگم چه کنم | گر سری از سخنم جنبانی
با فلک یار مشو در بد من | ای همه نیکویی ارزانی
که جوا از جدیری کاش کنم | قصه در دو ز [illegible]
تا ترا از سر من باز کند | مجد الدین بوالحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی | وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش عدو آبادی | وانکه قهرش سبب ویرانی
وانکه در جبلت دارد | فتنه و جور همه زندانی
بنده نعمت او هر انسی | بسته طاعت او هر جانی
ابر جای کرمش آذاری | موجهای سخطش طوفانی

وله ایضا
قصیده خفیف

انتقامت نه پاداش و جزا / هر کسی داند و تو هم دانی
کینه آزرده یک گروهی / کرده آلوده یک احسانی
پیش یزدان و همگین و جواز / گرچه در دایره دورانی
برتر از نه فلکی در رفعت / گرچه در حیز چار ارکانی
دامن امر تو دارد سپهان / صد هزاران صفت شیطانی
گرم طبع تو دارد پیدا / صد هزاران ملک روحانی
عزم سکین تو دولت داشت / باره محکم ناجسمانی
عرض پاک تو جهان ثالث / عزم حزم تو قضای ثانی
ای نمود از حیات باقی / روی باز از جهان فانی
بنده روزی دو که از خدمت تو / مانده محروم زبی‌سامانی
بود آیین و نفاذ فرمانت / کان ترقت زتا زمانی
حکمها بود که مانع بودند / بیشتر طالبی و یزدانی
گر بدین عذر نداری معذور / دیگری دارم و آن کم دانی
تا که نقاش فلک بنگارد / روز روشن چو شب ظلمانی

گنبد آسمان به شوار سپی / اگر عوضش کند آسانی
نامهای نفاذ حکمش را / حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجز نبیث حادثه خوار / خاصه در کارهای دیوانی
در جهان کف عجب دارد کو / از عصایی رسد به ثعبانی
بیکند مت طامع گنجش / جرعه از دو اروی پشیمانی
هر بکاکش ز حرص مرگ برد / چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش نیچ همی بخورد / آنچه از غایت گران جانی
ای جهان از عمارت تو چنانک / جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو داعی مسلمانان / جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی / پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی که گر خواهی / روز بگذشته باز گردانی
تو در آن پایه که گر مثل / کار بر وفق کبریا رانی
پای را جای مهر کوکب / بر سپهری بر نشانی
چون به جیبی ز گوشه سنبر / ... ملکها بجنبانی

[illegible]

او چو از جان ترا ثناگو بید	جان فشانی بود ثناخوانی
تا که در من یزید دوران بود	روی رخ امل بپرداز ای
دور عمر تو باد چندان باد	کز امل داد بخت بستانی
تا که از بی نهایتی چو ...	که نگنجد در وهم چنین ای

ایضا بمدحه

روز عیش و طرب و بستانست	روز بازار گل و ریحانست
توده خاک عبیر آمیزست	دامن باد عبیر افشان است
دامن باد عبیر افشانست	وز ملاقات صبا روی غدیر
راست چون زنده سوهانست	لاله بر شاخ زمرد بمثل
قدحی از شبه و مرجانست	تا کشیدست صبا خنجر بید
روی گلزار پر از پیکانست	فلک از ژاله سپر ساخت مگر
با چمن جان بجبل پیمانست	میل اطفال نبات از پی توت
سوی گردان بطبیعت رانست	که کنون ابر دهد روز بستان
هر کرا لعنت حاتی جانست	بانه در پرده الوان بلبل

[illegible]

[illegible]

چرخ با قدر بلندش واند	که برد اوج زحل تا وانست
ابر با دست جوادش واند	که برد نام سخا بهتانست
نظر شیر مسند اصد اقبال	سخطش علت صد نقصانست
ناوک حادثه گردون را	سایه حشمت او خفتانست
در از شهر مراعات ولیش	خار عقرب چو گل میزانست
بر فلک بهر مکافات عدویش	زحمت زهره قاتل کیوانست
نفخ صورست صریر قلمش	نفخ صوری که در قرآنست
کان نشوری دهد آن را که کشد	بر سر کوی اجل قربانست
ای تماکی چل ز ذات خدای	جز کمال تو همه نقصانست
وین حیاتی دهد آنرا که کشد	کشته حادثه دورانست
تیر دیوان ترا مستوفی	چرخ اقبال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر	ماه بر درگه تو دربانست
فتنه از امن تو در زنجیرست	جور از عدل تو در زندانست
باد با اهل زمانه انصاف شوی	مایل عدل تو نوشروانست

[illegible]

ای جوادی که دل و دست ترا	صحن دریا و ناحل کانست
روز نوروز همی اندر خم و ما	همه هشیار نه از جو مانست
کس دگر باره درین ...	بس بجوز کرده مه شعبانست
بخدا الحقیقت نگر بی	مه شعبان و صفت بکمانست
همه کار کداین که هست	که فزون از کرم یزدانست
در جهان خرم و آباد بزی	زانکه آباد جهان ویرانست
تا که نه دایره را دوران	حرکت کرد چهار ارکانست
انده چار و هشت باد و نیاد	انگه ز چار و هفت و نه فرمانست
مدت عمر تو جاوید باد	تا ابد مدت جاویدانست

بدیع الصاحب ناصر الدین طاهر گوید هزج

نصر فرستاده باد ناصر دین را	صدر جهان خواجه زمان زمین را
صاحب ابوالفتح طاهر آنکه	صبح سعادت و میوه
انکه قضا در حریم طلعتش آورد	رقص کنان گردش شهور و سنین را
وانگه قدر در ازای خدمتش افکند	موی کشان گردن تبال و تکین را

مجد السادة عمید الدین ... ابو طالب بن نعمه

ای زپی آب و ملک و رونق دولت	والقو فرش کرده رای رزین را
وز پی احیاء دین خزان و بهار	بر بر خز زین مذهبه خنگ تو زین را
رای تو بود آنکه در هوای ممالک	رایحه صلح داد هر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان	مدرقه شد جهان چنین و انین را
ورنه تو دادی که شیر رایت قهرش	مشک کند شیر چرخ و شیر عرین را
حصن هزار اسب اگرچه بود آن ملک	سد قدمت حصنهای حصین را
کعبه دهلیز شد چو دید فضیلش	سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
خواند ز تیغ پادشاه مکارت	خامه تهیای کارهای چنین را
تیر سریع شهاب کلک تو بس بود	رجم جهان صد هزار دیو لعین را
عنبت خوارزمشاه چون پس شش ماه	چیز نمون دیده چشم حادثه بین را
دست بغیرک اصطناع تو در زد	متصل ملک ساخت حبل متین را
شاد زی ای در ظهور معجزه تدبیر	روی سیه کرده رسم سحر مبین را
ناصر تو چیز ناصرا و معین باد	طاعت تو خیر باد ضمت معین را
باغ وجود از بهار عدل تو چونانک	برگ برآید بهار خانه چین را

برگشته زور بازوی بختش | گشت صورت از نهاد چنین
بمقاصد همیشه پیش رسد | خوش از سریع شهور سنین
قدرتش با قدر مقارن شد | خنده آن را حباب نکرد از این
خود چه ممزوج شد چگونه کند | شیر و می را ز یکدگر تعیین
رای او راستین نیارم گفت | خاشه [illegible] زانکه نیست متین
زانکه [illegible] رنجش این کهتم | ادب آن بیابم در چنین
اندرین روز باکه میدادم | سفتم خود را بمدح او [illegible]
نکته راندم از زبان رای | عقل را سخت [illegible] ره برد چنین
گفت خامش چه جای این سخن است | وصف آن رای [illegible] کز دین
آفتابیست کاسمان کند | پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در [illegible] | سعیش از آفتاب فزود دین
ای یگانه که در هنر اقران | چرخ طبعش ز پرورید قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند | راز خرمت نهان ز رنگ [illegible]
برج طبع تو گرده ملا مال | درج نطق مرا بدر ثمین

صدر افضل عبد الله بن ابی الحسن عمران [illegible]

آن همی خسم از خواد سخت | کز نه دیدست هیچ حادثه بین
نشناسم همی یمین ز یسار | تا تهی دارم از یسار یمین
عهد [illegible] و بند بخت مرا | در همه خان و مان [illegible] همین
مکرمی نیست در همه عالم | کاضطراب مرا دهد تسکین
گو بیا از تو الد احرار | شب [illegible] شد آسمان [illegible]
کن احسان که دیگران گفته | سر انگشت [illegible]
خود کرمتم گشته و نیز بنهند | پای [illegible] الوف و مائتین
همه [illegible] کابید اندر سنگ | از سبک سنگی اکران کابین
خوشتن پیش ناکسان و کسان | همچو [illegible]
گر به [illegible] بتوان کرد | هم درین بیشه بوده شیر عرین
شعر من بنده در مدیح بلیغ | این نخستین شناس و باز بین
تا عروس بهار جلوه کند | زلف [illegible] و عارض [illegible]
بادی اندر بهار [illegible] | تازه چون گل ز [illegible]
آب [illegible] نمای در جانت | طرب انگیز تر ز ما معین

بتاکید دو حکمی از شرع ایزد
بتعظیم اسلام و اجلال ایمان

بحق دم پاک عیسی مریم
بحق کف دست موسی عمران

ایا چرخ در پیش قدر تو واله | وبا ابر در پیش دست تو حیران
تویی آنکه در مجلست بخت ساقی | تویی آنکه بر درگهت چرخ دربان
بگرد کمال تو در عقل نقص | بخوان سخای تو بر جود مهمان
کند حل و عقد تو بر چرخ بخشش | و به امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هرکجا امن تو نیست فتنه | جهان هرکجا عدل تو نیست ویران
کمر پیش حکم تو بربسته جوزا | کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون بخش عقرب | نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز دستور کلکت شود زنده مرده | که در دوات تو هست آب حیوان
زهی فکرت اختر افزا مدبر | زهی دامن آسمان از گریبان
بتشریف اقبال اگر برکشیدت | چو سلطان عالم چو گردون گردان
ز عالم تویی اهل اقبال گردون | ز گیتی تویی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز شبهت | مجرد بود رای طغیان ز سلطان
ازان دم که چشم بد روزگارم | ز چشم خداوند کردست پنهان
کاتم لطفت همین بود کاری | مرا پیش خدمت باعزاز و احسان

گردون هم

که تا دستم کم گریبان بگیرد | من و دامن خدمت دوست پیمان
حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن | بشنو اندر تما ز بر بودن به دیوان
طریق قدیمست و رسمی [illegible] که | همه کس بگوید چه دانا چه نادان
من آن دایم و هستم آن ولیکن | ازان التفاتی نکردم بایشان
که از عشق مدحت سرایان خدادم | اگر گویم فلانکس خلافست بهتان
خداوند خود حضرتا [illegible] | من این مایه گفتم تو باقی همی دان
الا تا ز نقصان کمالست برتر | الا تا ز ارکان فزونند ارکان
ازو آثار ارکان و تاثیر گردون | مبادا کمال ترا بیم نقصان
دو عیدست ما را ز روی دو معنی | که خوشی چو بینی رعیت نادان
همایون یکی عید تشریف سلطان | مبارک دگر عید اضحی و قربان
بدان عید بادت تقاضا تهنیت گوی | بدین عید بادت قدر مجد تر خوان

بمدح القطب الدین ابی المظفر العبادی [illegible]

ای شادی جان آفرینش | وی گوهر کان آفرینش
آن محرم خلوتی که آنجا | محروست نشان آفرینش

سرکشند بیکران تو خرد عقل — یعنی که بیکران آویزش

آبی بازده افزیشت راه — عبادی و آن آویزش

هر نوبت محلت سهاریت — در فصل خزان آویزش

هر کم شده بغنده مرهیات — نواب فغان آویزش

افتاده بر آستانه سمع — مستان ز تو ریان آویزش

دور نیه استعداد تست — آرایش خوان آویزش

نقد سخت چو رایج افتاد — درد دوستان آویزش

صراف سخن که نقش کلیست — بر طرف دکان آویزش

پرسید ز عقل کل که آن چیست — گفتا تو بدان آویزش

تا ابلق شد دهر رامست — اندر خم ران آویزش

در خدمت دولت تو باد — دوران زمان آویزش

شیرین ز زبان شکرینت — تا خسرو دهان آویزش

بمدح صاحب المعظم ناصر الدین طاهر گوید خفیف

صاحبا بخت تو همیون باد — عید و نوروز بر تو میمون باد

ور کرد چو تجربه تست بند — نیشکر از آب افیون باد

وقت تو چه زرق آدمیان — آسمان از کف تو قانون باد

جاودان از تراز وی عدلت — حل عقد زمانه موزون باد

در مصاف قضا بجو عدوت — تا بشمشیر گلگون باد

در کمین عدم کرت خصمیت — دهر در انتعاش اکنون باد

در جهان تا کمی و افزونیست — مکی دشمنت در افزون باد

بغمان خنده نیه در ابد — غم و عز همیشه محزون باد

ابوا اعمال صالح سبد — از ایادیت غیر ممنون باد

ور قبول تو پیش آید بخش — خاک در چشم در مکنون باد

ور شرف شود بتشریعی — قصب شرابای مزد اکنون باد

صاحبا بنده را اجازت ده — تا بگوید که دشمنت چون باد

میل در چشم و کلک در زبانش — تیز در ریش کیر در کون باد

ایضا بمدحه مضارع

ای بارگاه صاحب عادل خود اینم منیم — کز قدرت تو لاف زمین بوس میزنم

ایضا له در مدح خلیفه

یک جو ز صدق کم نکنم در هوای تو — تا بر کشیده مرغ اجل همچو ارزنم

چون شکر همه که رهنت بکیست را — آزاد چند باشم و سرو و سوسنم

در خدمت من قبول تو گاهی اگر شوم — گردون برد بجایگه شان گلخنم

در سایهٔ عنایت تو بر سر افکند — خورشید هر تهنیت آید بروزنم

زین پیش باغ غاجوی ذخیره داشتی — دستان آب و روغن ایام بر تنم

وامروز در حمایت جاه تو گشتی — اندر چراغ می‌کند از بیم روغنم

در بوستان مجلس تو و از زمجی — چون در میان سرو و سمن و یاسمنم

با باده در لطافت از این پس مری کنم — گر خاک درگه تو بماند نشیمنم

از کیمیای خدمت تو زرنگار شوم — گرچه کنون بمنزلت رنگ آهنم

در نظم این قصیده چه گر درج کرده‌ام — بعضی حدیث خویش که ایشان ز فرمان فنم

گر از سر مدیح تو اندر گذشته‌ام — زین صد هزار چون معانی بگردنم

تو برتر از ثنا منی ای اسیر من سخن — همچون لعاب کرم بخود بر همی تنم

وصف تو آنچنان که توی هست جز مرکب کفت — من کیستم چه دانم آخر من منم

این در زمین عافیت انتخابه جوش تا — تحمیت کز برای شرف بی براکنم

[illegible marginal verses]

ور ز مام [illegible] زمانه باز کشد — شبش از روز نگه بود در حسین

هر کجا حلم او گذارد پی — پی کند شعله‌های آتش کین

هر کجا امن او کشد باره — نکشد بار فتنه‌ها ز زمین

پاس او دست جود را گیرد — دست باید بدزد و با خاشین

ای ترا حکم بر زمین و زمان — وی ترا آمر به شهور و سنین

از یسار تو برده و هر یسار — یمین تو خورده خیر یمین

بر درگه پای تو شب و روز — اشهب روز داده ادهم شب زین

نوک کلک تو راز دار قضا — نور ظن تو رهنمای یقین

طوق و داغ تو نامه زرند — فلک از گردن و جهان از جبین

آسمان را زبان کلک تو داد — در مقادیر کار با تلقین

آفتاب از تهنیت بزم تو برد — ساز صورتگران فروردین

قدرت تو بعینه قدرت — خود خود شان همیکند تعیین

شواند که گوید آنگ آن — شواند که گوید آنک این

چون تو صاحب قران ز انجم نماند — همه جنبیت هست جز که قرین

[illegible marginal verses]

نیست در ملک جز زمانه بسی / کاضطراب مراد و پای کسی

تو کنی احسان که هر که جز تو بود / سند پای زان سوی تحسین

تا زمین را طبیعت آرام / تا زمان را که نسبت آیین

از زمانت بخیر باد دعا / وز زمانت بطبع باد آمین

ساحت بارگاه عالی تو / برتر از بارگاه علیین

یمن و یسری که از زمان زاید / دولتت بر یسار باد و یمین

روزگار آوزین شب و روزت / حافظ و ناصر و مغیث و معین

بمدح السلطان سنجر خفیف

گر دل و دست بحر و کان باشد / دل و دست خدایگان باشد

شاه سنجر که کمترین بنده اش / در جهان پادشه نشان باشد

پادشاه جهان که فرمانش / چون قضا بر جهان روان باشد

اگر با دراج عاطفش زاید / هر که زانپای آتش و جان باشد

و اگر با مهر خازنش روید / هر چه زان جنس بحر و کان باشد

عدلش از باز میش بخشم شود / امن بیرون آسمان باشد

در جهانی و از جهان بیشی / همچو معنی که در بیان باشد

آفرین بر تو کآفرینش را / هر چه گویی چنین چنان باشد

روز هیجا که از خشم سنان / گرد را کسوت دخان باشد

در تن اژدهای رایت با / تا بو را اعتدال جان باشد

شیر گردون چو عکس شیر در آب / هیبش شیر علم ستان باشد

هم عنان امل سبک گردد / هم رکاب اجل گران باشد

هر سبو کز اجل شکسته شود / بر لب چشمه سنان باشد

هر کمین کز قضا گشاده شود / از پی قبضهٔ کمان باشد

تنگ بر درعهای محکم زی / تخت راه کهکشان باشد

چون تو بخشیدی رکاب منصورت / آن قیامت که آن زمان باشد

هر که را شد یقین که خلافت / پای سنجش کمان باشد

روح روح الامین در آن ساعت / نه همانا که با امان باشد

نبود هیچکس بجز نصرت / که دمی با تو هم عنان باشد

هر مصافی که اندر آن نفسی / تیغ را با کفت قران باشد

همت ملک بخش ملک ستان | تا یکیتی ده و ستان باشد
در جهان ملک جاودانت باد | خود چنین ملک جاودان باشد

وقال ایضا بحر رمل

ای ز یزدان نامه ملک سلیمان یافته | هرچه جسته جو نظر از فضل یزدان یافته
ای ز رشک رونق ملک سلیمان جای ... | از تضرع کرده ... پشیمان یافته
ملت از زیادت ... خطبه عالی داشته | دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
هرچه دعوی کرده از بیعت امیر المؤمنین | روزگار از پایه بخت تو برهان یافته
اختران را شکوه ... همت فرمان رانده | واسمان از همت بر تخت فرمان یافته
بارها از شرم رایت آسمان خورشید را | زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
هر چو کان مراد گوی کرده از قضا | بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حل و عقد او نیش را قدر ... | تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته
منهیان ربع مسکون نایب ... | فتنه را پنجاه ساز ... یافته
در میان دولتی با حق ملکی ... بخت | سرکندی ... عزم تو دوران یافته
بارها احاد ... شیر ... | در پناه شیر شادروان ایوان یافته

چون تو گوی هرچه ذو القرنین ملک و ملک داشت | هر غلامی از تو در هر مکرمت آن یافته
شاد باش ای مصطفی سیرت خداوند ... | از قبول حضرت اقبال احسان یافته
تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان | کای ز کیوان پاسبان ... یافته
باد تا اندر خسروی سیاره از فوج چشم | ای ... چتر ... قدر کیوان یافته
هرچه پنهان قضا حزم تو پیدا داشته | هرچه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

ایضا فی هزج

ملک معمور و حصن ملک حصین است | منت و از خدا را که چنین است
شعر پابست هرچه عرصه ملکت | سایه عدلت هرچه ساحت این است
خنجر تو ریش با نیام بصلحت | خانه انصاف با قرار مکین است
خواب که در چشم فتنه نشست رفت | بلکه نخو تا به رشک عجین است
جام سپهر او شاد ... ز بخت | دست جهان کو که دور ما معین است
عاقلان آسمان که زند و قوس | نیک و بد روزگار ...
گرچه بگوید که اعتصام جهان را | از همگان کیست انکه حبل متین است

بمدح امیر العادل ضیاء الدین مودود بن احمد العصمی

ای سپهر اساس خدایگانی که دین را
قهر ترا رایتی که در شب ظلمش
حکم ترا روزگار زیر رکابست
تا شرف خدمت رکاب تو یابد
خطبهٔ ملک ترا که واقف یارب
با قلم خود گرفت خازن همت
بی شرف مهر مشرفان توقف
مردمک چشم جود آب ندارد
تا چه قدر قدرتی که نیز علم را
عکس سنان از کف تو مهر که سوز
لازمهٔ امنیت خصم مشهر تست را
دوزخ قهر تو در عقوبت حجت
بنده درین مختصر نوض که گفتی
قاعدهٔ تهنیت همی ننهد تا که

سایهٔ چتر تست شهر از حصن حصینست
روز سپید با هزار گونه کمینست
رای ترا آفتاب زیر نگینست
توسن ایام رام تمکینست
کمیت خطیبش که عرش
هرچه قضا را زغیب دفینست
گنج عدم را که ام نمینست
تا که در آبروی احتیاط تو چینست
در صف رزم تو تیر جبینست
چشم زده در بر تو جنینست
اگر خبیث قفا فقانی خبیث
آتش خشم خدای و دیو لعینست
آیت تحصیل آن چو روز مبینست
خصم نه مغفور چنین چنینست

نه در مفاصل این سستی به بار رکاب
کهسار و بیابانی اندر آورده دیم
چو پیر شیشه در رود رزهای خاره و سنگ
کسی نه پیمود فرازش مگر به چشم ضمیر
غبار راهش درون گزند از حشرات
زرنگ عیسی بروز و باش شمامهٔ برود
کسی بروز سپید و شب سیاه ندید
نه هم دیو بدل در همی گداخت ضمیر
هزار بار بجهد لحظه پس گفت دلم
زمان زمان دم بدم اندر که بوسه دهم
ضیای دین خدای آنکه حسن عادت او
امیر عادل مودود احمد عصمی
بزرگ بار خدایی که طبع و دستش را
بود عنایتش از ثبات چرخ پناه

نه در طبیعت آن تفرقی زباد عنان
جمازگان بیابان نورد که کوهان
چو پاره پاره در رود خاصهای ریگ روان
کسی ز رفتنش نگر سپای گران
نیاوباش درون شیر شرزه از حیوان
زاستخوان مسافر ذخیرهای گران
بجز کبودی گردون همی نداد نشان
زباد سرو تن در همی فرو روان
که یارب این ره دلگیر کی رسد بکران
زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان
زمانه دارد در زیر سایهٔ احسان
که هست جوهری از عدل و عصمت یزدان
همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
دهد حمایتش از حادثات دهر امان

مضای خصم تو بر نامهٔ اجل توقیع / بقا و امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و امر تو آنکه نیست بذات / که دست و پای دوی در نمیشود پیمان
سپهر حلقهٔ حکم تو در کشید بگوش / زمانه داغ هوای تو بر نهاد بران
سپهر کیست که در خدمت کند تقصیر / زمانه کیست که در نعمت کند کفران
بزیر دامن امن تو فتنها مستور / بپیش دیده و سهم تو راز با عریان
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت / کند شمایل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد / که شیر محتسب اندر رود گرگ شبان
بثبتی و سر کلک تست قابل وحی / ز نفخه او کف دست تست واهب جان
نوای خانه بر او در طباع جای نبود / اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
جهان سفره نهند بجاه چون تو جواد / سپهر بر ننهادی بجاه چون تو جوان
باستلا چو قناعت شوند آز و نیاز / اگر طفیلی خوان توشان برد مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در شود ز اسیر / هزار بار رحل کرد خویشتن بریان
تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک / سپهر چو از بد یک جهان دو همین جهان
سپهر کفش نیارد و کین چراست چنین / زمانه زهره ندارد که آن چراست چنان

افتخار زمان و فخر زمین / بوالمفاخر امیر فخر الدین
آنکه در دست او سحاب مطر / وانکه در کلک او هنر تضمین
آسمانیست آفتابش رای / آفتابیست آسمانش زین
آن بلند اختری که بمهر درش / خاک بوسند اختران بیچین
گهر عطش بکرد جها آسنت / کرده چرخش بکفها تحسین
آن دو بیت که قلم نظر دو / دفتر تیر چرخ را تزئین
آن جوادی که از سخاوت / بتر از وی حرص رشامین
ور زوایای دولت از خوشش / حصنها ساخت روزگار حصین
در حوالیه عالم از جودش / ماهیا گرد آفتاب عجین
گر عنان فلک فرو گیرد / ور رباط کواکب افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد / شب شبان از فور نگسلد ز جبین
هر کجا سایه بر فکند از حلم / رخت بردارد از طبیعت کین
وان کجا باره کشید از / عقل بیزار گردد از زرفین
عدل او دست اگر دراز کند / دست یابد بند روبر شاهین

هست سیداره و سیفراز دو دست — فتنه را خواب و فکر انگیزین

همت عرایان دو دو سد بر عقل — گنجها داده از علوم دفین

ز شهابت بکفند هر روز — سرکش از چرخ ملک دیو لعین

غیبت غواص در شبه هر دم — توکش از بحر غیب در ثمین

ای ترا طرف چرخ ظرف ستام — وی ترا مهر چرخ مهر نگین

داشت اندیشه کار دار بی مرج — در مدیح تو شعرهای متین

واندر ابیات او معانی بکر — چون خط و لفظ تو خوش و شیرین

چون خیان دیده ز کار جیش — که مرا ورا عزیمت چنین

از حسد در دلش کشید کمان — ور خجل از تنش گشاد کمین

تا من از حادثات گشت ضعیف — تا دل از نابیات مانده حزین

وآن خیان سیر چون چرخ تنگ — بدلش زد بجنبش فرزین

آخر این روز کار جانی را — کر نگاه تو دار داری تمکین

خود نپرسی یکی ز روی عتاب — که چه می خواهد از من مسکین

تا چو زین بسته بر خلاص دهد — آستان تو باشدم بالین

اگر با دوست کو سر افشانش — قسمت رزق را چو قانونم

با دل او عدیل دریایم — با کف او نظیر جیحونم

آن که از اقبال او سرآینه من — صدف خیند در مکنونم

از یکی کان حسن اخلاقم — وز دگر بحر نطق موزونم

در چو من کس نکان قصد کشش — گر تو در انتقام افزونم

گنج قارون بکس دهم ندهم — تا نشد جای حبس قارونم

دعوی میکنم که در برهان — نشود زرد روی گلگونم

خود خلاف از میانه برداریم — تو نه گرگی و من نه شمعونم

تا که گوید ترا که مرد و دی — تا که گوید مرا که مطعونم

با چو من دوست این جفا المحبت — آشنا شو تا کس و دونم

من چنینان بوده ام که گنون — تو چنان بوده که اکنونم

گر برین مایه اختصار کنی — هم تو بینی که در وفا چونم

ور نه زیدان که تا بروز فنا — معتکف بر در شبیخونم

یکزمان سکنات ربا نکنم — تا ز سکان ربع مسکونم

خواستم گفت در جهان من و تو | از مکافات نیافتم تمکین
بانگ بر زد مرا خرد که خموش | تو کئی باری ای جهان و چنین
شاید ار در مقاومت نکند | شیر بالش حدیث شیر عرین
دست از کار او برون کن هان | وز پی کار خویشتن بنشین
آسمان گر برنگ فیروزه ست | تن در انگشتری ده چو نگین
ای بنسبت جهانیان با تو | حیلهٔ کبک و حملهٔ شاهین
تا نباشد مجال هیچ محال | گرد با دامن ستیزه مچین
آتش خاطرت نموده قیام | بجواب خلقته من طین
کرده در تسبیح حشو استعارت | باز نصیحت دیگران ترقین
کفو کوتاه بات طبع ترا | وه از کاف کن فکان کاوین
دیر مان گز وجود امثالت | شد زمان بکر و آسمان عنین
گفته بودم زخوی نطق ترنم | خود بر آن عزم چیر کرد کمین
وین دو پیک چهارم لذت | بار گران باری من مسکین
گاه بیزد یک مدتی من و تو | در سخن داده داد غث و سمین

نیز از پیشش هیچ محوان | پایه تا زش مکن تعیین
زانکه تا نکری که پیدا زو | وصف روزگار در ثمین
اوستاد انکه کس فعل احداث | بود بعضی هنوز در زرفین
کز پی مهد عهد او تا پید | گاه بستر شدی و گاه بالین
عالمی در چنین عشقش وا و | در جهان رحم هنوز جنین
تا که از جان بود حیات بدن | تا که از کان بود جهاز دفین
جان پاکت که کانی از معنی است | در سرای حزین مباد حزین
تو که چیست دام عشق کل | هر دو در حفظ حافظ و معین

این قصیده فتوحی گفت و بانوری فرستاده بحکم اشاره بزرگان

انوری ای سخن تو تنها ازدانی | گر بخانت بجز بدانها سخا ارزانی
حجت حق و مدرس شریعت باطل | او حدالدینی و در دهر بدان ثانی
در سر فطنت و فکرت که راست متعقلی | در تن دانش و رامش لطافت جانی
تکران تا یکی و عمر تو روان حرفی | وز روان و خرد از هیچ قوت نیانی
گفتی اندر شرف و عقل فرون | باری اندر طبع جوهر کم از نسیانی

بر تو ارجحید برانواع سخن تاوان ست | که بزبان سخنی کفتم ما نزار ز من
اندرین شعر بکتابیت دو ترا وانی | زانکه کفرست در مدح حضرت ناو مانی

حرف الهاء بمدح ملكة الخواتين حبل الدنيا كويد رمل

ای بکوهر تا آدم پادشاه | در پناه اعتقادت ملک شاه
از همیونت حریم ایزدیست | و اندرون جبر کبریا یافته راه
از سیاست آسمان بندد تتق | گرچه در آفرینش سازی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم روز | گر کند در سایه چترت نگاه
هیبش عهدت جاوشان گشتن چون | آفتاب سایه داد در شاه راه
برآمید آنکه از روی قبول | رفعت چترتو یابد جرم ماه
پوشد اندر خوشگاه هر خسوف | کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر | با ثبات دولتت کردی پناه
گر وجود تو نبودی در حساب | آفرینش ماندی الا تباه
ور کسی انکار این دعوی کند | حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون | شکر جودت کی گذارد دهر داه

بمدح الملك المعظم بيروزشاه كويد هزج

زهی بگرفته از مه تا بماهی | سپاه دولتت پیروز شاهی
جهانداری که خورشیدست و سایه | یکی باشی دیگر الهی
خداوندی که بنهادند گردن | خداوندیش را تا مرغ و ماهی
همش آسمان ... و امر | همش را اختران حکم نواهی
جهان زیر نگینش تا مرحش است | ندارد دست مالی و جاهی
اگر یک ذره در پاشش کریزد | گر آمد دست گیتی پادشاهی
بکاهی رنگ رونش فارغ آید | چو رنگ روی یاقوت از تباهی
و گر خورشید رای او نخواهد | فرو شوید ز روی شب سیاهی
ز اقبالش چاه یوسف بی اثر بود | و گرنه یوسفی گردی نه چاهی
زهی باقی ز عفو عهد عالم | جهان گر عدل باشد پادشاهی
در آبادی عالم تو توانی | که از مستی خرابی را بکاهی
ز بیش آید نفاذ ترا توقف | نه دریابد دوامت را تناهی
توکل عالمی وانگه به پسند | به بیند کل عالم را کاهی

بستان م

[illegible]

در وصف الحال رفتن بمشهد و مدح سلطانزاده السادة کی پیر بر سل

واقف شده در فن تحقیقت — گیتی که تو پرورده زین شاهی
پاس تو گر اندیشه کند کان — رنگ رخ خورشید شود کاهی
گردون ز پی کسب شرف گرد — در نوبتی جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم چیست — شیر فلک افتاده بود ماهی
در حرمت حرم داشت روی مهری — در حل چپ و راست دو آن ماهی
در دور تو دست فلک جابر — چون سایه شمع کوتاهی
قاصر شود فکرت این معنی — در هر چه کنی خالی از اکراهی
تا خارج حفظت بود تخمینی — دارند نه بدخواه و نکوخواهی
افواه رسد انگشت شکرت — اند شکر ولی نعمت افواهی
محروست ز شبهت ورق امکان — یارب چو ستاره تو ز تباهی
ای روز بد اندیش تو آورده — در گردن شب بهت زنی جاهی
من بنده که در یک تقسیم دادی — صد مرتبه هم مالی و هم جاهی
این حال که در تلخ کنون دادم — از خوف پریشانی و گمراهی
زین پیش اکرم و هم کان چیا — آن مخصی کوته نظر شاهی

[illegible]

[illegible]

او برون برده بدر منزلش و آورده بسوز — محلی کرده و مرا گرده چو شاهی بر گاه
کف ساکن شود و هشیار و متحمل باند — ابیخان کرده و بی راه بنوده آگاه
اتفاقا به درجه ز ترقی برسید — همه اعیان بزرگان نشابور و هراه
مهتی داشتم از وی که ندارد مثل — اعمی از چشم و فقیر از زر و غنی از باه
همچنان حیله اسم بسلامت می برد — نه دران طبع ملالت نه دران طوع اکراه
تا بجایی که مراد و همی مستحی و کفش — تا بجدی که همی داد خود ما جاه و کلاه
خوف چیچان که ازو سخت پیدا شد — که حدیثم همه ره بود ز تنها رومیاه
سحنان کرده و مرا گفت که این جوی چنان — ای با بی حسبه و من دیده بهم جوی چاه
همدان عهد که تعلیم همی داد آنجا — چند کرت بزبان راند که ماشاء الله
با بدین بنیه آمیت چو جیحون صد بار — عبده هشت تشت حسن فغاه
گفتم آری چو جهان کنون کی رفت — کرنا منع نیاید زشما استکراه
چون بجیحون برسیدیم ز ناهور رفت — گفت لا حول و لا قوة الا بالله
باز ازین ساده دلیهای حکیمان او رود — چکنم با تکنه مصلحت خویش تباه
رفت و بربست ازاری بجیحون در جست — دست بیدار آن که نشست بکدم تشناه

[illegible]

[illegible]

وقال یمدح الملك المعظم پیروزشاه ...

[illegible]

متغیّر شدم و قصه غمانش کردم	بحث آنجا من و پایه من کرد بکجا
گفت یاد ار هد شاه فراموش مکن	که چو ماهیت کنون کرد رکاب تنها
گفتم آخر نه تماما که من انگشت پاشیم	که بپا داشتن چنین سعی کنم یا دارا
گرد دست خوش شد و پس پای درآورد	تا بدان سده که از سدره فرونست بجا
سده درگه عالی و خداوند جهان	که سلاطین جهان سجده برندش بجبا
شاه جمشید دل هاشم تیغ احمد نام	که زکر دونش سر برزت و زجور کلید
آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای	وانگه در حضرت او هست قدر کارگشا
در شدم جان بطرب رقص کنان در بر او	گفتی اندر سر من هوش نوا میزد واه
چو از و صاحب بارم بستد میکن گفت	آه تیر بر آنچه کان بر دم آه
حاجب گفت معاذ الله از و باز گرد	ویک این رسته همه سال چنین …
زین قدم من همه روی گشتم و بختم چو روز	حالها تیز نگرد زدنش گاه بگاه
هر دو ما را بسر مایده برد که چشم	تا نشد صابم با زاغ تکلف نصلاه
چون لنا برام لیم دست تک فارغ شد	گفت بختم چه کا گفتش نه بسوزه بگوا
نه کلیمی تو درین طور که گیری کم تیر	نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جا

[illegible]

[illegible]

با خاک بارگاه تو من بنده از پی	گفتم چو زنده جان ز بندم بجاه تست
قسم ز خدمت تو چرا دوری از وفا	گفت ابوری بهانه چو آری گناه تست
گفتم که آب جیحون کفتا حزین مکن	کمتر که عالمی همه آب و گیاه تست
گفتم که عالمی خلاف کفو نیست	عیب از خیالهای دماغ تباه تست
یوسف نه … اگر نه بگفتمی	کامدز ازین مجلس … جاه تست
گفتم تو قصه من از این جمله … نیست	ای حضرتی که عرش بمود ار کاه …
زان اعتماد داشت که چون …	بر … کشیده روز بنگاه تست
کفا ضمان تو گفته ای … فزای	گفتم که حفظ دولت تو … نگاه تست
نگه بها چو دوست تصرف ره بنجا	از عدل شه خطاب رسید کین نگاه تست
پیروز پادشاه و نه …	پیروز شاه جمشید بوبکر شاه تست

صدر کمال الدین عارض را گوید هزج

ای عاقله چرخ بنام تو مباهی	نام تو همین وصف …
ای چهره ملک از قلم کاه ربایت	لعلی که چو یاقوت … تباهی
تا جاه و … تو بود عارض ملک	گردون تو … عرصه سیاره …

[illegible]

دارم همه انواع هنر کی و فراغت | خود میدهد این شعر بدین شکر گواهی

آن هیئت انعام که در حق من بنیت | هر ساعت و هر لحظه چو بالی دگر جاهی

با کار من آن کرد قبول تو که من بس | با چشم بد دیر من یوسف چاهی

در ترتیب مدیح و در ملک شبهٔ سخن | گویی اثر طاعت پادشه گناهی

تا کار جهان جلوه چنان بست که خواهند | کارت بجهان در همه آن باد که خواهی

در مدح امجد الدین ابو الحسن عمرانی گوید هزج

ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی | منشی فلک داده بدین قول گواهی

جاه تو و اقطار جهان یوسف زندان | ذات تو و گنجینهٔ حکمت یونس و ماهی

تا خورده سیر قلمت دهن تو قسمت | نادیده نظام سخنت سنگ تباهی

نقش تو بتقسیمت دوران مزینه گو | بل نسخت ماهیت اشیاست کماهی

زلف خط مشکین تو یکچند ندارد | بی رایحهٔ خاصهٔ اسرار الهی

با خیزهٔ نوک قلم کاه ربایت | بدرقهٔ هیولی سخن صورت کاهی

چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبید | تقدیر برآید با ترز چو سپاهی

معلوم شد از عارضه نوک گیتی | بر چرخ سر اسیمه کر مخفی و ساقی

صدر الدین عبدالله ... است در تهنیت ...

تجویف مر

انکه از دامن جلالت اوست | دست تاثیر آسمان کوتاه

وانکه در طول و عرض مملکت اوست | رای سلطان اختران گمراه

پیش پایش قضا گشاده کمر | پیش قدرش قدر نهاده کلاه

حرکتش از سر اختران منهی | حرکتش از روز و روزکار آگاه

بازی جوز دولتش تیهو | شیر بی طوق طاعتش روباه

انکه از رای روشنش بگذارد | نور خورشید دام سایهٔ چاه

وانکه از حزم دولتش آموخت | عکس مهتاب شکل خرمن ماه

عرصهٔ همتش چو گنبد چرخ | یک جهان خیمه دارد و خرگاه

ای ز رسم تو بر سما اقوال | وای ز شکر تو بر سکر افواه

آسمانت زمین طارم قدر | وافتابت کمین غلام جاه

شد مطیع ترا زمانه مطیع | شد سپاه ترا ستاره سپاه

زین سپس در حمایت جاست | طاعت کهربا ندارد کاه

حرمی شد حمایت تو چنانکه | باشد از آفتاب و سایه پناه

ملک را ز افتاب رای تو هست | ابد الدهر بامداد بگاه

امر و نهیت روان چو حکم قضاء | بر نشابور و مرو و بلخ و هراة

بمدح جلال الوزراء

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه | اجل مفضل کامل کمال دین ا[لّٰه]
سزای حمد حق که از محامد او | پیاده بود شد فرزین شدم چو فرزین شاه
نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا | که عنایت او بود بی نظام و تباه
قضا توان و قدر قدرت و زمانه یسار | فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه
مثال نعمت گردون بجنب نعمت او | حدیث پستی چاهست پیش پایه ماه
کلاه داری قدرش بجایی برسید | که آسمانش سریر است و آفتاب کلاه
زفرق قدرش گردون بجاند اندر بخت | زاوج همتش گیتی بماند اندر چاه
بوهم از دل کنم عدم برارد راز | بجلک بر به و نیک فلک ببند دراه
چو حل و عقد قلمش آسمان بدید بجگفت | زهی قضا و قدر لا الا الا احد
قضا بقوت باران فیح باب کفش | بخاصیت بماند زشوره مهرگیاه
بیک سموم عتابش چو کوه کرد دکاه | بیک نسیم نوازش چو کوه کرد دکاه
ضمیر فکرتش از سیر اختران منهی | صفای خاطرش از راز آسمان آگاه

محیط تا که بسیطست خاک را میدان | محیط تا که محیطست چرخ را خرگاه
بسیط این بمراد تو باد و در بد رنگ | محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه
شاخ قلمت فتنه بند و فلک کش بی | لطایف سخنت جانفزای و جانسدکاه
بمدحت تو مرغی زبان چو سوسن تر | مراجح نهست چون بنفشه دوتاه
موافقت چو هوای نسیم شادی غم | مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

بمدح ناصر الدین | طاهر ابن المظفر

ای پیر اپرده سفید و سیاه | ای بنده آفتاب والا گاه
شعله صبح روزگار و رنگ | در زده آتش آسمان دوتاه
از افق برکشیده شیر علم | در جهان افکنیده شور سپاه
همین که بر کره مرغ و ماهی را | شعب از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی را سبک عنان شتاب | دیگری را گران رکاب شناه
ای بکار رجار گله بر بسته | وای عروس بهار حله بخواه
ای مصرع ذات و مصری کلک | وای همایون بساط و میمون گاه
روز عیدست و تهنیت شرط است | عید را تهنیت کنید بگاه

بمدح الامیر ضیاء الدین مودود بن احمد العصمی کوید

گو زبس روزگار می باید | ای قضا قهر روزگار سپاه
تا کنی از تصرفات زمین | دست تأثیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود گواه دوام | بر دوام تو عدل تست گواه
فتنهٔ عهد حزم تو ترد است | یک نفس خالی از دو کار آگاه
مهر در دو در دست تو گذاشت | هفت اقلیم را دو حاجت خواه
دست تو فتح باب باران نیست | که برآرد ز شوره مهر گیاه
ای خلایق یکی جز تو کل | وافرینش همه چو داده تو شاه
نه خدایی و داشتت خدای | جاودانت از شریک و شبه نگاه
آفت از خواب و آب و آینه خواست | ورنه آزاده بودی از اشباه
زین فزون نمی توانم گشت | خاطرم تیره شد دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو عاجز | آه اگر اینچنین بمانم آه
یک دلیری کنم قرینهٔ شرک | گفتم لا اله الا الله
تا که ذکر گناه و طاعت هست | سال و ماه او فتاده در افواه
در مقامات بندگی خدای | مر چه جز طاعت تو یاد گناه

بعلم تست که چندین هزار نقش نفیس | چه زن چه مرد چه پیر و چه جوان چه شاه
بضبط آرد این ورطه او فساد و برست | یکی اگر چه یکی را نبود هیچ گناه
ز خون کشته جهانست رود و مرد و منو | که در کنار بمانند ماهیان ز شناه
بپشت ماهیش بس گشته بعد چندین سال | عجب مدار که از خون بود غذای گیاه
ز آنکه دل بجفای خدای داد رضا | خدای عز و جل داشت ز آن قصاص نگاه
بلی ببود ز چشم قضا ز روی رضا | از آن چنین قضا که سوی تو نگاه
توی که پشت و پناهی بحق خلق را | خدای لاجرم هست یار و پشت و پناه
خلاص داد سپهرت اگر سپاه نبود | بهر طریق که باشد سپهر به ز سپاه
ایا ببسته جهان پیش حضرت تو کمر | و یا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه
کجا که نه بسر رسم تست در اقوال | کجا که نه شکر شکر تست در افواه
سوابق حلم تو کوه بردبار | چنانکه قوه ... برندار د کاه
نه مرز قدر تو یک قدر مان شرع رسول | نه بهر پاس تو یک پاسبان این اله
ز رشته و شل ... از آن نیاری ... | بجز آن ز ... اشکال و جز آن اشباه
سپهر طوق مراد ترا نهد گردن | به طبع ... احیا ... طبع ... اکراه

[illegible]

بنیاد حادثه شمات با دعمر عدوت | یازی فلکی از عزای باد افراه
قتاده سایه قدرت بر آسمان و بعلو | چو سایه پرده زمین پوست اختران عجاه
مباد و خود نبود تا شبانگاه ابد | شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه

در مدح الامیر علاء الدین اسحق کوید خفیف

خاص سلطان علای دین اله | میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای | آفتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که پیش روش | خاک روبند اختران بجباه
آنکه با بوعنش آسمان عاجز | وانکه با رایش آفتاب سیاه
همتش فتنه را کشاده کمر | حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول | پاس او پاسبان دین اله
قدرتش از قدر آسمان برتر | علمش افزون از آسمان آگاه
بازی پاس دولتش تیهو | شیرزی طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش تکیه آرد | نور خورشید و ام سایه جاه
وانکه از چهره دولتش آموخت | عکس مهتاب شکل خرمن ماه

[illegible]

[illegible]

بر ماند ز شعلهٔ آتشش | قرح بار کف تو مهر گیاه
در هنر خود چنان بود که تو ای | بشنو ظاهر لا اله الا الله
ای تو زنده سنت پادشش | وی تو زنده رسم باد افراه
بنده از شوق خاک درگه تو | ره بر آتشت پی کرده گاه
به پرسش که بنده تو بوا | از ره پیوستگان او نجاه
پیش تخت بر دو چهره بپای | تا کند چو نخشب دو تاه
گرد از دیگران کنار چو چرخ | صدر تا کر بد و دهد چو شاه
تا کند اختلاف گردش چرخ | نقش بی رنگی روزگار تباه
هر که چون چرخ نبودت خواهان | روزگارش مباد نیکو خواه
تا بجت باد پادشاهی و عز | حاسدت باد جفت ناله و آه
در تعب باد دشمنت تمکین | مرزبان صد هزار واقعه اه
امر و نهیت روان چو حکم قضا | رنج باو رویش و مرو مراه

حرف الیاء بمدح الصاحب المعظم ناصر الدین طاهر بجث

صبا بسبزه بیارات داروئی را | بنفشه کشت زمین مرغزار جیبی را

[illegible]

[illegible]

زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت / ماثر ید بیضای دست موسی را
نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک / چنانکه عکس زمرد نموده افعی را
ز کنه رتبت تو قاصر است قوت عقل / بی زر و ز خبر غیبت چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو / اساس طور تحمل کند تجلی را
بخاک پای تو صد بار بیش طعنه زده ست / سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
رواج کرمت باستیزه روی طبع / خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ / ز بول کاه دهد کوه های فرسنبی را
دو مفتیند که فتوی امر و نهی دهند / قضا و رای تو ملک تعالی را
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت / قضا برات نویسد جواب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو / چو واجبست مقادیر امر شوری را
بران مثال که توقیع تو روان نبود / زمانه طی نکند جز برای معنی را
ز غایت کرم اندر کلام تو ان نیست / در اعتقاد تو صد سست وزن نکری را
بیارگاه تو دایم بیک شکم زاید / زمانه صورت سوال و صدای آری را
دهد دو کلفه تو بیک عیش برد جان / کرامن و سلوت بخواست من سلوی را

در مدح مجد السادة علاء الدین ابوطالب نعمة [illegible]

[illegible]

[illegible]

حال من بنده و وجهی که توان گفت کنید / بر خداوند من آن صورت تا پیدا کند
عالم مجد که بر بار خدایان ملکت / مجد دین آن سبب از برکان بارخدا
پسر بوطالب بن نعمه که ای همت او / آسمان ملک زمین آمد و خورشید کیا
اگر با نقش وجودش ورق [illegible] / عالم نامیه بخشش فلک حادثه زای
اگر پیش کره اروی پاسش بمثل / نام گر زهره نزار و کر [illegible]
اگر از ابر کفش آب خورد کشت امید / و اگر از خاک درش رشک برد [illegible]
ای برجیح بگو بنده که ای قدر ترا / آسمان پای سپر گشته زمین [illegible]
مانده از سیلی جاهت سر چرخ اندر پیش / گشته از طعنه حلمت دل خاک اندر وا
خشک سال کرم از ابر کفت یافت نما / وای اگر ابر کفت نایژه کش دی وا
ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت / پنجه قهر تو دارد کل خورشید اندای
چیست کلک تو یکی آیت اسرار نگار / کیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای
تو که از ناصیه او زهی نقشه / از کجا زاینه رای جهانگیر آرای
اعتقادی که مرا از جهت او ندی است / دیده باشی همه حال در آیینه رای
اگر او در همه دل عشق تو دارد همه وقت / و اگر او با همه کس شکر تو گوید همه جای

[illegible]

چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بدار	کو خداوند مرا برگ و نوایی فرمای
دل چو نار از غم عشقش چهره چو نای زرد	بر بکرد از لب بحران بشان این برزه
گر ز خاصه دهد از خاص تو بهبود [illegible]	ور ز توزیع ز تو زیع تو بادوده مدد
چون بعز بود در بر او شعر و گهر	بنشین فارغ و دم در کش و تحسین بفزای
چه ی داری در طبع در خوش سکر ریز	گل معنی ز چمن سرو سخن بی پیرای
گشت بی فایده کم زن که زبان [illegible]	تا که بی فایده کم کن که زبان نه ور ای
شعر اگر گوی بس با رضایت ممدوح	دامن این سخن پاک به هر کس بالای
تا که سلطان جهان گذران جای بود	آفتاب فلک دایره دوران جای
ای فلک سید و صدر همه آفاق مباد	گر گزند بتو رساند فلک خیره گرای
تا که خورشید نتابد به جو خورشید نتاب	تا که ایام بیاید و ز چه ایام بپای
تا با سود شب و روز جهان از حرکت	روز و شب در طرب و کام هوا می پیمای
ملک از مجلس انس تو بر از سر با سعد	عالم از کریه بخشم تو بر از بابا بای

بمدح عماد الدین بیروز شاه گوید هزج

ای ملکی ز تو عرصه عالم سر کوی	از ملکت تو ملک سلیمان سر سوی

سقای سرای امل خصم تو دید	فرزانه بمی کرد ابستکی و سبوی
ای خصم تو را حادثه چون سایه ملازم	آن سایه بیر از آن هیچ ز کوی
حال بد بد خواه تو ناشد بجاز است	مویی ببرد در قیر تیس ز تو بی
تا هست فلک باعث نرمی و درشتی	تا هست شب آبستن زشتی و نکوی
در ملک تو او راد ز ناهم این باد	کای ملک تو را عرصه عالم سر کوی

در وصف قصر و باغ منصوریه و مدح ناصر الدین طاهر گوید

ویحک ای صورت منصوریه باغی یا جای	بهشتی که بنات فرستاده خدای
گر بعینه ز بهشتی ز جهانی که جهان	عمر کاست و تو بر عکس جهان عمر افزای
نیکلون برگ عنبر گل بسد [illegible]	انتهایت که در جوف زمین دارد جای
جو بار تو چو گهر سنگ شده دریا وار	شاخسار تو صدف وار شده گوهرزای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری	گشته فراش صبا در چمنت ناپروای
برده رضوان بهشت از پی پیرایه گری	از تو سر فصل که پیرایه بستان پیرای
لب گل گشته ز شادی وصالت خندان	دل بلبل شده از بیم فراقت در وای
شکن آب شمرهای ترا رقص هوا	سایه برگ درختان ترا قربهای

واکنون ز ناصیه روزه می‌نهند تقدیر | از کجا ز آینه رای ممالک آرای
ای زمان بی عدد و حرمت دور تو قصیر | وای جهان بی مدد عدت دست تو
آفتابی اگر او چون تو شود زاید نور | آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای
عفو بخشی نبود چون کرمت عذر پذیر | فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه گشای
گرچه خورشید شود خصم تو کو شو گو شو | دست قهرت بکلی جادهٔ خورشید لقا
و بر آرد به شکل مار با مسنون ز زمین | اژدهای فلکی را چه غم از مار افسای
تا جهان از نبود از حرکت آسایش | در جهان ساکن از اندوه جهان
مجلس لهو تو پر شغل از هوا و هوی | خانهٔ خصم تو پر ولوله از ها ها ی
هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان | در جهان هرچه مراد تو بود در فرمای

مجد الدین ابو الحسن تهنیت عید کند خفیف

جشن عید امروز ز همایون جای | گر جهانیست در جهان خدای
فرخ و خرم و همایون باد | بر عدو او نه این همایون جای
مجد دین بو الحسن که طرهٔ بد | چرخ و خورشید را بقدر و برای
آنکه با عدل او نمی گو سبد | سخن بگاه صبح گاه ربای

حربی چون در سپاه توفیت | ایمنی از درین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب نبود | گر تو کوبی زمانه را که بپای
وی بر جهت شود دریا باز | گر اشارت کنی که باز آیی
عقبت نیست زانکه هست عقیم | از نظیر تو چرخ نادره زای
گر خیالت بیامدی در خواب | کس نه دیدست در جهان همتای
ای همه در لب بخیل نکوه | ای همه پرورت دخیل ستای
نعمت آلوده پیش هست جهان | دامن همت بود ناپیدا
رنگ پالوده پیشه گوییت | امتحانش کن و فزون بالای
دست فرسود جود تو شده گیر | تر و خشک جهان جان فرسای
ای اژدهای تو نشان گستر | وای هنرهای تو مدیح آرای
گر حسودت ببیست عاجز نیست | اژدها از جواب مار افسای
چون بود دولت تو روز افزون | چه زیان از حسود کار افزای
آب جاه تو روشن است از سر | خصم را گو که بادی بپیمای
گرچه در عرش شد مشتی لوم | ورچه در اطلس چند گدای

در مدح امیر فخر الدین ابو [illegible]

دو عید است ما را از روی دو معنی | هم از روی دین و هم از روی دنیی
همایون یکی عید تشریف سلطان | مبارک دگر عید قربان و اضحی
بصد عید چونین فلک باد ضامن | خداوند ما را از ایزد تعالی
امیر اجل فخر دین بو المفاخر | امیری بصورت امیری بمعنی
بپیش کف راد او فقر و فاقه | چو پیش زمرد بود چشم افعی
شاید بر آن آفتاب حوادث | که در سایهٔ عدل او ساخت ماوی
و هر عرصش اندر وغا امن و سلوت | و هر حرصش اندر بلا امن و سلوی
ایا دست تو وارث دست حاتم | و یا کلک تو نایب چوب موسی
کند چرخ با راحت ام تو مخضر | و هر روز هر با احتشام تو فتوی
ز امن تو بر پای فتنه است بندی | ز عدل تو بر دست ظلمت حسنی
شود بر خط عمر تو جاه و ضامن | کشد بر خط رزق جود تو ابری
ز عدلت زمین گشت چون انگلو | فرود آمد از آسمان باز عیسی
صریر قلمهای تو نفخ صور است | کز آید از و لازم احیاء موتی
لب است خاموش ز و عقل گویا | تن است لاغر و ز و ملک فربی

الا تا که دوران چرخ مدور | کند در جهان سعد چون نحس اعلی
ز نحس سعد فلک باد چون آن | که باشد ز دوران چرخت تمنی
بقدرت مباهات اقوام گردون | بحضرت تولای ایوان کسری

سلطان السادة مجد الدين ابو طالب نعمه را گوید

ای بدرگاه تو ترتبه رسان حاجب | رهنشین سر کوی کرمت حاتم طی
اختران در سوس پایهٔ اعلای سپهر | سوی ایوان تو آورده بعیسی
و آسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم | روی در رای تو آورده که روی در او
فلک جاه تو از خارج عالم داخل | نقطهٔ عقدهٔ تو از عروهٔ تدبیر قدری
جاه تست آن ملک از جهان جهانی که | و هم رای تو ز حیرت فکرت رایی
چه عجب چون تو کنی یاد ضمیر خود ای | باز ذکر او کند این لطف و معجزه
صاحب و صدر جهانی که جهان زنده | عقل داند که جهان زنده بود و غالب
ملک آرای تو معمور جهان می دارد | گر بتدبیر بدون بر دو جهان ارمی
صبح را رای تو زگر بده کتمان بر دو | نرگس چهرهٔ خورشید ز خنده
نیل خواهد رخ خورشید مگر | نفر همچون ... اندر ...

در مدح ... گوید

رمل

گر تا حلقه افغان نامکن بجنبا	سلیمان اهل دل که در جوار ...
سنائی گر چه از دو من جانی ...	شوری در زده حرص ...
گر با ره بر سنائی را نائی ...	چنان گذری ... روان ...
ور لیکن از طریق ...	گر بجنت ...
ور جان ... درشت ...	ز با جرح ...
باستعداد ... که از ما چیزی ...	... فطرت ...
...	ولیکن از جا ...

فی الحکمة — رمل

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی	گفت کینوالی شهر ما کردی ...
گفت چون باشد که آن کز کلاهش ...	صد هزاران ... سالها ...
گفتش ای مسکین غلط اینک از ...	آن سر ...
در رو مروارید ...	لعل و یاقوت ...
...	گر بحر ...
خواستش کندی ...	ز آنکه ... حقیقت ...

ای کرده بخدمت همایونت	هفت اختر و نه فلک تولا
ای پادشاه بنده امسال	و امروز ز بهر ... نقش فردا
هم دست تو دستگاه روزی	هم صدر تو پایگاه آلا
رای تو که کسوت کواکب	بر چرخ کشد از ...
ملکی چو نبات ...	در سلک نظام چون ثریا
آنکه کر آسمان کند ...	با کین تو ... چو اعدا
کمتر ز ... استقامت	... از میان چو ...
من بنده ...	رفتم ...
گفتند که تو ...	کان کوه وقار شد ...
ای ذره ... خورشید	وی قطره ...
... حیران	... نهان و اشک پیدا
بر خوانم ...	امید ... اهلا

فی استدعا الشراب — فی البحر هزج گوید

ای صدری که از روی بزرگی	فلک را نیست با قدر تو بالا

في المطايبه

چون کسي گوهر صفت آوردم
اين خاطر و ديم الزمودا

في المكاتبات مضارع

چون بر کهاي طوطي طبع بسام تو	يک روي بر ثناء و دگر روي بر دعاست
وز خاطرم که بلبل بستان نعت تست	اطراف باغ عمر ابد الدهر بر نواست
بابرگ و با نواي چنين بنده چون منت	هر روز بي نوا تر و بي برگ تر چراست

في الموعظة رمل

هر کسي بد کند در حق خلق	همچو سعي خويش بر بيند جزا
همچنين فرمود ايزد در نبي	ليس للانسان الا ما سعي

في الهجا مجتث

ترا هجا نکند انوري معاذ الله	نه او که از شعرا کس ترا هجا نکند
نه از بزرگي تو زانکه از معايب تو	چه جاي هجو که انديشه هم گرا نکند

في المكاتبة خفيف

هر بلايي کز آسمان آيد	ور چه بر ديگري قضا باشد
بزمين نارسيده ميگويد	خانه انوري کجا باشد

في المطايبه خفيف

[illegible]

خسروا صوفيانه ازرق	بر سر از اطلس انتخاب منست
هرچه بيرون ازين بود کم و بيش	حاشش للسامعين عذاب منست
کنده پيرهان جنب کنه	همتي را که در حجاب منست
زين قدم راه رجعتم بستست	انکه او مرجع و مآب منست
اين طريق از غايشت خطا	حکم اين خطا صواب منست
خدمت پادشا که باقي باد	ز تباه زوي خاک و آب منست
گرچه پيغام روح پرور او	همه تسکين اضطراب منست
نيست من بنده را زبان جواب	جامه و جاي من جواب منست

مجد الدين ابوطالب	نوزراکي بن مجتث
بنظم مرثيه در که چون ز موجب آن	يتيم وار بعکر کنم بر آشوب هم
امير عادل در يک دو بيت نقد کي	منور کنش از سر انصاف خاک کي
وزان نشاط که آن نظم از ان متنقح	چو سرو نو ز صبا بي حال مي کو هم
زهي مفيد که تنبيه کرد بي زجرم	زهي اديب که تعليم داد بي جورم

هر اوداکي سد رمل

مطايبه مخلص خفيف

[illegible]

شراب خواهد مضارع

[illegible]

شراب خواهد مجتث

[illegible]

مجد الدین ابو الحسن عمرانی را محبوس کرده بود [illegible]

گرچه در دور تو ای دریادل کان گستر
مدتی گرگان شبان بودند و دزدان محتسب

واندرین دوران که انصاف تو [illegible]
فتنها شد [illegible] و قصد ها شد منتسب

سایه مسکن بر حدیث انقلابی [illegible]
گه ز [illegible] اول حادثه [illegible] منقلب

در ختم دور ملکت عدل [illegible]
عافیت را کی تواند بود [illegible] منتسب

کان و دریایی بنده [illegible]
زانکه کان پیوسته مجروح است و دریا مضطرب

در شکر و قناعت گوید بحث

درین دوره توقف که بود خود [illegible]
درین مقام [illegible] درین سرای [illegible]

چرا قبول کنم از کسی [illegible]
ز خلق [illegible] باشد از خدای عقب

مرا خدای تعالی ز آسیای فراز
که عقل حاصل آن در بنا ورد عجیب

چو [illegible] چیزی بقدر حاجت من
چنانکه [illegible] ماه [illegible] ذنب

ز بهر حفظ حیوة [illegible]
ز بهر کسب کمال آنچه شاید [illegible] کتب

هزار سال اگر عمر من بود [illegible]
مرا نیاز نباید به آسیای [illegible] شب

دو نعمت [illegible] را بنود
بروز راحت شکر و بشام [illegible]

شراب خواهد مجتث

[illegible]

في اللغز هزج

[illegible]

شراب خواهد مجتث

[illegible]

شراب خواهد خفیف

مهر جمشید را [illegible] جود
از کف تو چو از شراب طرب

دوست [illegible] که [illegible]
جز [illegible] ز دوستداری لب

[illegible] شد که از [illegible]
باز [illegible] روز از شب

[illegible] چند بوده [illegible]
[illegible] شب [illegible]

[illegible] آرزوی [illegible]
دست بر کس [illegible] غضب

[illegible] دو [illegible] دگر با من
مانده [illegible] عجب

همچنین باشد ار کند جودت
[illegible] دست بار عنب

في الهجا رمل

آن خداوندی که حال [illegible] ماه را
گه برا جزای روز و شب نهاد

[illegible] جهان را [illegible]
اصل و فرع [illegible] و مطلب نهاد

چار سفلی را [illegible] نام کرد
نام آن [illegible] آب نهاد

هرچه از عالم [illegible] جمع کرد
[illegible] مطعم و مشرب نهاد

وان [illegible]
[illegible] نام [illegible] نهاد

في العتر [illegible]

[illegible]

في الهجا خفيف

[illegible]

في الهجا هزج

[illegible]

[illegible]

في اللغز هزج

آن چیست کزان طبق سمی تا بد	چون شمع عاج بزیر شو عنابی
ساقش بشکل چو ساعد جوزا	دستش بشاخهای مرغ آبی

في اللطيفه مضارع

دستار خوان بود زدو گزکم بود ستا	در وی نهند ده کدو تره بس عجب
لیکن عجب زحواجه ازان آندم همی	کو بر کدوی خشک نهند بیت کرنغب

حرف التاء في الهجا هزج

عم زاده نیج باز رسیده است بولی	با تو بره طاعت و انبان کرامت
بیمت که کر بار طریقت بکشاید	بر چرخ کند خرقه و بیروزه غرامت
دیوار رزی دی بکی بر افتاد	گفتا بجز از مت نخیز و بقیامت
در چشم زنش مردمک دیده بنهاد	زیرا که درو نیز رسیده است علامت
با مردمک دیده فتد کار علی الحال	چون کار جهان جمله بر آمد بتمامت
وانی چه سرش در کس زن ما مکر بسلسل	زین شدت سرما بیرد جان بسلامت

حصه دوستی خواجه خفیف

[illegible]

[illegible]

مجد الدين ابن طالب نوراکویه خفیف

کره عهد آسمان سستست	کره کیسه عناصر سخت
که بگشاد هیچ وقت زبخت	کره عهد و بندکیش بجنب
گیست بحری که موج بخشش او	کیسه بحر و کان کند پردخت
میر بو طالب انکه او ثمرست	اسد اعتدا باغ و بیغه درخت
پادشاهیت سبنت اورا تاج	شهریاریست همت اورا تخت
جرم ماه از اشارة چد شش	هم بدو نیم گشت و هم یکلخت
عرشش میگفت در ره تکبیر	بر درش تیغ فتح في البخت
در ترازوی همتش مرکز	حاصل زور کار هیچ نسخت
دست او سایه بر جهان نکند	با عدم بر دینکدستی رخت
با دو دستش فتوی داد دستش	دشمن لخت لخت کشته بخت

في التهنيت مضارع

احکام دین جواز شرف الدین زکن	او را عنایت ازلی تقویت کند
ان کلکست اوکه نانش بن جبل	کز علم را الکلک و نظر زینت کند

[illegible]

در ان کوید معانی

طرز میکرد در جهان کهن | در جهان کفتی که بار نوست
آسمان در شمش چو ... | کفت اسراف بیش ازین نه نکوست
رنک او با زمانه در کرفت | رونق رنک بر قیاس کوست
روزکارش کلی شکفت و برو | همچو بربا قلی کفن شد پوست
همچو ریواج پروریده شد است | وقت از بیخ بر کشیدن اوست

صاحب ناصر الدین را دندان درد میکرد در ان کوید خفیف

ای بدندان دولت آمده خوش | درد دندانت هیچ بهتر هست
دارد از غصه آسمان دندان | بر که بر نقش همتت پیوست
زانکه هرکز بهیچ دندان مزد | بر سر خوان آسمان ننشست
تیز دندانی حرارت نفسی | درد دندانت کر بخیره بخست
باز ننمود آسمان دندان | تا الم باز پس کشیدی دست
سر دندان سپید کرد قضا | کفتش ای حور خوی عشوه پرست
آب دندان چه سیخ آوردی | کوشش آرایکان توانی جست
من ندانم که جامه در دندان | ز اشتقامش بجان بخواهی رست

می کفت ای بروز کوزکی راد | می کفت ای بکاه خواجکی زفت
وکر از تو بپرسد کو چه میکرد | بکو در وصف تو دری می سفت
بوصف چهره پروزه در بود | که آمد کنبد پیروزه را جفت
شبی کفت اندر و بودم ز نورش | سواد شب ز چشم ذره بنهفت
سحاب از آب چشمش محن بی شست | صبا از تاب زلفش فرش بیارفت
غلو میکرد کر حسنش زمین را | بهاری تا بروز حشر بشکفت
درین بود انوری کامد غلامش | که هیزم نیست چون آتش برآشفت
مرا کفت آن چهار انکشت مردم | که بر چارم فلک طرزش نه بسفت
بسته عاجزوار در ده هیزم | زمستانی چو خر در کل همی خفت

فی العذر خفیف

خسروا کوهر ثنای ترا | جز بالماس عقل نتوان سفت
دی چو خورشید در حجاب غره | روی از شرم رای تو بنهفت
جنبی از کفته باز میکفتم | رای عالی بر امتحان آشفت
کردی از عقل اشتحن دروغ | جان بجا روب هیبت تو برفت

فی العذر خفیف

لغزی گفته ام که تشبیهش — هست احوال و مشکل توجیهت
انچه از پارسی و تازی او — چون مرکب کنی دو حرف نخست
در زمان مرکه پندش گوید — نامی از نامهای دشمن تست
باز چون باز پارسیش افتاد — در کسی باد رش چو سخت و چو
وانچه باقی بماند از تازیش — هست همچون شمایلش درست
مرمرا در شبی که خدمت تو — روی بخشم آب لطف بشست
داده آن عده که برکف راست — پشت ابهام از رکوع آن جست
بره از تخته شد و گرفی سینی — تو در بصرة و من در بست
در دو دست نیستی مرباد — تا که مرفوع هست باشد مست

فی التقاضا مضارع

گفتم چه لطف بار خدایا قبول کرد — جانم ز قهر غصهٔ ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دمید — روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
خود به انتظار در ازم که گرفت — نومیدیی که جانم از آن دردخسته شد
کرم که سنت صله برخواست از جهان — آخر در زکوة جوا نیز بسته شد

جز ره ایست نهاد سپهر جهان — که روزگار در و جز قضای به نبشت
چه رواز آنکه ازین پیش خسروان — ز رزمگاه قیامت زرزمگاه بهشت
چو عاقبت همه را بالشجه اندر رو — شدست بستر خاک و شدست بالین خشت
کدام جان که قفس ازو رای — کدام تن که نشد از فرو خاک
بگو که خوشه آسایی از کجا چینم — که کاو چرخ ازین تخم و بیخ هیچ نکشت
بگو که جامهٔ آسایش از کجا پوشم — که دوک زهره ازین پود و تار هیچ نرشت
مسافران بقا را چو تیست روی معاد — دور و ده منزل آرامگه چو خوب چه زشت

فی الحکمت رمل

خسروا روز زعمرم که سپهر افزود — تا نگیرد دست مرگم چون نکس العنکبوت
گر توانم سجده گاه شکر سازم ساخت — چون مسیح مریم از صوم حمل تا پای قوت
پس چو گوی صرف یارم کرد بر درگاه — مرکبی زین روزها را از پی کروزه
بخت را دانی که وانگه کرد حی لاینام — اتفاق دست داد در گاه حی لایموت
طالب مقصود را یک سمت با پیشتو — در ره کشته وار و اختلافات سمو
من چو کرم پیله ام قانع بیک نوع از غذا — تو امان با صبر چون در حنینی با قنوت

ست اینک ندیم حلقه در | ای جهان تابع تو بارش هست

از دوستی مقتدی ازدن خواهد بیل

ای همای همت سر بر سپهر افراخته | کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته
دوربین چون کرکس و خصم الکنی | باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا | جز بیاد مجلست نا داده و ننواخته
بخت بیدار خروسان سحر کرده ترا | از کبک چیزی که مست از چشم صبح انداخته
تا بتاج هدهد و طاوس رنگین عدو | تیرهای پر زدست و تیغهای آخته
قهر شاهین انتقامت اخگر دل بر شکسته | چون در امعای شتر مرغ از ضعف [illegible]
یک پی بنده ات ای بنده کان بیک پا | از تجلیها کف کرده دست جغتی [illegible]
طوق قمری در قفا خون تذرو انداخته دو چشم | با چنین زیب و بها و لهاز عزم پرداخته
نزد زیب از کبک و تیهو برده بی اختیار | مانده خود در شش در حبس قفس [illegible]
مرکبی چون کلنگ مار باید صعوه گرم | سوی آب و دانه [illegible] دام اندر تاخته
چون هوا اصل [illegible] سیری میند اندر علف | وین غلامک وجه گنجشکی بدارد ساخته
مکرمت کن پاره ارزن [illegible] | چون دو روز اغذای [illegible] ده شهر آواره

[illegible]

فغان

فغان ز غارت این ریح ساز راحت سوز | فغان ز گردش این چرخ [illegible]
کر صورتی که [illegible] | اگر کوهری که [illegible] سفت خود [illegible]
زمانه عقد کالی گسست وای دریغ | که آسمان نتواند نظیر آن پیوست
زد [illegible] هرچه [illegible] بگو | و زین کشیده دو دام [illegible]
که روزگار [illegible] انتظار نیک [illegible] | بدین دو دام همین مرغ صید کرد و بجست
اگرچه در غم [illegible] | نماند مردمک دیده که دیده بخست
وگر چه [illegible] | هزار دیده [illegible] ز اشک میگوید [illegible]
زبان حال [illegible] مقبل [illegible] | که از چه صید و [illegible] کناره کرد و برست
تو پرورید [illegible] کابوک آسمان بودی | ازان قرار نکردی در آشیانه پست
زمانه دل بتو زان در نبست و میدانست | کر ماهی فلکی را [illegible] نگیرد شست

قاضی حمید الدین [illegible]

ای تو مخصوص باعجاز سخن | چون تو [illegible] در معنی [illegible]
سمت [illegible] سعود [illegible] | گشته [illegible] دوران [illegible]
روزگاری در کمال [illegible] ن | روزگار اطلس کند از [illegible]

في الاشتياق خفيف

[illegible]

في التقاضا مضارع

[illegible]

في القافية رمل

[illegible]

مضارع خفيف

[illegible]

تصحيف قافيه كه بمصراع آخراست
آن دو لطيف را سوي من كن لطيف

امروز اگر ازين سه برون آيم چو دو

گرم كني برانچه مسماست نام گوست
وانجش كني تو قلب بمقلوب اوم اوست

فردا از شكر مرتبه برون آمدست

سلطان سنجر را گويد

اي جهان را عدل تو آراسته
حلقه شبرنگ زلف برجهت

در دو دم بنشانده از باران تير
خسروا نقش نگين خجسته روي

گنجها خواهان دستت زان شده
اي بقدر ورای چرخ و آفتاب

باغ ملك از فتحت پيراسته
روزبازار خبر رفتح آراسته

مركجا گرد خلافي خواسته
نام را جز نام تو ناخواسته

گز بي خواهنده واري خواسته
باده دولت ناكاسته

في اللغز مضارع

بفرستدم امير بتعجيل شربتي
شيرين ور گشته دو چو مرهم رفيق

آورده زيركان زبي فايده برون

زان گز قوام و نفع چو لفظ بديع اوست
اين چون حديث دشمن و آن چون عتاب دوست

زر را گي رسيده وني را گي زيوست

صاحب ناصر الدين را گويد

[illegible]

في اللطيف خفيف

[illegible]

في المعما ... الدين

[illegible]

في اللطيف خفيف

[illegible]

صفة العظماء في صفة البخت

[illegible]

چو او انديشه برخواستن كرد
فلك گفتا تو بنشين خواجه برخواست

في النصيحه

اعتقادي درست دار چنانكه
اعتمادت بران نباشد سست

بنده را چونك از عذاب خداي
نرهاند جز اعتقاد درست

في الشكر

من بدان سر طبع تا بزيم
كو بهر مدحت تو خواهم سفت

تو عطا ام دهي و گر ندهي
بقدار جز ثنات خواهم گفت

حرف الجيم بمدح صاحب ناصر الدين طاهر گويد

صاحبا راي رفيعت كه بمعيار خرد
هست پيوسته چو ميزان فلك عادل و نغز

بس شطرنجي تقدير چو بر نطع امور
از پي نظم جهان گرد بساط شطرنج

رخ را اسب ورخي طرح كند در تدبير
فرزه را برو رشه ات نشاند بي سرنج

باز چون دست بشطرنج تفرج بازي
اي ز دست تو نطع رقص كنان بر سر

شاه شطرنج كه در وقت ضرورت شده
بار خانه فرزين و پياده و بيرنج

چون به پيند كه ترا دست بود برسر او
هم دران معركه بر پيل كند نوبت رنج

في الهجاء رمل

[illegible]

ايضا رمل

[illegible]

ايضا خفيف

[illegible]

[illegible]

هیچ گفتیم نا سزا ای را	زو نیامد به هیچ فرح
تیز در ریش آنچنین ارج	گیر در کون آنچنان ممدوح

حرف الخاء فی استدعاء الجد

ای خداوندی که هر گز خدمت	از زه چیش فلک در گردش افکند
هم نکو خواهانت را دایم بروی تو نشاط	هم بداندیشانت را دایم بکون من
ساحت آفاق را اکنون که فرش	از حریران صد رسته از نو زد
بر سپهر اول از انوار نور آفتاب	حدت خوی از عذار مه فرو شوید
میوه‌ها سرور کشند انشتر کرباب	امیان برون فشد از جوشش
وحش را گرد دران در کام چون	طیر را کرد و نفس در حلق چون
در چنین گرما ز بخت هیچ سردی	جز یکی کان نسبتی دارد ببن یعنی

در وصف کرم و بزرگی صاحب ترمد گوید رمل

ای زمین پرسیده موج فی سود و نان	از شما پوشیده کی دارم عزیز شاد
گفت گیتی را در باد کسی آفرین	مرکبی زیشان محیط از غایت بی
این بزرگان آن بوصل آن ره دیگر ره	گیست بهتر زین ره عالی موج

[illegible]

[illegible]

عالمی ناپسند احوالسند	چند احوال ناپسند کنند
در احسان چرا نکشاید	چاره کار مستمند کنند
فلکش گفت بر بروت مخند	گر جهانیت ریش خند کنند
در احسان بکو که کش بد	بوالحسن را چو تخته بند کنند
ما در انیم تا قضا و قدر	زهر این فتنه باز قند کنند
گر کرم نیز گسن جنبد روی	کر بمویی برو گزند کنند

فی اللطیفه سریع

کیسه شب نقطه من مرکه دید	پاره از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آموز را	گنج بزرگت پس از رنج خورد
من چو نیم دست خوش آسمان	کی برم از گردش او دست برد
نقش طبیعی ستر و روزگار	نقش الهی نتواند سترد
پی بنری خاصه درین حادثه	تا نشوی باستر بی سجود کرد
واقعه ار چه بشنو تا بپای	پای درین کار چه باید فشرد
سوی فلک شدم الحق نز الکه	تا بشناسم سبب صاف و درد

[illegible]

مقامر

کیوم که یکی دوزان بدزدود | تا رای ملک رسد بمقصود
نی دست تصرفش ببرند | وین عاقبتی بود نه محمود
انگه چو زند چو دست بنمود | در دامن جست جوی معبود
دانی که چو حال بنده اینست | ای عنصر عدل و رحمت و جود
شب خوش شش بادرش کن بیکی | دشاه وشو هست مفقود
ای تا بابد شب تمنیت | آبستن روزگار مسعود

في الاشتياق مجتث

ز روزگار یکی نامه تو خورسندم | که دعای همین خواهم از خداوندم
شنیده ام که بخور سند کم گراید غم | غرض چه است چو از تو بنامه خورسندم
نه هر چه باشد خورسند را بسنده بود | چرا که بی تو همی عمر و عیش نپسندم
مرا و حال مرا بی جمال طلعت تو | صفت نمیدهم ازین به چو دل بر افکندم
چنانکه تشنه را آب حیاة مرده بجان | بجان تو که بدیدار توست ارزومندم

في التقاضا خفیف

بکلاسی بزرگ کرد مرا | انگه کیستی بخشش آید خود

[illegible]

في وصف البناء خفیف

[illegible]

دل او برده باز نام بجز | کف او کرده کارنامه جود
هست فرمانش ره نمای قضا | هست احسانش نقش بند وجود
نیست بر رای او غلط ممکن | نیست از عقل او خطا معهود
ای ز حزم تو در هوای ملک | دولت و فتنه در قیام و قعود
وای ز عدل تو در نواحی دهر | جور و انصاف در صدود و ورود
پیش امن تو کرده عیب کبود | پیش کلک تو کرده وحی سجود
بکمال خدای اگر بجز او | هست کامل از تو یک موجود
تا کز افلاک را درین حرکت | نیست کون و فساد کس مقصود
باد در عمر تو حصول مراد | بی مدد دوران چرخ نامسعود

در عارضه عصمت الدین و صفیة الملوک گوید خفیف

گر خداوند عصمت الدین را | مرضی رنجه داشت روز چند
آن مدان از بد ستاره نحس | وز جفای سپهر بر پیوند
دولتی داشت بس بغایت تیز | چون قضا قادر و چو چرخ بلند
بخت بیدار مهربانش گفت | کی بود در کمال بیم گزند

[illegible]

[illegible]

کر بکاری بی نکاشت باز نشست | ور بهای نشاند باز بکند
باری از طوبی تو طوبی لک | سالها رفت و بر کلی نفکند
روز کارت جگر نخواهد داد | خصم کو روز و شب جگر میرند
کر کشاید زمانه کر بند | دل چه اندر خدای هیچ مبند
بایت اندر رکاب تا پیوست | ور بنفتی ازین سیاه و سپند
نو که در حفظ ایزدی چه سکنی | حرز و تعویذ او خند و خجند
حرف و صوت از فضا کردانند | مرحبا زند حبذا بازند
از که کرد آتش حوادث دود | در سرای سپنج دود سپند
تا که بر نطع دهر در بازیست | رخ بهرام و اسب مهر اسفند
باد فرزین غنوده عمرت را | از پیاده دوام فرزین بند
شخص دشمنت و دیعت ایزد | پی سپاز از طبیعت دانشمند
عدد سالهای مدت نو | همچو تاریخ پانصد و سی اند

فی الهجا مجتث

صفی محمد تاریخی از خدای بترس | بخاز نیارش و یا بالکی کر خواهند

[illegible]

فی المطایبه خفیف

دوش در خواب من بسپهر را | دیدمش کو زلفت آزرده است
گفتمش ای بزرگ چیت بود | طبع پاک تو ارچه آزرده است
گفت ازین شعر یک همی چو شیم | رونق وحی ایزدی برده است
کانچه این زن بمزد میخواند | جبرئیل آن بسی بسا آورده است

فی الشکر خفیف

انوری را خدایگان جهان | پیش خود خواند و دست داد و نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو | واندران تحفه کرد و دران شعر خواند
چون بمستی برفت بار دگر | کس فرستاد و پیش تخت خود خواند
همه بگذار این نصیب که ملک | نام او بر زبان اعلی راند
پیش از این بر در زمانه دولت | هیچ یا بخشش در زمانه نماند

فی مذمت شعرا خفیف

عادت طرح شعر آورده‌اند | قومی از حرص بخل کنده خویش
نام حکمت همی نهند آنگاه | بر خرافات زار زنده خویش

فی الشکایات الدهر خفیف

[illegible]

[illegible]

خواجه دانی که چیست حاصل کار	تا نباید غمان بیهوده خورد
منکر هیچ بباید زیست	متحیر همی بباید مرد

در صفت سرای مجد الدین ابو الحسن گوید خفیف

ای همه او را آستان بلند	کنگره‌اش چو آسمان زرند
صورت فتح و نقش ظفری	انجمن دلگشای دشمن بند
ساحت آب قند از سبزه	صفتش هیچ نوبهار کند
سقف تو با سپهر همسایه	صحن تو با بهشت خویشاوند
آسمانی که نیست همتا	با بهشتی که نیست مانند
در تو آباد باد و فرخ باد	آنکه بنیاد فرخ تو فکند
مجد الدین بو الحسن که هست عظیم	باد در عالم از چنین فرزند
آنکه دستش فرخ دان روزی	آمد اندر زمانه روزی چند
تا ز تاریخ پا شود معلوم	کز فلان چند شد ز جهان چند
عدد سالهای عمرش باد	همچو تاریخ پانصد و چهل اند

سید مجد الدین ابو طالب عمه را گوید سریع

[illegible]

در ستایش جلال الدین [illegible] گوید رمل

[illegible]

[illegible]

مرحبا ای رشید الدین که کف طبع تو دوش	من چو شیر تنها آب زندگانی خورده‌ام
من نخواهم تا تو چون پرورده آن قطعه‌ام	این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده‌ام
گر چه ایمانم بدان خاطر قوی بودست هم	راستی بر روش ایمانی فزون آورده‌ام
از تو تعیین کرده ای یعنی که شوخست شعر	پاره بر کفه خود اعتقادی کرده‌ام
نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو	ای خدا آورده بر نامی که من آورده‌ام

در تجدید لقب مؤید الدین مودود شاه گوید رمل

ای برادر سال آدم را از روی لطف	تا بها داد و ست پیش از تر و خشک کار
هر کسی را گشت نام و لقب خود داد و	پس از آن آورد دستان اندر جهان [illegible]
حاسد امروز مودود شاه ناصر الدین را لقب	گر کنون شد تو از ین معنی چه [illegible]
وانکه او را نیست دیگر نو نباید ز آسمان	زانکه از روز ولادت نیز [illegible]
پیش از این چیزی دگر عادت نشد [illegible]	آن به نیکو نامی اندر جهان [illegible]
چون به مردود و [illegible]	از سیوم حرف و چهارم حرف [illegible]
باد نامش در جهان باقی و ذاتش همچو نام	ملک گیتی دستگاه و خط یزدان [illegible]

فی الشکایة عن الدهر مضارع

[illegible]

در عجب ابو الحسن عمران گوید

[illegible]

في المو[illegible] گوید

في الهجا خفيف

شمس بی نور و خواجهٔ بی اصل	چند ازین دفع گرم و وعده سرد
از سر جوی عشوه آب ببند	پیش ازین گرد پای حوض مگرد
نامراد در جهان تا بستان	[illegible] پوستین نباید کرد

وله خفيف

سرورا از پی سخاوت تو	عالمی شاد و خرم و مستند
هر که هستند در نشیمن خاک	همه بر بوی جود تو هستند
بنده باشاهی و مطربکی	این زمان از سه قلتبان [illegible]
بامیدی تمام بعد الله	هر سه همت در آن کرم بستند

ایضا رمل

قلتبانی هم بخواهم زن	بنت بند اگر چه کس بدا نکرد
چند گویی خواهر من پارساست	کس بزن گر وحدت او نکرد
پارسا در خانهٔ تو نان [illegible]	زانکه تا نانت [illegible] زن [illegible]

في التقاضا رمل

في البخل خفيف

في الهجا مضارع

در علو همت خود گوید

من دون نفس کمان [illegible]	چون خسان عشق نبازد نه بیهوده بجد
قدرت داون اگر نیست بر اسباب جهان	همت ناسنده بان نیست [illegible]

في النصيحه رمل

در جهان با مردمان [illegible]	الحذر غولی که با مردم آزاد مرد
کاسنیها در غم ترکنند از آنگاه	فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

في الهجا رمل

خواجه بو الفتح از کمال [illegible]	سیم حاصل میکند بی فایده
روز بی نانی همی گوید زبس	ربنا انزل علینا مائده

في النصيحه خفيف

شادمانی گزین و جنگ [illegible]	زندگانی و خانه خواهد کرد
از سر روزگار گرد بر آر	پیش از آن کز سرت بر آرد گرد

حرف الذال در جواب مکتوب عماد الدين پیروز شاه

مثال عالی دستور چون ببنده رسید	تمام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد

[illegible]

در مدح ملک نصرت الدین کبود جامه

عنان صولت چیچون چنان فرو گیرا	که از رکاب گرانم برآور و فریاد
چو کبذرم به رخسروی فرود آیم	کیم مربی دینت و سیم مراقب داد
بامر یار سلیمان بوزم شبه کلیم	بفر قرین فریدون بلکک مثل قباد
بعون دولتش از بخت وا بستانم	که داد بخت من از چرخ دولت او
بقاش باد و بخشد انکه در شمار آید	که رونقی نه بهر مرجه در شمار افتاد

این قطعه از زبان پسر میر داد گفته است هزج

گیتی ببر سنان گشادیم	پس از سر تازیانه دادیم
ملکی همه خسروان گرفتیم	سد همه دشمنان گشادیم
قایم بوجود ماست گیتی	پس آتش و خاک و آب و بادیم
شاوند بعدل ما جهانی	تا ما جم از زمانه شادیم
تا طعن بزی که ما بشایی	امروز نبازکی فتادیم
کز ما در خویش روز اول	شایسته تاج و تخت زادیم
سنجر که جهانشاه اسپه او داشت	از ماست و ما ازان نژادیم
مسمار سه ملک بر کشیدیم	جایی که دو دم بایستادیم

في المرثية هزج

[illegible]

[illegible]

في التقاضا هزج

[illegible]

در مرثیه موید الدین

گفتم که تشبهی کنم نیز	هر کس اثری همی نماید
لیکن پس ازان جهان معنی	باشد که تسلیی فزاید
با این همه شرح نیز شرطست	خود طبع سخن بسیج نزاید
در جوف سپهر سنگدل بود	شرطی نه که طبع هرزه لاید
میگفت کجاست با وفضلی	عنقا بقفص درون نیاید
یزدان که کرد کشی بفضلش	کم زین پی خاک در رباید
بشنید باستماع لا بل	بند قدر و قضا کشاید
لطفش برسالت اجل گفت	چون انکه زان جهان نشاید
بر شاخ مزاج بلبل جانت	کین زبده صنع می چه باید
کر مختصرست عالم کون	آچند نوای غم سراید
بجام کو سکونه و کریست	رای تو بدو سپنج کراید
	تا این و کرت چگونه آید

این قطعه فترجی گفت و انا انوری نقل کرده اهالی بلخ تغیر شد نامه

سه چار شهرست خراسان را بچار حد	که وسطشان بمسافت کم صد و ... نیست

[illegible]

در نفی غفلت گوید مجتث

[illegible]

توانی کز جفا و جور گردون	بیک صولت دلت بازش نخ
بمان در نعمت و شادی همه عمر	که آن نعمت بدین نعمت نماند

بزرگی از انوری سؤال کند خفیف

اوحد الدین که در جواب سؤال	بهر داد علم و بستاند
بزرگی جواب این فرمودی	گنبد چون بفضل بر خواند
آنکه داند که حال عالم چیست	پس تحیر اندر آن بگرداند
هم بر آنجا بماند از چه سبب	عقل اینجا همی فرو ماند

در جواب گوید

وانکه از هیچ روی نتوان گفت	که نه مذمومی و سو انده
مانده یک چیز آنکه خود نکند	گرچه حالی تو انده و داند
زانکه بر بی‌نیاز واجب نیست	کز پی نفع کس قضا راند
لم در افعال او نباید از آن	که سبب در میانه ننشاند
غنی مطلق از غرض دور است	فعل او کی بفعل ما ماند
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم	خویشتن پیش ازین نرنجاند

[illegible]

[illegible]

شهریار زبان که رانده ام ز بر خاطر	در عبودیت من بنده مرکز این بوده است

فی الشکر رمل

ای صنوبر تو از خرمی دار القرار	دایم از اقبال چون دار القرار آباد باد
از مکان تو فلک قدر و زمین بسطت گرفت	در بنا و جود فلک سقف و زمین بنیاد باد
گفته از روی آزادی تر و لیکن	جاودان جانت ز بند حادثات آزاد باد
و آنکه گفتی طبع ما را شاد کردان نکو کار	گاه و بیگاه هست ای صافی و طبع شاد باد
بازپرس از عذوبت برده بر آسمان	آسمان از کمترین شاگرد تو استاد باد
باد شهرت را که دار و نسبت از باد بست	بر سر از تشویر طبعت خاک و در کف باد باد
کمترین بندگان از بندگان خاص تست	ای خداوند تیر عام از بندگانت یاد باد

فی الشکر خفیف

از خواص سخای مجد الدین	که همه دین و دانش و داد است
آنکه گردون در انتظام امور	تا که شاگرد او ست استاد است
آنکه تابنده می‌خرد جودش	در جهان هر که هست آزاد است
آنکه با اشتمال انصافش	ایمنی را که گنبد بنیاد است

[illegible]

ای فلک با کلاه و اری خویش	پیش قدرت کلاه بنهاده
زادمی او چون توی بکرم	مادر روزگار نازاده
خواب خرگوش عوز کین ترا	شیر نر همچو روبه ماده
بنده با چند خوبطت امروز	چون خر اندر خلاب افتاده
فی غلط میکنم که وهی اند	سخت آزاد و نیک آزاده
کل اشباح راقر و سوده	گشت ارواح صافی و ساده
نیز با این گروه حورا تند	خازن از خلد شان فرستاده
نقش بند جمال و اسب چنین	داد چین جمالشان داده
عقل بر لب جو بند شان	راست چون کاو پیش سجاده
این دل اندر هوای تو بسته	وان زبان در ثنات بگشاده
هست حاصل هم از مکارم تو	همه اسباب عیش جز باده
بین که بیرون همی جهند از دام	پنج و شش کیر خوار ناکاده

یکی از سلاطین را سیل درکشیدند این قطعه را گفت

شاه بدید که دلم را حذای داد	در دیده تو معنی نکو بدیده ام

فی الهجا هزل

ای کونت کلاه کیر یاقوت	پیوسته کلاه کیر بادیی
دستار مزار کیر بودت	در کنده کس زنت نهادی
وانگه بفسون لوس بامن	چون کون و در نفت برکشادی
گفتم که تو همچو کیر سختی	گفتی شده ام چو کس پر آدی
القصه سه هفته همچو خایه	بر در زدیم با وستادیی
آدی نه باختیار چون کس	بر رهگذر بلا فتادی
گفتم که بپاش تا بیارند	گفتم که بقات باد و شادی
سوریت همه تیغ زد چو کس بوی	تا کی دو دروغ خورش زادی
من دانستم تو کنده کون را	کز عشوه چو تیز جلد بادیی
چون کیر خری برایستادم	چون تو بسخن در ایستادیی
تا بو که چو خایه نرم کردیی	خود نیز بخایه بازدادی

مخدوم او را جامی بخشید در شکر آن گوید و شراب خواهد

ای بجود و بقدر برز فلک	کر بجودت بر و فلک شاید
دست جودت جهان همی بخشد	پای قدرت فلک همی ساید

چون بحرمت که کنم کو بیم	کس بکز ماهتاب بجاید
تا دران مشرب آن بود شربت	که ز دل زنگ رنج بزداید
باد بر دست تو میی که بعکس	رنگ رخسار لاله بر باید
صرف و با بوده انجنانکه ز لطف	زانکینه چو صنوبر بپالاید
رای فرمانت بر زمانه روان	تا خرد رای بد نفرماید
جامه عمر تو نفرسوده	تا قضا آسمان نفرساید
سخن آرای مدح تو چو خرد	تا سخن را خرد بپیراید
ای بجاه تو جان ما خسته	روح ما راح راهی بایید
جام از بهر می همی بایست	جسم از بهر جان همی باید

فی المدیح خفیف

ای خدایت بپادشاهی خلق	در ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت زار مدحت تو	خوشه عمر جاودان چیده
آب روی خدایگانی تو	خاک آدم بر بیع نجس دیده
ابر عدلت که عافیت مطراست	سایه بر کاینات پوشیده

فی الشکر خفیف

صفت ... خواهد

با مطربی چو ماه تابان	چنگی تر و نوشش همی پسراید
اسباب نشاط جمله داریم	جز طلعت تو کرمی نباید
درخواست همی کنیم داود	تشریف ده ای سبک بیاید

هیزم خواهد خفیف

ای ز دست تو نجاسه خادم	ز هبهای طلال نوشیده
انقلابی که حال من دارد	نیست بر خاطر تو پوشیده
بهر ایام بیض و من هیمه	در خطا و صواب کوشیده
نیم جوشیده ویکی دارم	قلقلش کوش را نیوشیده
از طریق کرم توانی کرد	بهر جوشش تمام جوشیده

در هجو علی مهتاب کوید خفیف

طبع مهتاب را و خاصیت است	که ببندد دهان و بکشاید
یکی جان چو حور نجس الله	بکر دل چو عدل بزداید
ماهتاب این علی مهتاب	کرافس الخواص بیزاید
سیب انصاف را ببندد رنگ	قصب عهد را بفرساید

جو خواهد خفیف

[illegible]

چند روز کار نه از راه کرمست / بر ما دری ز لطف کسی کی گشاده بود
چون جز ازین کی بهم افتاد باز برد / گفتی که تردها بامانت نهاده بود
دام و زهر کر که زیر آن نیم ترویج / کز مادر زمانه بتدریج زاده بود
چون از نیت که کیش این باز خواست / گوئی دهنده از سر جودی نهاده بود
گردون چو سنگ بفضل خود باز گشت / بیچاره او که کارش ازین فتاده بود

در نکوهش ستارگان گوید

مردم از مشتری و زهره چرخ / خود سعادت چه اطمع دارد
کان یکی زاهدی فسرده و مست / وز همه کارها ستم خارد
وان دگر قحبه ایست زانیه / که همه شب خدای آزارد
این دو سعدند و آن دو نحس / که بران هر که هوش بگمارد
چند اندر زمانه آن زیشان / که پریشان زمانه بگذارد
نیست در جملهٔ آسمان شاخی / که بجز شر فتنه [illegible] رد
که خرد در کسی نهان کس / که درو هیچ خیر خیر ندارد

في الشكوى خفيف

در قضا و قدر گوید

گفتمش آخر که هم آسم چو / این محنت که با تو افتاد دست
گفت جز از کمال الدین مسعود / کرد ولی نعمتی بس آزاد دست
منعمی کر ما درین کمات / کین زبان بسته این زمان [illegible]
بکرم استاد کی فرمای / کز شره بر دو پای ایستاد

شراب خواهد هزج

بار خدایا بفضل بندهٔ خود را / گر بتوانی فرست پاره باده
زان می آسوده کز بهار بتابد / چون ز بلور سپید بسد ساده
زان که بر و شد کره رام جوان کرد / زان از دکره و ایستاده فتاده
زانکه مرا کره ایست شده و زنخ تخت / سرکش و به خوش میانه کمر زاده
بنده بر و جنبشی سوار نگردد / ور نبودی بالدهٔ بنده پیاده

شراب خواهد هزج

ای ناموری که در همه عالم / کس نیست جز تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده / تا به عنان بدست تو داده
شیرین لبری به بستم افتاده / مانده خور با پری ساده زاده

در نکوهش فلک گوید

فی الاشتیاق خفیف

[illegible]

برچهرهٔ گیتی اگر بجوای	خالی ز سیاهی شب نمانده
گیتی لب خشک بی مرادان	بی دست تو آبی نمی رساند
وزنوک کلاه آز ...	بی جود تو کس ... همی رواند
منشی فلک با فنون انشا	پیش قلمت سرز بر نهاده اند
راز قدر اندر حروف معجم	کلک تو نهد ز انکه او تواند
برمدت تو کاسمان برغبت	آن مواهبه که نجم آن فشانند
چون سایه نشاندست انوری را	عشق تو و زین کوزه او نشانند
کرغبت اجازت ها دهد او	تا آیت الراحلون بخواند

فی الهجا خفیف

ای صنیا و اسمان حوزهٔ تو	دور و نزدیک و خاص و عام کشید
بود بدست مقوب عار حق	کز تو صد هزار غصه کشید
زان عجیبه فقیهک جسکی	کز فعل تو زهر ناب چشید
وان ظریف زمانه شمس الدین	قول تو کس فروشش چون بشنید
لاجرم آن یکی بچوب بزد	وان دگر کون تو بتیغ درید

فی مذمت الجهال هزج

[illegible]

فی المدیح خفیف

[illegible]

فی الاشتیاق خفیف

[illegible]

اگر شغل نظام عالم را	چرخ از عدل او نهد بنیاد
واکه قهر خواب دولت ...	دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن تیغ	ابر جودش چو ابر معطی وراد
سنگ حلمش ... صبر از خاک	سپر حکمش بوده کوهی آزاد
در شجاعت برو ز روی مصاف	هرکه شاگرد اوست هست استاد
پای چون بر فلک نهاد بقدر	عدل او بر زمانه دست گشاد
دست چون بر جهان کشاد بجد	قدر او پای بر سپهر نهاد
ای ترا رام بوده توسن دهر	وای ترا بنده گشته هر آزاد
بنده را گر ز حشمت تو بریست	کاندرین واقعه شفیع افتاد
کو کشادیش در زمانه ز بند	کو رسید پیش جهان فریاد
کاندر اطراف خاوران ازو	هیچکس را همی نیامد یاد
گر ز عدل تو داد او دادی	آه تا کی گریستی از بیداد
چه کنم من که از جهان جهان	این نخستین نبود از بیداد
تا بود ز اختلاف جنبش چرخ	گه اندوهناک و گه دلشاد

شراب خاص

[illegible]

آب چون آتشم فرست چو باد	بر سرم خاک غم سبیبی بارد
آب انگور بوک سیعی کند	تا غم عوزه در رنیفشارد

جمال الدین خطیب شراب از انوری خواهد

قاصد خویش را فرستادم	بتو مهتر چاکر دادم
نظر بغیند میهان رسیبی	که بپیدار مریشان شادم
کر فرستی صراحی باده	بیقین دانکه مریشان کادم

انوری در جواب کوید

ای بزرکی که از تو دلشادم	شکر کردم که کرده یادم
چون خط بی خطای تو خواندم	سر و دل بر خط تو بنهادم
نامهٔ تو رسول چون آورد	غم کیتی بباد بر دادم
حالی از لطف تحفهٔ ملت	کره از طبع خویش بکشادم
شب تاریک هم بدست رسول	بادهٔ روشنت فرستادم
تا تو آن مهر را بجای کاد	من بنقد این رسول آلادم

انوری بجز بد دوستی او را عیادت نکرد در شکایت و طلب عفو

ور نه باز از در آستینم نه	کرمی دامن بیالا باید
چه بی بزل زیرکان کویند	جان بکجا بر ملال افزاید
طعنهٔ دشمنان کز اندیست	طیبت دوستان بنکراید
پوستینم بکن که از غم و درد	فلکم پوست می بپیراید
آسیای سپهر دور از تو	در تنم استخوان همی ساید
عکس اشک و رخم چو صبح و شفق	سقف کردون همی بیاراید
تا لهای کنم جنانکه بهبه	سنک بر جان من ببخشاید
دستم اکنون جز آن ندارد کار	کز رخم زنک اشک بزداید
کیل عمر شد دلم که چرخ بدو	عمر اشادی نه پیماید
در عرم فلک بدست اجل	بی بزم که کل بر اندازد
چکنم تا بلا کرانه کند	یا مرا از میانه بر باید

فی الاشتیاق خفیف

بجدای که از شب تیره	روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بر بساط آینه وار	صورت آفتاب بنکارد

في الطايبة خفيف

حرف الراء قال الحكيم ديل

نگاه دگر کرده‌ی سوزن علش	حقا که اگر چه تراچه گذارد

ایضا هزج

زعیم چوه راز شیب برگرده دان جوانان	که کوی عشکبوتی بر کسی کو وی قید سستی
سری داره کو هر جای موی رستی	کمکس گون بر اطراف که وی خشکی
بجای آن چون زلال لانه سر پریش	چو بودی کرجای گون کنون نافش

ایضا مجتث

بجنگ ریش کری در سری تیرستی	زنجیر روی سیاهی کی نوبتی بند
کنون بخیمه زدن دانه برآکند بی	که رخ ذکر تو تا جا و وان ازان بید
دران دو لفظ سخن جا ردرست و پای	چنان نشست که آن شیوه عقل بگزیند
مکن عبند رو تلطف دل مرا دریابا	که چوب خیمه درین مرز نشیند

وقال ایضا خفیف

آخوان زن بزد و باز رسید	کرم اخام قلتبان کوسید
گر اکر در سرای او طبل	تره کارند قلتبان رو وید

في العن خفیف

في حق الخلق رمل

چون بوقت هوشیاری بر بیابان بافراق	کاه مستی با حریفان چون سمان در پیری
هوش و دل چنان و ساکن و دار اگر عاقل	انکه اینجا از طریق جبر چون در نگذری
در گرانی که شود درگذ عنان آفتاب	گرچه بسیاری بگو شد چون رکاب
خود بیا تا گر نشسته راست گویم یک سخن	تا ورق چون راست چنان زرین
مسک فضلات و عرق فضلات ورنج	اینکی را ازعداوت در چون سن
گر تو خواهی گفت هیچ دیگر است ان فضلها	فضلا او بنور را چون هم بچون انگری
رفع از زوی پنبست مختلف کرده	سست باز و بند را از کاه و بجری عنبری
سعده کرده فی همین امساک واجب	کی نهادی کرم قرار جسم اساس
علم را زنهاد علم مرکز کجا کرده کنون	رفتن باز ازنا را در رخنه در سیفبری
خواجه فوزی ای مناست بوی حکمت	گر حکیم زین معانی رنگ این نماید
بجز عالی در ضمیر آید همین ابیات بود	کاندرین محضر بحظ خویش

في المرثیه هزج

آن خواجه که آستین رعیت	دست کرم بزرگوارش
برداشت زخاک عاسیه	در خاک نهاده روزگارش

في الطایبة متقارب

[illegible]

ور کرد در همه عمر کشب بنا در | چراغی دو سه کی خوری اضطراری
لباس اشناهای درویشان که در دم | بهاشان ازین کیسهاشان بر آری
زکس نشنو چون نیک عهدی نیاید | ندر حق شناسی ندر حق گذاری
تو ای کون فراخ آخر استغفر الله | بگو بر کجا آمد این ننگ باری

في شكايت الدهر رمل

در جهان چند انکه خواهی شمار | نیستی و محنت و ادبیر هست
وز فلک چند انکه خواهی بی قیاس | نوبت آهو و خشم خشم شیر هست
گر ز بالای سپهر اگر ... | زین قبایی کن که اندر زیر هست
دور ما بگذشت بر خوان نیاز | کاز نم گر جز قناعت سیر هست
نام آسایش بیچ بر دم پیچ | چرخ گفتا زین تمنا دیر هست
گفتمش چون گفت ان اندر گذشت | گر کنون رغبت نمایی گیر هست

في التقاضا مضارع

ای صاحبی که صدر وزارت زجاه تو | بالاوج آفتاب زند لاف برتری
فرمان تو که زیر رکاب بسی رود جهان | بادوز کاه سوده شان در بر ابر ...

[illegible]

في وصف البنا رمل

[illegible]

صاحبا گر بنده را تشریف خاصت ارزو | تا بدان دامن زجیب آسمان بر بر گذشته
کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو | ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشد
آسمان را گر نو پیدا جامه سکبان و بیمی | در زمان در راعه پیروزه از سر بر کشد
تا عود و مسیح ستار زادت لفافه | از ره مشکلی در حله زیور کشد
رونق بازار عمرت باد تا این شورست | کابر آزادی همه در بوستان اشکر

في الشكر رمل

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو | آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای پاست را اگر رخش ایام افکند | فتنه نتواند کرد در فلک ستمکاری کند
روی هر خاکی که از صورت بجای کسب کرد | تا ابد با زمزم و کوثر کله داری کند
موزه خاص ترا استاد کردم از شرف | موزه خاص ترا زیبد که دستاری کند
نام میمون ترا بر ساق او بنوشته ام | ساق او پس از رنگ آن دولت ... زاری
موزه گر افسری بیش است در پایش گنم | حاش لله بنده هرگز این سبکباری کند
آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان | روز و شب تا همی از من خریداری کند
هر کرا این که دست موزه ش در تقاضا خوشست | بر همه عالم زبردستی و جباری کند

[illegible]

في النصيحة مجتث

چهار چیز است آیین مردم هنری / که مردم هنری نیست زین چهار بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود / به نیکنامی ای از آن بخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری / که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن بد / نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد / چو عذر خواهد نام گناه وی نبری

في الشكاية رمل

ای خداوندی که از غایت احسان و سخا / ابر در جنب کفت باطل و دریا زورست
جود و بخل از کف تو مر دو فخت شده اند / کرمش طبع سقنقور و دوم کافورست
بنده را خدمت پیوسته ده ساله کبیر / که ز قرابات نفور و ز وطن مهجورست
ده قصیده است و چهل قطعه مر مرحت / که باطراف جهان منتشر و مشهورست
با چنان سابقه کس با چنین و زکوة / که ز غم را تبه روزش چو شب دیجورست
سعی کن سعی که در باب چنین خدمتگار / سعی تو اندک و بسیار همه مشکورست
بر سرش سایه فکن زانکه در افواه افتاد / که ز توفیر فلان کار فلان بی نورست

في العتاب خفيف

و انچنین کار را بر وی مرا / هم از آن روی شرمسار آید
ورنه با تقد که بر او قرار / بی تو کی عتم قرار آید
بنده خاک آستان تو ام / کش ز آب حیات عار آید
وعده مجلس تو داده / موی مویم در انتظار آید
بگو اینت حاجتم که سخن / چون ز جان گویم استوار آید
گر مرا صحبت خسان نبود / کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد خروس بانگ صبح / نتواند که آنچه را آید
گر بباید که در میان باشد / زهره از چرخ در کنار آید
آدم با غمی که جان نخسبد / گر ز لطف تو عکس را آید
گر فتوحی ز دوستداری تو / بنده را نیز دوستدار آید
یا بتر زیک آن روم روزی / که بروزیم یک دو بار آید
این خطا باعث خطاب شود / وین که موجب غبار آید
شاخ بوزنه او از آن نبود / که از و هیچ فتنه بار آید
کو برش از میان آتش کفر / پاک چون باد بر کنار آید

در مدح تاج الدین ابو المعالی

برون شدی دوش و بر در سر چو نیلوفر | ز آب غفلت و دانسته کاب بی نخورم
دو روز رفت کر چون شنبلید بزرد | ز تشنگی بغایت ز خشکم و نه ترم
زنقه چو غلام لقاح زرد گشت رخم | ز خوم چو باطن او پاره پاره شد جکرم
چو کوش این سخنت همچو بیل کوش تو | کرجهت عارضه با من بعوض چه دردم
تب وفات چو ایام یاسمین خوانم | ز زرین سپس همه رکت چو ارغوان نخرم
تو آن چو بنی آن بین کرباز فراغت تو | هنوز دیده چو نرکس نهاده بی نکرم
چو استهای جنارست مرد و دستم | و کرنه پیرهن از جور تو چو کل بدرم

در موفق سبعی کوید

صفی موفق سبعی چو بار ما می گفت | اگر کرت سیزم مر روزه نیت خوب
شبی با خوش دستی بطیبت کفتم | که آنچه کفته از خشک نیت زیر جنت
غلام را بفرستاد و باید داد بگاه | ازان جهت دستوری بگاه تر بخر
بکفتم از چه جهت گفت خواجه بیکو | که آن حدیث بدست آمدست ز پیغمبر

شراب خواهد بجنت

ایا بزرگ زمانه که در سخا و هنر | ز انظیر نداریم نجز نیا و پدر

فی المطایبة بجنت

مطایبهٔ خفیف

فی اللغز معما

فی اللغز

کر چون بکعبه ربی هیچ یاد من نکنی | که از وکیل رسید تباه کرد و کار

در مذمت اهل زمان کوید

ز جنس مردمان شمار خود را | اگر تو یزدان زرت داد دست و زوری
مشو ای چو روباهی چو شیر بیی | خرد باید چو قارون چه عوری
رفیقی غالب و از حرص بار کت | همین دارند مرداری و موری
زاسب و بخت من رستم نبیند | زمین همچون تو ام گربی و کوری
چو در سنگ آید از جسم کو کردون | اگر بیش از دب تو گنجی و شوربی
ازین داغی بماند یاد و ر ... | وزان دو روی برابر از شوری
چو بر بختی چه او بی بر جا و بی | چو بر اسبی ستوری جا بر ستوری

فی الهجا بجنت

مستوفی محمد تاریخی ای جهان نفاق | جهان ز جاده تاریخ تو زسر کیراد
سنو ز از تب یک غم تمام ناشده کرم | زحادثات جهان تب کر گیراد
بروز حشر ز خصمان تو تحت بیکی | کرو امن تو بکیر و زن و بسر کیراد
چو زن خصومت نان شمرده قطع کند | پسر خصومت کون در بیده در کیراد

مطایبه رمل

چون بخوا ساعی ... بر صحرا ... وان
چند خود ... بیره ... در ...
روزی از بهر قاضی ... از بهر ان
... مصطفی ... ابو ... البریه
... این ...

زرد ... پیر ... ده و ... بعت خود
بر مثال عاشقان ... لبان
یا مودی بیک ... ابو ...
کاو ... بدرم و ان
بی زنی از ده و ... آن ...
از ... کفت ای ... ایران

در حق قاضی مرو گوید

قاضیا از من نصیحتی بشنو	ز مطول بر از طویلا در
بارها گفتمت خر از گله دور	خر بجای مکن بکرد آخر
پند احرار دامن گرفت	ای تصحیف تا قیامت حمر
کیک در باره من انگند پی	وانکه سنگ در قفا و پی
همین که شاخ بجا بار آمد	پیش ازین هیچ نام و ننگ مبر
خشک ریش کری کر انگند	نان ان جا روست و پای شتر
این زمان بیش ازین نمی گویم	ایها الشیخ بالسلامه مر
بس ازین خون تو بگردن تو	گر بدان آریم که گویم پر

فی المعذرة هزج

خداوندا اگر داند خواست عذر لطف تو	چه سازم هر زمان گر خواهم عذر امروز ندانی
ندارد بنده استحقاق زنکو خداوندی	ولیکن تو خداوندا خداوندی آن ...
بسی خار جهان کرده ام چند انگیز	نمی یارم که عذری خواهم امروز ...
اگر چه دم نمی یارم زدن لیکن چنانکم	بشوخی می برم در پیش تو لنگی ...

فی النصیحت والموعظت

... جان ...
عادت کن از جهان ...
ای خواجه ... بسی ...

فی اقتراح القرطاس رمل

... ازین ... رادی ...

... گفت ...

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت	تا بجایی رفت بر شد که نکرت بر نشد
خاک پای تست انگشت کیمیا داند خرد	بر سپهر گر فکندش آسمان کان زر
وانکه فلک تست انگشت جوهری داند صدف	قطره گر زمان پیوست کان گوهر شد
بر هوای دولتت مرغ خلافی کی گذشت	گر سموم انتقامت عاقبت نابر شد
در بهار خدمتت شاخ وفاقی کی کشید	گر صبای اصطناعت جفت برگ و بر شد
مهر ای خود ... اندر میان خواهم نماند	باورم کن گر چه کس را از من این باور نشد
... ده کاغذم فرسوده وان روز ...	ور تقاضا گر چه زان بس فرح که گلم تر
خواستم تا قطعه پردازم امروز اندران	زین مطول تر ولیکن زین مطول تر
زانکه چون اندیشه کردم گر باضیق چاره	حال انبیه قاضی دستم بغلش در نشد
لاجرم ... شکفت از بخت من آن بخت	گر دوام آرزو جلوی او لاغر نشد

فی الحکمت والنصیحت مربع

هر که تو اندکه فرشته شود	خیره چرا باشد دیو و ستور
آدمی ای بسر ناخلف	ملک پرور دریس شیرین و شور
چیست جهان قفر تنور ... سیر	مرده به تنجیع بود اندر شور

بادگیر ... درشت ...

فی ... دفع ...

... ان ... جهان ...

در وصف از ازبش خاتم نسب او لم	گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم
قدر من صاحب قوام الدین حسن داند	صدر او را یادگار از زمره الذین کاظمم

سلطان سنجر را از سوی عهد استاد هل

ای ز ناکشته مسخر خشم دیو و پری	کوش تا آب سلیمان ببیری بری
زانکه در نسبت ملک تو که باقی باد	هست امروز جهان زینت پیغامبری
توی آن سایه یزدان که شب چتر تو کرد	آنکه در سایه او روز ستم شد سپری
امر فتح تو ستاره به آفاق برد	که بشارت بر فتح تو نشاید بربری
دل و قاعده ملک جهان بی کمکی	ملک آجاده انصاف جهان بی سپری
که برین سده ناموس فریدون نگنی	که بدان پرده آوازه کسری بدری
که صد سد سکندر رکنی از کرم سیاه	خویشتن را سزد ار صد چو سکندر شمری
ای موازی نظر رای تو ز انقش قدر	چه عجب نه ابر قضا و قدری
رای اعلی تر اکشف شود حالت بلخ	گر بر همت سوی آباد و خرابش نگری
ورز وایش هر طایفه منقطعند	همه از خانه برون رسمه از دانه بری
تو سلیمانی و این طایفه مردان ضعیف	برده جولان تو عمری بعجایب سحری

خواجگی را ز من که خواهد گفت	که بکش بر مطولیه کید ارش
شرطکی کرده ام در آخر شو	تا به بیکار کم نهد خارش
خود که رفتم نه بار کتب نست	ملک خواجه است بهتر که دارش
که مر باش در کشن آن	که برد بعد ازین به بیکارش

کتاب از وی بعاریت خواستندی در دفع آن گفت خفیف

هر که از من بخواهد این دفتر	باز بر زود به عارت منکر
یا ز من عاریت طلب کندش	جز بر بعضی ز دفتر افزون تر
هر عکی کبک وچه بسنگ دومن	سیم خاییگان بکوش در
چار طاق کسی عزیز انش	گشته ویران ز پای پنجم خر
مانده در گشته دریلا شب و روز	بچو مهره رسیده سفت اختر
هشت زنهار در شرش خورده	در شبی ده بیاز ده سبز
شرط در بیرون کتاب است	هر کرا آرزوست کو می بر

در وصف الحال خود گوید

گرچه در بستم در مدح و غزل یکبارگی	ظن مبر کز روی الفاظ و معانی قاصرم

در مدح سلطان سنجر گوید

آستان ساحت جاه ترا چون برکشید | عقل کلی پای برخاکش بمشواری نهاد
فرّ راه لب عزوری دیده رکینی بوخت | چون قضا در دیده بخت تو بیداری نهاد
ای جهانی تو نهادستی مراد در تن جهان | باشد اردر خاکم مرکز ابر آزاری نهاد
عذر آن اقدام چون خواهم که خاکش ... | پس بر چشم خداوندی و جباری نهاد
شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق ... | چنگ کف بر جگر داغ ... نهاد
از شرف در روضه من عرق نهادی | مصطفی در نسل بو ایوب انصاری نهاد

في المطايبه خفيف

حاجبت رگ زد دست داشتم | ازچه معنی از آنکه مجروح است
رگ زن مرکز او بود دور | عذر عدت بخواه معذور است
جزری خانه کز خواب شدست | غم مخور تا بخانه معمور است
من زجزری بتا بخانه شوم | که زمن لنگم و ره دور است

في المديح رمل

ای جوانمردی که مرکز چرخ پر | کام حکم اتابکامت برنداشت
از کفایت ابجد دارد طبیع تو | خاطر لقمان و اسکندر نداشت

في المرثيه مضارع

بعد توحید خدای این گفت کای صاحبقران | سرکشی کاندر ... کاری خدایت یاورست
باز انها کرده کای صاحبقران بر خور ز ملک | زانکه ملک ... جان شخص جهان را در خورست
بار دیگر گفت کای صاحبقران راضی مباش | تا ترا گوید کو در ملک چون اسکندرست
گر سکندر زنده کرد از تو اصنع مرزبان | با تو این گوید که جاهت را سکندر چاکرست
لشکرت رایت نصر من الله رایتست | رایت را از ملوک و از ملایک لشکرست
صیت تو تسخیر کشور ز السوی عالم گرفت | تو بران منکر که عالم سعت یاسش کمترست
بیخ جور از پاس تو چون بیخ مرجان بی نمست | شاخ دین بی عدل تو چون شاخ ... بی برست
هر که او در نعمت کفران کند خونش بریز | زانکه فتوی داده ام کو نیز در من کافرست
بر سر شمشیر تو خون ... | حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدرست
و آنچه ... سر ز رایت برکشید | خسروا رای تو خورشیدست و رای بلخ ... ست
... | وین سخن تر دیگر که عقل ار دباورست
چون سخن اینجا رسید الحق مرا بر دل گذشت | کین گدا مین بد شاه عادل وین برورست
زیور این خطبه هرباری که ای صاحبقران | بر کسی بنده که او شایسته این زیورست
گفت بر سلطان وین سجر که از وی حساب | عقد این صاحبقران چون عقد سلطان سنجرست

في المدح هزج

وله ايضا في الكفات ...

کمترین بندگانت انوري بر در بارت	باز کرده چون حوادث با جواقبال [illegible]

در مذمت اهل زمان گوید

خلق عالم وضیع کبیر و شریف	اهل دنیا صغیر کبیر و کبیر
همه در جنگ تخم شده زبون	همه در دست شهوتند اسیر
تیز در ریش هر که خواهي باش	کیر در کون هر که خواهی گیر

عود و شکر خواهد

ای مرا از آتش طبع تو بوها مجو عود	وی فلک در خدمتت چون نیشکر بسته کمر
کار من با شکر و عود و آنها است اندر زر	وین محقرتر که آن مجلس غزل دارد بس خطر
عود و شکر ده مرا کین غم بمن آن میکند	کاب و آتش میکند پیوسته با عود و شکر

في الهجا هزج

مرا گویی بدستم زر شود خاک	چنان چون در صدف باران شود در
مرا باری ازین معلوش بد پیش	که بر یاد منی ای خواجه حر
که صد ره کرده ای پشتش تهی زاب	زنانت هر که کردی یک شکم پر

شراب خواهد مجتث

بر خیره ودی بمن کس کرد	آنچنان خر بطی که بهمارم
چه شود گر معاملت کنیم	گفتم ای زن بجز دو بطارم

في الهزل خفيف

مرد از ابو قت کیر کرم	خایه عشوه در شمار مده
با کف و کیر چو کون پر زر	بکرم چون کس انتظار مده

في العذر هزج

اگر در خدمتت تقصیر کردم	مکن لطفت مرا معذور دارد
که بهتر آنکسی باشد که مردم	ز مخدومان گرانی دور دارد

حضور دوستی خواهد هزج

ندارد مجلس بستو نوری	اگر چه زینت مجلس درخور تو
چه فرمایی چه گویی مصلحت چیست	تو آیی تر و ما یا ما بر تو

في الهجا هزج

گر اندک صلتی بخشد امیرت	از و بستان که و بسیار باشد
عطای او بود چون خفته کردن	که اندر عمر خود یکبار باشد

في الحكمة والمواعظ

خصم را در گنبد گردون قرار | همچو بر گنبد قرار گوز باد
تا شب و روز جهان زاینده اند | روزگار هر بد تو روز زاد

در حسب حال گوید مجتث

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت | خدای بر همه کامیش داد پیروزی
کنونکه روی نهد جانب حقیقت شرع | چه اعتقاد کنی باز کیسه دوزی
برو که عاقل ازین اختیار آن جهد | که کشت تشنه نبیند ز ابر نوروزی
زشعر نقش تو آن بار های عیب کشد | که چون هلال بطفلی در ایمنی کوزی
زشرع جان تو آن شعلهای نور زند | که ماه فلکی آفتابی افروزی
ولیک تا زنمان عود و زن بی سازی | ولیک تا نه همین عود و مجمره سوزی
تو حرف شرع کی آری برون ز نیخ شعر | چو علم آنت نباشد کزین دران دوزی
توری شرع با حرمی بری و خطاست | چو عین شعر با او بری بیاموزی

در تهنیة قدوم پیروز شاه گوید

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت گزید | مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گزان
باز چون باز آمد از اقبال میمون نو کیش | تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان

في هجو خفيف

في شکایات الدهر خفيف

کی بود کین سپهر حادثه زای | همه از کینه گرفته در ریزد
آنچه پرورد زشت او کرد مدام | بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی عافیت کم است | چند ازین رنگ فتنه انگیزد
بر نخیزد دگر به دست ستم | من ندانم کزین چه بر خیزد
می بیارم گر نجست گرد ز من | دیو ازین روزگار بگریزد
به سبوی چو گربه چند گسستم | زانکه چون سگ زید بنیر بستیزم
با همه از بس که این لئیم ظفر | با مقیمان خاک بستیزد
آنچنان شد که بر فلک بجمل | شیر با گاو اگر بر آویزد
زانکه باشد که در مزاج فلک | چون پلنگان فسادی انگیزد
هر کجا در دل زمین موشیست | سر کنون سار بر فلک بیزد

في العذر مجتث

تو آن کریمی کز التفات خاطر تو | نیاز تا ابد اندر نعیم و ناز افتد
هزار سزای تو تا معنیی بنظم آرد | هزار سال در اندیشه دراز افتد

فی المدیح خفیف

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار	خوار شد هر که او نخواست عزیز
وی ز رفعت سرای قدر ترا	آسمان آستانه و دهلیز
جز نظیرت بدست آورد	دستکاری اختران مرحم
بس طبیعت حدیث دریاست	همچو در پیش کان حدیث پشیز
از موالید ممکنست وجود	چون تو چشم قضا نبیند نیز
زانکه گشت از تو الد احرار	امهاتش عقیم و ابا حیز
تا میان مزیت و نصرت	تیغ چون کند تا کند تمییز
از تف تیغ فتنه باد تهی	دشمنت را دماغ چون گشنیز
زیر سنگ اجل شکسته چو گوز	هر که با تو دو دل بود چو موئیز
تو بره کردن حسودت را	از سر باد و هر چه و ارزیز
انوری این همه تکلف چیست	چون نگوئی بسلطنش را تیز

زنیخ و خیمه از پیروزشاه درخواست کند

ای خسروی که پی جاه چو رخش	فلک را بجاهت نیاز آمدست

شراب خواهد خفیف

ای خدایت عزیز کرده ز خلق	بلده راست میهمان عزیز
گر چه دارم هم از مکارم تو	همه چیزی ای ستوده ز هر چیز
لیکن از جور دختر انگور	کرده لیک دهر برده‌ام چیز
خادمش ملکیش گر دیر نگ	آن جهان دیده سیاه پوز
زده بر چهره خالها ز حباب	چادر و موزه کرده از ارزیز
گر از دور دورم امشب	از طرب بر فلک برم دهلیز
دختر طفل را انشا به خواست	تا بیابد بجد عقل و تمیز
بخواهم ولیش و آن جو تو ای	برسش و آن یکی فراکشی نیز
دل بمی خرمست و جان بخشنده	کس بجهان نیابی ورنیست نیز

در مدح گوید خفیف

ای بر اعدا و اولیا پیروز	در مکافات این و آن شب و روز
بر یکی جود فایضت غالب	وز دگر جاه قاهرت کین توز
بذل تو زو یکی بهمت تو چو وام	گر ست وام تو زر سنگر اندوزه

اگر او دست دولت را سبب روزی کرد	در گهر را در برو روزی و بهروزی کرد
یافت از دست اجل جان گرامیش خلاص	هر کرا خدمت جان پرور تو روزی کرد
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت ناز	آز را داعی جاه تو ره آموزی کرد
با جهانی گفت اگر وکر با خاک ونبات	باد نوروزی و باران شباروزی
فصل بزم تو فراشش بنوروز برفت	باغ را مایه بدست آمد و نوروزی
بخت پیروز ترا گنبد پیروزه بچرخ	تا قیامت سبب نصرت و پیروزی
پاسبان جهان گر تو نکوئی بکند	عدل تو فتنه گزین مهین جهان سوزی
زنده کو مر آن شاهی گر گوشه بخت	سالها کو مر تاجش فلک افروزی کرد
وز سراپرده آن شاه گر انگشت نما	ماه را پرده دری کرد و قبادوزی
از شب و روز چند شکی بات بهم	اگه از زلف شبی کرد و زرخ روزی

في المديح هزج

ای رفته بفرخی و فیروزی	باز آمده در رمضان بهروزی
از لاله رخ و سبزه نخچیر	در باغ مصاف کرده نوروزی
چون تیر نهاده کار عالم را	یک ساعته در کمان نوکوزی

في الهجا خفيف

في الشكايه خفيف

في الكتابه مضارع

آزرده رفت ما تاج الزمان زما	زیرا که وقت رفتن رفتم نگفت بزم
اصراف از وطلع نتوان داشت شرط نیست	لفظش درست و مرد حکیمست و عزیز

في الشكايه خفيف

موی روباه خواستم ز شه	تا زمستان بجود فراز کسنم
موی داده نشد بده باری	سیم چندانکه موی باز کنم

در پیش مخدوم بار خواهد هزج

خداوندا بفر دولت تو	اگر یک ضعیفم باز کردم
بدیدار تو هستم آرزومند	در ایم یا بهم از در باز کردم

حرز الدین در مذمت اهل دیوان گوید

خسروا این چه علم و خامشیست	صاحبا این چه عجز و ماه و سیست
اگر افسوس ستان نباید از آنکه	ملک در دست مشتی افسوسیست
اولا ماهی که نیست بکار	راست گوئی که کافر و سوسیست
ثانیا این کان مستو سیفی	سخت شیخ روی سالوسیست
ثالثا این تمام رعنا و کش	برینه منهی و جاسوسیست

في القناعة خفيف

ای باعلم کیمیای وزر [illegible]

آسمان تخت و آفتاب کسی [illegible]

[illegible]

آخر این مرکبی رسمی بد هیست	کفر محض این بخیک طوسیست
همه از روزگار معکوس است	هرچه در کار ملک معکوسیست

در حبس جمال الدین ابو الحسن گوید

مدت عالم باخر رسید از بهر انکه	طالع عالم همی بینم که چون منحوس شد
احتباس وزیر خلق آسمان آغاز کرد	آدمی زاد از بقا یکبارگی مایوس شد
خلق را ای وجه روزی عمر شاید بود	وجه روزی از کجا چون بو الحسن محبوس
ای جهان را بر وی بنیاد از طریق کرمت	چون تو مستاصل شدی یکبارگی مدروس

هر دو از کوید خفیف

بو الحسن ای کسی که در احسان	وعده از رغبت تو مایوست
دل و دست کرشاد باد و قوی	بجز معقول و کان محسوست
گفت عالم بگیتیست گز د	شرع منکوب و ملک منکوسست
داغ آسیب دور گوناگون	هر اساسی ستم که مدروست
[illegible] از نیاز بی برسید	که کنون دور در معکوست
گفت ن گفتش آخر از چه سبب	طالع مکرمات منحوسست

في الهجا خفيف

[illegible]

في سوال الحال متقارب

[illegible]

في الهجاء خفيف

[illegible]

في ذم السوال خفيف

[illegible]

تو بدین شاعری که از صحبت من	ملالت فزاید شمار او تا سه
تو زرخواهی و من سخن و ضد از	تو در فاژه افتی و من در عطاسه
هر جا که باشد سخن زر نباشد	که با بند زر دیده ام صد خلاسه
من بو فراسم این قبیله	تو خود دی شناسی بعلم فراسه
کتاب و کراست اینجا تحمل	چه آید ترا از کتاب و کراسه
گرفتم بود کند بین نان چو پاسخ	نباشد بخوردی جز تنگ و تنگاسه

في المدح رمل

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو	آسمان المقت و در روزگار ابنوس
گشته قدرت را کردون گردان پایمال	کرده رایت را ز البته خورشید درخشان
خاک طوس از نعل گیران تو باشد پر ملال	آسمان هر ساعتی گوید که آوخ ای افسوس
کاشکی در ابتدا آفرینش کرده کار	بنده را از موده بودی تا که بودی

در هجو صلاح صالحی گوید

تو در قرآن کی ای شیخ کافر	توانی که کنی تصنیف و تدریس
اگر چو او آدم زنده کردند	بمکر و حیلت و دستان و تلبیس

في الهجا رمل

[illegible]

في النصيحة هزج

[illegible]

في تحسب الحال

[illegible]

مرا چو درد دل ازین مرد و هیچ نیست ترو	هزار بار کشیدم کرش بکس دارم

حرف الشین در شکر تشریف گوید بحث

خدایگان وزیران و پادشاه صدور	که با بقا و دوست از قضا فراموشم
یکی آتش چو سپهر بار خرم	که از بجا و دران هیچ و یک پوشم
عجب مدار که امروز مرمرا ودیست	دران لباچه که تشریف داده دوشم
زبهر فخر و سپاس ارکان سپهر خواهد	که عشوه بجزم وان لباچه بفروشم
وگر زجهد بپای کحلی خویش	بی برایه ازین غصه دم بدم بهوشم
ستارکان ز اصدره بین شفیع آورد	بگو چگونه کنم با که داستان کوشم
بدان بهانه که برآستینش بوسه دهد	هزار بار گرفتست اندر آغوشم
زجا ببوسی این کرد هیچ باقی نیست	ولیک من نه زخوبان خوب فرکوشم
مرا ز بون تو اند گرفت روبروار	که در پناه تو من شیر شیر رود دوشم
بکردگار که انصاف من از و بستان	گر و بکف چو حسود تو خون همی نوشم
نه آنکه بر من و بر آسمان فرمان نیست	هم اوت بنده و هم منت حلقه در گوشم
مرا بجز تو بنین خصم التفات تو بس	که بعد ازان سخن او بگوش ننیوشم

در عذر ... می گوید

فی اللطیفه ...

اگر بریخ ذاره اجل بجنب الذین	که هیچ ریخ مبادش ز عالم بدکیش
بهار کسیجی بسرم نهد منت	بشرط آنکه دگر در و پسر نیارم پیش
بوقت خواندن این قطعه دانم این	بگوش دل او بگفته رود که ای درویش
دل من از نسیمی ادن تو سیر آمد	دل تو سیر گشت از نسیمه کاری خویش

في المدح قريب

ای گروه زتیغت فلک تحاشی	فتحت زخشم نصرت از هواشی
در بندگی تو سپهر و ارکان	یکسان شده از وی خود اجابی
سنده ی تو عینی کر جرم کیوان	بهرام فلک را وثاق باشی
بشانی شبه فلک خدا شد	روباه تو در آسمان خراشی
از سایه ورایت زمانه پوشی	وز دامن همت ستاره باشی
گر هست مدح تو بود سی	قادر که شدی بر سخن تراشی
ای روز جهان از تو عید و دولت	آن روز مباد اگر تو نباشی

في الشكاية زحل

گرد کار امشب رندی ده جهان ز آخر تراش	یک از قومی کرسم ایشان وهم تنبشه ایم

في التقاضا ...

فی الحکمة والنصیحة

بازبی باس دولت کبک است	گر کبی دماغ طاعت میش است
نور در چشم حاسدت نار است	نوش بر کام دشمن نیش است
عالمی در حمایت کف تست	کف تو در حمایت خویش است
بنده را گرچه کمترین سزاست	اینکه نقش جهان بر کیش است
بهتی که دارد اندر پیش	دایم اندیشناک و درویش است
جز بسی تو بر نخواهد گشت	بنده را این بهم که در پیش است

در عهد دوری یکی دیوانه بود	سال و مه کردی بکوه و دشت گشت
در بتو زدوی [illegible]	آمدی در قلب شهر از طرف دشت
گفتی ای انسان کتان آماده بود	زیره و قرب بعد این ز زرینه [illegible]
قاقم و سنجاب در سرها [illegible]	توزی و کتان بکر با صفت و [illegible]
گر شما را با نوایی بد چه شد	ور چه مارا بود بی برگی چه گشت
راحت هستی و رنج زیستی	بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

در عشق [illegible] گوید

فی الهجا خفیف

فی المطایبه

فی الشکایة مضارع

آسمان چو بی‌ستانی دشوار چون [illegible]	گویی که کب از تبر و تیشه میکنی
در وقت فرج رو بهی و وقت دغل باز	خود را چو شیر گرسنه در بیش میکنی
جز بی زمیش دکم بمن قلتبان بده	آخر تو زن بمزد چه اندیشه میکنی

شراب خواهد خفیف

یخ فلاشیم در بیغوله [illegible]	با چه سرپنجه گوی رباب خوش [illegible]
چرخ مردم خوار گویی خصم ماست	تا چه بر خیزم برم آتش زند
یا شراب آتش اندرما زند	گفت کو آبی در این آتش زند

فی اللطیفة خفیف

شوم بهر جهان رسیدست	مانند کبوتران مرغش
شوخ آن باشد که وقت پاسخ	ما را ندهد جواب ناخوش
شکر ز لبش چو خواستم گفت	بگذر زین حدیث زرکش

فی حسب حاله

ای سخنهای عذب شکر طعم	درد دوران زمانه نوشش منم

فی الاشتیاق

فی القناعة مضارع

[illegible]

ما را باری غم تو هر شب | تحوابه سنو استخوانست
زانسو ز کر روزی از فراقت | با سال تمام تو امانست
سالیست که دیده پر آبم | بر طرف دریچه دیده بانست
رخساره که کاه رنگم از اشک | در حجر تو راه کهکشانست
روزم سیه است از آنکه چشمم | از آتش سینه پر دخانست
خود محنت اندرین سال بگذار | کو مرد غریب ناتوانست
گر چه رده سپهر برست | آخر نه چو بخت ما جوانست
بر خیزم و بنگرم که حالش | در جیش نگر از چه سانست
از دست مشوز سقط من | پای تو اگر چه در میانست
سری دارد که گر بگویم | کو بی بتحقیق آن جنانست
آن شب که دو عالم از حوادث | گفتی که دو محنت آشیانست
واجرام نحوس را بیکبار | در طالع عافیت قرانست
وز عکس شفق هوای گیتی | یک مو که لمعه سنانست
گفتم که چو شب گران رکابت | تدبیر سبک عنانست

[illegible]

في منقبت الف

[illegible]

حرف القاف في المديح خفيف

[illegible]

در طلایت عزم حزم ترا | سپر شان جاه و دان یعلی برج
مدتی شد که در مصالح من | بوده ام تو خصم و هم تو شفیع
عاطفتهای خاص تو داشت | صدر هم بی نیازی از تو رفیع
برهی تو منه درین مدت | که بود از خصایص تو بدیع
نجه ای که جز به دستو کند | هست شکر که خلقی بحسن شفیع
کر بشروع این خطم مرکز | این توقع بنود از توقیع

في المطايبه خفيف

طیبتی طرفه طرفه خواهم کرد | سعد این استماع فرمایید
خاطر عاطر مبارک را | یک زمان اجتماع فرمایید
زان خود یا از آن همسایه | بنده را یک جماع فرمایید

اجل حمید الدین کوید و به انوری فرستد رمل

اوحد الدین انوری ای بس هر بطبع | وای سوای عشق و مهر تو مرا دل طبع
کم بنه بینم دولت وصل تو اندر ربع خوش | کر بحل دولت و اقبال کرد در ربع من

حرف العین في الهجا رمل

[illegible]

وعط

چون تو بیگانه دست بردی
از گوشه طارمی که سمکش
بر خاک درت نثار کردم
عینی که کرم ز روی نگین
درگاه سپهر صورتت را

بر جیب هوان سخن نشانست
معیار عیار آسمانست
شخصی که بر و نثار جانست
بر سده مشتهی مکانست
تا مهر سپهر بر آستانست

این قطعه در شکایت از ملکشاه و نظام الملک گفت و فتوحی جو

کار کار ملک و دوران دوران وزرا
عالمی از کرم این همه در آسایش
جود ایشان رقم رغبت روزی بخشی
تا جهان بعث فرمان بر ایشان کرد
غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند
حبذا وصل ملکی که در و جعد بی
مرحبا بسطت جاهی که درو منقطعند
نگذرد روزی بر دولت ایشان

آن ز آصف بجلال و این ز سلیمان ثانی
امتی از قلم آن همه در آسانی
عدل ایشان علم کسوت آبادانی
هیچ محتاج تر و تنگ دم نادانی
چون برآید بر همه زین همه سر گردانی
ای دریغا بود زار زوی و پریشانی
مسرع سایه و خورشید زبی پایانی
که نه بر مهره گردون بودش پیشانی

صاحبا از نیکخواه او و بد سگالات یکشال
میل و در وشش چون بگردی در دیار ایر
قصد و میل نیکخواه او و بد سگالات مجتمع
این کنار از کام و دل بی شود سوی

دیده ام از چرخ ناورد ولاب و درام نیست سنگ
یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی فلک
در ترقی زیب و برج واندر تراجع
وان دماغ از سعر خالی میشود سوی

فی وصف النساد

ای ممزوار ارتفاع فلکت
اوج سقف تو راز دار سماک
در ترتیب ایمان جنت و نو
نجکی داشت دیک دهر و نداشت
فلکی کوکب عزیز الدین
آن در ابداع و امتحان علوم
انکه در حفظ خدمت سیوش
انکه تعیین پایه قدرش
کرده تاریخ رسم او منسوخ

ساکنانت مقدسان چو ملک
هیچ صحن تو همنشین سمک
رای رضوان در او فتاده شک
راستی بی حلاوت تو نمک
آن نه کوکب و رای او نه ملک
رای عالیش کیمیا و محک
با حصول درج خلاص درک
زانکه منقش بود فراز ترک
سر رسم دوده برمک

فی المطایبه خفیف

دولتی چون اصفهان ز خانه [illegible] شدم
تا [illegible] کی کار [illegible] شدم
هیچ [illegible] تا بمردن ودریش
مجوع لابه در مغاک شدم
بیخبر از وجود ورزی کار [illegible]
از گریبان همی نجاک شدم

بابی من چون [illegible] بجوید و [illegible]
[illegible] بنده [illegible] ضاع [illegible]
آنچه می [illegible] فلک پاک بود
نالشین کرم [illegible] اگر دو [illegible]
[illegible] دو [illegible] تو پاک بود
[illegible] کند [illegible]

فی الهجا خفیف

ای پسر از کبر بر فلک برده	گشته گردان چو انجم فلکی
بقفای رسیده از تکمی	بسمای رسیده از سکی
بس کنون که پیش ازین زنی	حاشش تند دیو را تکی
بر جهان خواجگی همی رانی	سزت چی و نسبت تو سگی
تک و یک خواجگی چو دست	نه بخیلی و خشم و بی سبکی
اگه خرچنگ و خارپشتی تو	صدفی ناید از تو ده فلکی
خواجه دانم که پیش چیش تحاش	موج دریا همی کند بزکی
باز اگر تو فقع خوری بمثل	جو که تو کوزهٔ فقع سبکی
از تو یک قطره خون بخیل چکد	دور از اینجا اگر زهم بجکی
خواجه مستی چرا نیاموزی	خواجگی کردن از شهابکی

فی التماس الخف رمل

توی آن صدر که بر پایهٔ قدر تو ز [illegible]	بمثل گر سر خصم تو بر افلاک بود
دست در دامن جاه تو زند هر که او را	دامن دولتش از دست فلک چاک بود

فی المطایبه رمل

[illegible] تا شب جهان [illegible]
حاصل [illegible] شدم
[illegible] مغز [illegible]
گفتم ای [illegible] خاک شدم
[illegible] فرش [illegible]
رفت و بیمر و در [illegible] شدم
[illegible] که کس [illegible] شدم

[illegible] رفته بود و [illegible]
[illegible] بود و [illegible]
[illegible] انداز [illegible]
[illegible] اندرین [illegible]
[illegible]

فی الشکایت خفیف

فی الشکایه هزج

خدا را [illegible] زنده [illegible] باقیست
کس [illegible] ازین [illegible]
بود و بر [illegible] ازین [illegible]
[illegible] بجور [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
[illegible] خلق [illegible]
[illegible] از ریست [illegible]

فی العذر هزج

چو ابر [illegible]
[illegible]
بزرگا [illegible] عطا [illegible]
کجا [illegible]
عطای [illegible]

کامل العصر یکیک برا کند	بامن این سفر نیک سپی نکند
غرض حاصل و دلم فارغ	می تواند ولیک سپی نکند
مرغزی وار گرچه قافیه نیست	خود سلام علیک سپی نکند

فی الهزل خفیف

تشوی پسر و را اندرین سبکی	گرچه در سرفیت چالاکیست
بشنو از من اگر سری طلبی	کین سخن بستهٔ علم افلاکیست
سینه بر خاک نه مربع وار	کز قران در مثلث خاکیست

فی الشکر رمل

منعمی بر پیر دهقانی گذشت اندر ره	نان جو میخورد و پشتش بار دور بار
گفتش ای مسکین کرا بالخنان روزی و عیش	پیر دهقان گفت من لذاتها الملک

فی الهجا مجتث

چو خبر باشد در خیل و لشکری که درو	عجیب مسرف و عارض فرمر لنگ بود
شکست پای یکی زود مانده در ره	خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود

فی التقسیم خفیف

کو تا ببر [illegible] بزرگان

در شکایت افلاک [illegible]
اهل زمان گوید مرض الدم

[illegible] ازین فلک [illegible]
[illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible]
[illegible]
فلک [illegible]
[illegible] وصل
[illegible]
[illegible] ای عدم [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible] اول

هر یکی روی و ریش آورده | زشت و ناخوش زکار گاه ازل
آدم آدم همی زنند و یکی | نه بعلم آدمی و نه بعمل
کار شان سال و مه منی و توی | پیشه شان روز و شب جدال و جدل
بی طهارت چو سجده آرند | در میان دو صد خطا و زلل
وحیشان در رسد که حاصل شد | شرف صد پیمبر مرسل
سبلت کنده در ابط ازرق | استوا داده چون خط جدول
همه را هوش سوی حنبر غزا | همه را گوش سوی قول و غزل
روی گر بر زمین نهند از کبر | بر کشند آسمان زکید بغل
ور سلامت کنند بر دو زنند | گیر ادر حذای عز و جل
چند ازین خواهر سرای جو تو | چند ازین وزره هوای اجل
گر بیاشند این خسان چه زیان | ور نزایند این خران چه خلل
ای دریغا که طینت آدم | بهوام و بهیمه گشت بدل
شاد از آنم که گر چنینست مرا | نزد ایشان درین زمانه خجل
زین یکی را همی بباید دید | بقیامت زاکثر و زاقل

ز بعد دانکه مرا چیز زکی حواله کنی | برون از آنکه شهابم همی حواله کند
که فضل و کرم تو از آن شرف نرسد | که احتباس چنین فضله و فضاله کند
بقات باد که تا در کنار عز و شرف | سپهر سال تو در دست هزار ساله کند

در ستایش سخن حکیم کمالی گوید

شعرهای کمالی ان بسخن | پای طبعش سپرده فرق کمال
گرز ز یک دیگران نظیفست | مجمل از مفردات وهم و خیال
سخنی چند مجوست مرا | در سخنهاش سخت لایق حال
کریم آن در خزانهای ازل | بوده موزون طویلهای لآل
همه همچون ازل قدیم نهاد | همه همچون فلک عزیز مثال
مایشان داده از مزاج درست | صدف جود از نزد متعال
همه را دیده چشم صرف خرد | همه را سفته دست سحر حلال
بمعانی فزوده قدر و بها | چون جواهر بگردش احوال
از نقاب عدم چه رخ بنمود | ان بلند اختر مبارک فال
آن جواهر چنانکه رسم بود | درفشان در مراقد اطفال

[illegible]

تو چو کوهی و در مفاصل کوه | حرکت جز بسی ز زلزله نیست

في اقتراح الشراب خفيف

ای کریمی که از نوال کفت
کان و دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقدر شد
کف دست ترا حواله کنند
عیش خوش بر دلم حرام شده است
با منش یار بی حلاله کنند
زر نابم ده از پی کابین
زانکه از شیشه در پیاله کنند
شاه زری ز انکه دایگان فلک
در کنارت هزار ساله کنند

في المدح خفيف

تابش رای سایه سلطان
منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من ز لطف کرد امروز
در بهار آفتاب با گل کرد
کرمش پای مرد گشت و مرا
منت دست بوسش حاصل کرد
خدمت خاک درگهش همچو
جای من بنده در دل کرد

في التقاضا خفيف

ای ترا آفتاب حاجب بار
حشمت راستان کان در خیل

ایضا هزج

[illegible]

في الهجا رمل

ایضا رمل

[illegible]

... کن چند کرشو از پی اگر
تا رخ پیری تو بری ماه و سه سال
حال من زان وعده قطع تو همین است
از بس که زنی قرعه و گیری با فال
ان بر طبق عرض تهم حاصل این حال
بین در ورق مجوکشم صورت این حال

ایضا هزج

سحر که سه بتر و خواجه رفتم
که بفزاید مرا جاهی و مالی
بهشت خواجه دروه بدر رو دیدم
گران هر بهر برد او را اعالی
در آمد مرغکی و انگه بنشست
ربود از فرق هر بهر بی کمالی

في المدح خفيف شراب خواهد

ای کریمی که کلک همت تو
روی امید را چو لاله کنند
از یکی احسان تو شکسته دلان
جبر کسر هزار ساله کنند
بی نیاز از در تو باز آیند
آن کسان کز نیاز ناله کنند
قحط فرسوده قلتبانی چند
که خرج را بیک نواله کنند
در وثاق من آمدند امروز
کربلا را بمن حواله کنند
دفع ایشان نمی توانم کرد
جز بچیزی که در پیاله کنند

في الشكايت رمل

[illegible]

از عکس تیغ شعله بر آتش وبال کرد / وز نور رای نور بخورشید وام داد

چون سد ایمنی که فتنه رخنه کرد / آن رخنه را بتیغ و برای التیام داد

دید آسمان که غره ماه جشن او / زین روی ماه یکشبه را شکل جام داد

یا رب دوام دولت ملک بغلتمش ده / چونانکه ایمنی را دو ورد دوام داد

ای خوب زخمه مطرب خوش خوان بخوان / طغرل تگین تیغ جهان را نظام داد

در مدح طوطی بیک گوید

طوطی ای آنکه زانعطاف تو هر شبی / بلبل شکر بعشوق کشد زمزمه را

ای شبان رمه آنکه توی سایه او / نیک تیمار خور ای نیک شبان این رمه را

گرگ را دمدمه فتنه همی کرد چنانک / بغنیمت شمرد این تیره شب و این دمدمه را

تیغ را ان غده عده ز آنکه کی زین زیست / کشتن آن کبش فدا ساختن این همه را

همچون باغ فدا ایند چه خود و چه بزرگ / نیک مشد ارکه تا حشر خانی رمه را

فی المدیح والتهنیة

ای جهانرا موسم ازادگی ایام تو / بنده کرده یک جهان ازاده را انعام تو

سر و چشم ملک کردی و آن ازراه تو / حلقه اکوش فلک حرف وان از نام تو

فی المدح والتهنیت

فی الاخلاص خفیف

ای حکم ترا قضای یزدان / داده چو قدر رکش و نامه

توعده ملکی و ممالک / لوحست و کفایت تو خامه

در خاک نهاده آب و آتش / پیش خط تو بار نامه

در جیب کهف سیاه کاریست / حاشا فلک کبود جامه

آن شب که دران جناب میمون / باعیش جنان مع الغرامه

در جر گلگ نغمه صباح / بودیم چو خاصه و چه عامه

از چنگ خیال بر شبانه / وز باده رباغ بر غمامه

بر دست حرم بیگانه بود / در کسوت جبه و عمامه

او را بطلب بگو چه کردی / مارا بوعده شادکامه

در آتش وعده چند باشم / ساکن چو سمندر و نعامه

این قصه چنین بر آب منویس / هم سرکه بده هم آب کامه

شراب خواهد خفیف

ای بزرگی که از بلندی قدر / آسمانرا نداشتی آزرم

مرکز اندر نقضا و امر ترا / از قضا و قدر نیاید شرم

فی اقتراح الفرقاص

در تصحیف نفی گوید

باده سلوش که من بنده بشو بوالبرکات
شو جنید الحق دست آورده ام فی
چون بدان راهی نبود ستم طلب
دی همین معنی نکر بر لفظ من نخ دم
گفت من دارم یکی از انتخاب شو او
عزم دادم کان برون جند بنو بیتم
لیکن از بی کاغذی یعنی نکر دستم سوا
حالی ار دارد جوابی چند بیا بنده
از بزرگ ستاخی برفت این سخن با آن

تا به پیستم دولتی داشتستم ببرتمام
قطعهٔ از عمر و زمه و نکته از خاص عام
در سو وقت مسیر و در حضرگاه مقام
با کریم الدین کرست اندر کرم فخر الانام
نسخه ایست نظیر و شیوه بس با نظام
شو او مرغی کر آسمان اندرون افتد بدام
مست امیدم که این حضرت چو بگذارد بکام
دست گیر آید مرا انا عطا انا بو ام
تا به بین بی خردگی معذور دارد والسلام

در تهنیت تشریف گوید

تو آن سپهر از صاحبی که یک قدر
بتازه کردن تاریخ رسمهای تر دم
ستاره کان زمین و سیار آصف و جم
ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طرح

بنیک و بد ز بساط تو یی برد نامه
کجا بماند که روزی نکرد بسنگ
بجد حق بتو آورده خاتم و خامه
بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه

در غزلیات و قناعت گوید

فی الهجا هزج

غزال مرع و بجا گویم یارب زنهار
انوری لاف زدن بیش مردان نبود
گرنشاید کس راه نجاتی بطلب

بس که با نفس جفا کردم و با عقل ستم
چون زدی یاری مردانه پیغمبر قدم
گر نه بس و پیر این بتو این که بیاوردم

فی الهجا هزج

ای خواجه ترا سری چو طاس است
موی نه بر و کر بود نیز
رکهاش ز ز کهیا سینه الوان
بس سر این چنین ریشت
این بز نخت و بال ساده
ریشش در کندن بیا سینه
آنت که انستریت ز ریست
گز روی نب ترا بود خال
با این سر و ریش و استر انگه
نوشش خوش خر امیر گشته

مالیده چو سرخ روی محکم
از شهابی گرفته ماتم
چون دایرهٔ کمان رستم
مانند یکی سفیده بر جم
دان بر کتف شکال محکم
سر از یکی سیلی دمادم
از تو عجب امزادگی کم
لیکن بسر انت را بود غم
در حلق همی فرا شدست دم
ای کون زن تو آن او هم

در شکایت زمان گوید

فی التبذل سریع

فی المطایبه خفیف

في الاشتباه خفيف

[illegible]

در مسهل

[illegible]

او چو مهدان خود قیام کند	من چو مهدان خود قیام کنم

ایضا در سهل

عقل صد مسهل طبیعم پیش داد	تا چنین در نظم و نثرش کرد شاد
چون بر انستم که بی اسهال او	مجلس دان نخواهد گشت گرم
گافرم گر قطره دیگر برم	در دانش جز آزرم و بشرم

في المجادله

ای شجاعی گر تو بد لقمه دیدم در جهان	تیزتر از ترکش برون ناید مگر تیرم خورش
گر بالطبعی و گر تیزی ز ترکش برکشند	خفته کردی چون کمان از تیرم در اقلیم
آن عزم روز ترا گو از تو زر بیرون	وان خورد سیم ترا گو در تو تیر زد سیم

في المدیح

ای غلامت چو شده بخت فلک	ما غلامان خاص و عام توایم
آنکه در خانه فلک شاهیم	همه در خانه غلام توایم

في الشکایه خفیف

نرسد کر دیگر فراز سپهر	خواجه در خدمت تو دستارم

في التوبه در شکایت ... مدیح

حال العالمین ... [illegible]

[illegible]

فی الهجا خفیف

[illegible]

وصف احسان تو چو من نکند	هر که اندر زمانه وصافست
نیستی مسرف و زغایت جود	خلق را در تو طمع اسرافست
بده ای خواجه گر بی بذلت	خاک بر آز و کوه صرافست
آب تر از سر الطیفه است	تا هوا چون اثیر شفافست
باد صافیتر از هوای اثیر	دلت از غم که از حسد صافست

در التماس شراب گوید خفیف

یک دو منگ می بر تن بجار جواب	پنج قدح شش زمان بخورده و خفت
سفت فلک شد گو کمنت بی از ول	ذره ده بار در مدیح تو سفت
سخن و مری بره زبان و بنه زر	مثت جهان سفت چرخ مدیح تو گفت
ای شش ان پنج من چهار منی گوش	زینا دو صد و ادرم یکی زرست عفت

در حق ستان روزی گوید خفیف

گو بندستان زنی عفیف است	حاشا که امتد از ان عفیف
از عفها نش یک دو رکست	آبین شده در جهان جیف
آبین سماع در مصیبت	ترتیب جماع در وظیف

في الهجا

[illegible]

نه برین طاق او همی خواهم | که ندارد نظیر در آفاق
کاین چنان طاق بی‌نظیر نبود | او چگونست همچو طاق رواق
گشت خوشنش خوش عاکمی نبوا | بی بر میکند ز ساعد و ساق
تا نه بس روزگار اگر برسید | از بها بگذرد علی الاطلاق
ترشی بینی از فشارش گوش | کیر یاقوت را گرفته خناق
بس بپایید که من ز بر بودم | با هم جز بجا سپی بنغاق
آخرش بعد انتظار دراز | شلکی راست شد باستحقاق
دی بگر بگیر بکنش یاقوت | بهتی نموده بود فراق
گفتمش آخر کجا شدی گفتا | از پی آنچه خواستی بوثاق
گفت آورده‌ام کنون باری | گفت آورده ام زکیر طراق
گفتم ای بی ادب غلام جایت | گفت اگه چو سر گرفته و عاق
میکند صد هزار بی ادبی | پس همه روز برکشیده چماق
بی محابا همی کند چو خران | اوب الکندمان بعیر براق

شراب خواهد ممانع

از یکی از اکابر رنجیده بود در حسب حال خود گوید و شکوه کند از او

ز دودمان مستم خویشتن بهیات و شکل | که مردمی همین صورت هیولانیست
بجنس ظاهر و باطن مسلمست نکته | که این دو هم ز صفتهای روح حیوانیست
وگر تو گویی نطقست مردم اگو یم | که این حدیث هم از احمقی و کم دانیست
اگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی | زنخ مزن نه قیاسیت این نه برهانیست
که این نتیجه جانست و آن دو فرع هوا | هوا جسم و جان ترجمان جسمانیست
برابری چه کنی باکسی که در ملکش | امیر شهر تو در آرزوی سکبانیست
بشغل دیوان بر من بکبرت نرسد | که دیوی ار چه ترا صد مثال دیوانیست
ترا اگر عملی او روزگار چه شد | مرا بجای عمل علمهای یونانیست
بشهوتی که برای همی چه بند اربی | که در وجود جهان لذت و آسانیست
بروح من نشوی زنده تات تمامیم | که از چه نوع مرا عیشهای روحانیست
وگر تو گویی عیش من و تو مردو یکیست | غلط کنی که مرا عقلی و ترا نانیست
ترا بروح بهیمیت زندگی و مرا | بفیض علت اولی و نفس انسانیست
برین دلیل که گفتم یقین شدت باری | که ملک و ملک مرا باقی و ترا فانیست

[illegible]

روا مدار چو معطي تويي و من سايل / که حاجتم بوفا دير تر شود مقرون
کتابکيست مشتمل بخط من خادم / چو انگ و چهرهٔ من جلدش از درون
که زعلم درو کرده بوعلي تقرير / باختيار همايون وطالع ميمون
زمتن بعضب جدا کرده اند و کرده مرا / زغصه با دل پر درد و ديده پر خون
نگوي نيست که در شارع زبان نيست / مضيق تنگ که ده نطق را نشير مکون
بزرگوارا والي چه شرح و بسط نمود / سخن کميست و درون چرا مفيد و ...
نگوي با همه دل کان کتابک آن تو نيست / وگر بخواهي سوگند ميخورم بر ...
سخن درشت مکن الوزي و جاي ... / که پادشا ستوا منع بود ولي نه زبون
چو در سخن بخراسان زعين اعياني / مکن زعين خراسان چنين بخواه عيون
اياسزاي محامد غرض محامد تست / عيون و غير عيون را فسانه دان
چو کون حصو د نو بر کوه و ميحو خار ضعيف / چو کس ... ديده دهان باد و ...
مزد که سر بفرازم بدين ... / از انکه شيوهٔ من نيست ... شيوهٔ گون
بقات باد بهر حرف کاندر وست و ليک / عدد نه ساعت و ايام بل شهور و سنين

في العذر بخشت

[illegible]

[illegible]

ز شرم فکرت او روي روزگار گلگون / بخون دشمن او تيغ چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود / در انتظام وجود از وجود بيرون باد
وگر تفاخر دنيا بدست او نبود / بجاي دُر و گهر در دل صدف خون باد
ز رشک وسعت درياي دست پر گهرش / کنار دريا از آب ديده جيحون باد
ايا سخاي تو توجيه رزق را قانون / بروز مزيد با شد سم اوش قانون
بروزگار تو در فتنه است فتنه بخواب / بروي چهرهٔ بخت حسود تو ... مفتون
زمانه همه بيمار هم حادثات اند / بپاس امن تو شان ماره ماد ... معجون
... که هنر و ريست بر بساط زمين / ز رسمهاي تو پر درج در مکنون باد
بدشمنان تو بر هر شب از کمين قضا / سپاه حادثهٔ چرخ را شبيخون باد
تهنيتي که باقبال آسمانت هست / در انتظار قبول تو باد و اکنون
ايا بدست تو در کوه مرخ تضمين / بپاي قدر تو در اوج چرخ مضمون
بپارگاه تو در شير فرش ايوان / بخاصيت شرف روز شير گردون
بخدمت تو درم روزگار ميمون گشت / زجود و جاه تو گشت روزگار ميمون
اگر نه از شکر شکر تو مهيّاست / مذاق بنده لعابش چو آب افيون

[illegible]

[illegible]

در تهنیت داد و معدلت [illegible]

مجد و دین ای جهان جود و کرم

[illegible]

[illegible] عالم از نظر او

چون رخ باغ در بهاران باد

[illegible]

مدح السلطان سنجر [illegible]

[illegible]

فی الهجاء [illegible]

تیغ عز او از کجا برخواست آخر کو بگو / همچنین هم [illegible] این دشمنیها بابت

بهده خرد در خلاب قصه من [illegible] / کاو فرم کرسنکم کاو بجا در خزنت

آستین بر زن خصومت را بهانه / تا سزای تو توانم کرد [illegible]

کیر خرای کون خوای چه کفتم [illegible] / خون این ناموسک پوشیده اندر [illegible]

زانکه چون طیار اکر خواهم همی [illegible] / اندران بینی که کفتم کیر خر [illegible]

در تهنیت تشریف [illegible]

ای خداوندی که از دریای دستت روزگار / آز مفلس یا چو کان تا جاودان [illegible]

کر سموم قهر تو بر بحر و کان باید کذر / [illegible] این بجاده و بجاده آن خون

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد / شعلهٔ او نعل آب دجله و جیحون کند

فلک تو میزان حشر آمد که در بازار ملک / زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون

عقل را حیرت همی آید ز حکمت کاه کاه / کو بتنهایی همی ترتیب عالم چون کند

وانکه تشریف خداوند خراسان [illegible] / کز بزرگی [illegible] کوناکون

پاسبانش [illegible] / کسوت خود در [illegible] کر تحفه کردن

[illegible]

[illegible]

کر ترا شبهت و شکیت درین [illegible] بشناس / شبهت و شک ترا حل نکند جز قرآن

شو اولو الامر بخوان پس عدد آن / بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان

تا بود راست حسابش چو حساب سنجر / چون بو او ی که نه معروف کنی نقصان

کر کسی کو بپا صد همه سنجر نامیم / کو لیس فی [illegible] چو او لو الامر بخوان

زانکه حکم ز شما باشد از روی لغت / باز از روی حساب او تو بر آن سلطان

پس یقین شد که پس از باری و پیغمبر حق / زند بر همه آفاق جز او ر افرمان

ای سر قرن از زهد و عدل تو ور حمت تو / بوده سکان زمین بجز از دور زمان

ای بحق سایهٔ آنکس که ترا صاحب اوست / تا بود سایه و خورشید دران حفظ [illegible]

فی اقتراح الخف و [illegible]

حسام دولت و دین ای خدای داده ترا / جلال احمد و جود علی و نام حسین

نهاده ام لفظ و تو چون مراد از لفظ / سواد عالم عین و تو چون سواد از عین

عنایت ازلی صورت تو چون نیکی / بهشت نسخهٔ روشن ز حاصل کونین

بحالت آب حیاتست و تشنه روز [illegible] / بدین تو خداوند [illegible] چو ذو القرنین

سعادت فلکی طینت تو چون بشر / [illegible] از دل و دست تو مجمع البحرین

در مدح سلطان ملکشاه و [illegible] ناصرالدین کوید

[illegible]

این مزرعهٔ تخم خاک و زمین را | وان دفتر آیات شاکر و زمان را
آن دیده جهان از کرم هر دو کریم | در حصر نیامد به یقین درانه کان را
نزد تو اگر صورت این حال نهانست | بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بو طالب نعمه چو شهاب زکی از جود | بگشاد کم آورد چو دریا و چو کان را
چون دست حوادث در او نیز فرو بست | در بست جهان باز نیابد ک میان را
آن بود که بحر کرمت زود برانگیخت | از ابر کف ابر چو دریای روان را
تا بر و چمن خشک جهان تازه بکیاد | وز بیخ بزد شعلهٔ نام حدثان را
ور نه که بیخ تو سانیدی از این توام | تا کرد عدم رفته دو صد قافله جان را
القصه از آن طایفه کز روی مروت | آسان که راسته جهان گذران را
دور فلک پیر ز پیران و جوانان | او ماند و تو دانی که نماند گران را
بختیست جوان اهل جهان را بحقیقت | یارب تو نگه دار مر این بخت جوان را

بمدح السلطان ملکشاه رمل

شاد باش ای خسرو عادل عماد داد و دین | دیر زی ای نامور جاه امیر المؤمنین
ای ملکشاه معظم ای خداوند جهان | ای تو دارای زمان و ای همه تو دل زمین

هست فرمانت بر زمانه روان | دائمش همچنین روانی باد
ملک و اقبال و دولت و شرفت | این جهانی و آن جهانی باد

في الهجا خفيف

سعد دین اسعد آن یگانهٔ عصر | زود و کس باده خواستیم ز من
تا بنوشیم با چهار حریف | پنج کان پنج کان سپید روشن
شش منی مان شراب داد گرو | هفت اندام ما گرفت محن
مجلس ما که بود هشت بهشت | همچو نه چرخ کرد ز اهل حزن
گیرده پیش باد کش اندر کون | ریش او خود بکون یازده تن
از تبار ریش تبه دوازده مرد | ور نه او ریش بلند سیزده زن
تیز در ریش او چهارده ده | موی از سبلتانش پانزده کن

في المدیح خفیف

خسرو دین و ملک چیتو مباد | کز جهان کار این و آن دارند
زانکه دو و دیشد کر خلق | از خدای و خدایگان دارند
ملک و دین را زمان زمان تو باد | کاب و رونق در این زمان دارند

[illegible]

کیسه پرداز بحر و کان کف تست	گو به وجه سخا چو ان دارند
طاعت آموز انس و جان در تست	کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر خازنت بادا	هرچه اضافت به بحر و کان دارند
همه با داغ طاعتت باشند	هر که نسبت با انس و جان دارند
پای در خاک مرز مین که نی	منتی تا بر آسمان دارند

شراب بخواهد

خواجه اسفندیار میدانی	که بر بخم زچرخ روبین تن
من نه سهرابم و ولی با من	رستمی میکند مه بهمن
خر و زال را بپرسیدم	حالتم را چه حیلتست و چه فن
گفت افراسیاب وقت نوی	گر بدست آوری از ان دو سه من
باده چون دم سیاووشان	سرخ و تیره نه چون چه بیژن
گر فرستی توی فریدون نم	ور نه روزی نخود با تو من
بچه ضحاک ناگهان بجهم	مارهای بهجات بر گردن

درخواست راتبهٔ خدمتکار از مخدوم کند مرسل

[illegible]

[illegible]

یا بکوزان پیش کز عالم برارد قحط کل	یا بسیلی از عدو و عالمش بیرون کند
یا بغزهای ایل دیو از اکه تا من بنده را	زانچه مجراد ارم اجراکند افزون

شراب بخواهد هزج

ای مقصد کشور چهارم	در نیک و بد آستانهٔ تو
وی رفعت آسمان هفتم	پامال شده در زمانهٔ تو
بر شاخ وجود بنده مرغیست	منسوب به آشیانهٔ تو
در دام حریف نو فتادست	امید همه به دانهٔ تو
خطی بو کیل او نویس	یعنی بشراب خانهٔ تو

در عذر تقصیر گوید خفیف

ای بزرگی که از شمایل قدر	ملک را زینتی و دین را زین
نور رای تو فالق الاصباح	کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا به یوم الدین	شده در زمت سخای تو دین
ز آسمان تا بپایهٔ رفعت	از زمین تا باسمان ما بین
سقط تو سواد مسکون را	ای زسکانش چون سواد از عین

[illegible]

سقط [illegible]

از چپ کتان سنبلی تو	سپر بر زده قلبان یمنی

فی التقاضا استقارب

ایا ای ازان حلقه بر کشیده | که باشد زبر دست ایشان زمانه
قضا داغ طوع تراشد سخن | قدر تیر کلک تراشد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصه آن | دلم میزند همچو آتش زبانه
درین شب که از خانه مجد و ریم | که با دشمن از آسمان آسمانه
بر دی و در پیش عالی رکابت | همی تاختم اسپ و ده تا زبانه
سر اندر روم یکدیگر گشته تازان | کسان یکانه دو کانه سه کانه
همراه صیادی افسون کرانم | چو اطفال را وقت خواب از فسانه
که تا روز خوابی نیوشند و نوشند | سماع مغنی شراب مغانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا | که آخر در افتاد یک خشک دانه
طمع بر زبان بین که صید فریب | خود اندر به صید شد دام
چو اندر وثاق آمدی ناشسته | فرو ریختی خورده صوفیانه
که احوال کیتی توالی ندارد | ولا چند ازین حالت الهانه

فی القطع الدین ...

بهر شهری که بودی از خراسان | چنان عشوه دهی شوخ ستانی
زمره آن سوختی اندران شهر | بقدر حاجت دادی زبانی
بر عشقی از هر روز خواهی | پرورد پیش خواهی مرزبانی
چنان کامد بهر کو جست آخر | درین گنجینه که میکند جانی
کهی کردی بهر ور کی بپاسی | کهی دادی بیا تو کم نشانی
یکی گفتی که اینک خواجه امروز | همی خواهد نشستن شادمانی
دگر گفتی دران تدبیرم امشب فردا | که از بابی بیرزوم نادوانی
پس از یک هفته کان امروز و فردا | براتی دیدمی بر ترکمانی
کی زین سنگ پرستی موش خوارگی | ازین سرگین چنین با الزبانی
بگردون در فکنده زنده شانی | بر چون چو خواد بار آستانی
بیک سالان خرش دیده آبی | یکیابان زرش نا خورده نانی
ازین مفلوکی زین دو کندی | ازین مجهولی زبی دو دمانی
نه اندر هیچ شهرش آشنایی | نه اندر هیچ خیلش خاندانی
بو گشتی ناجیر از پیش چشم | نگشتی گرد او زان پس کمانی

فی اللطیفه حق ...

چو در سالی مراده روز افزون نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود نا چیز گردم شوم تا سال دیگر را فسانه
کنون در خواستی دارم ز خلقت مرا نا ناورد با من بهانه
دو روزکی نیز در صحن چمن آی بگو تا مطرب آرند و چغانه
بزیر سایهٔ من شادمان باش مرا از لطف خود کن شادمانه
چو من بهر تو آیم خوب نبود من اندر باغ و تو در تا بخانه

در مدح قاضی حمید الدین گوید متقارب

بجد و ثنا چون کنم رای نظمی نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بجای جناب حمیدی اگر وحی باشد هراسان فرستم
ز فضل و هنر هست کان زیت او را بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از ریشخند ریاحین که خار مغیلان به بستان فرستم
من و قطرهٔ چند از اشک اعمی چگویی که بر آب حیوان فرستم
من و ذرهٔ چند خاک زمینم چگویی که بر چرخ کیوان فرستم

وکرت

وگر نه چرا با چو رستم سواری چنین خر سواری بمیدان فرستم

حمید الدین در جواب گوید متقارب

مرا انوری آن چو دریا تو اگر همی از سخن زاده کان فرستد
بنان تا رسیده مرا تره بس او عزیزی مرا نیز مهمان فرستد
چو بی برگی من ورا شد مقرر ز خلد برینم همی خوان فرستد
ولیکن چو او بر سر گنج باشد چنین تحفها زود و آسان
چو مر گنج در جای ویرانی آمد همی گنج خود سوی ویران
روانست گوئی که من بسته طبعم از انم همی راح و ریحان فرستد
بماناد آن دوست کو دوستان را غذای تن و راحت جان فرستد
ز جیب الثراب آن پناه کریمان مرا بی قدح آب حیوان فرستد
دلم را در آن حضرت از بهر تسکین همی داروی درد و درمان فرستد
اجل مجد دین آنکه در نظم عالم همی سوی افلاک فرمان فرستد
مرا اوحد الدین در ایام بهمن همی تحفهٔ عهد نیسان فرستد
نیم آنکه راضی شوم از زمانه کرم تخت و تاج سلیمان فرستد

باآنکه چند سال بدیدم بتجربت | کز کل خواجگان جهان بوالحسن بهست
پنداشتم که بازوی احسان قوی درست | اینجا که بر کتف علم برهمن بهست
با هیچکس نشود در آزادی کند | انزا که باغ و برکه و ... و چمن بهست
مودود احمد عصمی عشر بیم داد | گفتم که او سرست سرآخور زمن بهست
راغب شدم بخدمت او تا شدم چنانکه | حال بکان بوالحسن ازحال من بهست

فی التقاضا بحث

کمال دین محمد محمد آنکه بر لب | جمال حضرت صدر و وزیر سلطانست
نفاذ حکم و قضا قدرت و قدر وسیع آنکه | بحل و عقد مالک منسوب دورانست
... از جنبش قدرش و رای خورشیدست | در سرای کمالش فراز کیوانست
برای روشن پاک آفتاب گردونست | بقدر و جاه و شرف آسمان گردانست
سپهر برشده تا رای روشنش دیدست | ز برکشیدن خورشید و ... پشیمانست
زمانه در دل گنج عدم ضمیری داشت | که در وجود نگنجد کمال او آنست
وزارت از سخن او چو جان با جسم است | نیابت از قلم او چو جسم با جانست
به پیش آینه طبعش آشکار شود | هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست

[illegible]

فی التقسیم خفیف

[illegible]

میکشم در فراق تو تعب | بجز یاران گفتن آسانست
دل و جان با غم تو خوار زند | وای بر تن که در خراسانست
خوشدلی در جهان طمع کردم | هم ز سودای طبع انسانست

التماس خلال دان از فخر الدین خالد کند

بخودی یکی التماسست از توام | روز ناشد تا همی پنهان کنم
خورده اکنون در میان خواهم نهاد | بر تو و بر خویشتن آسان کنم
گر یکی داری اگر بخشی بمن | خویشتن را پیش تو قربان کنم
شکرهای آن کنم و آنگاه چه | باکی با کار من که آن کنم
در بغل یابی که دندان برکشم | سهل باشد برکشم فرمان کنم
در میانم گر معد بنود خلال | چو بگی یابم که در دندان کنم
لیک ازین پس در میان دوستان | بس منادی کز برای آن کنم
چیزهای گو بیت حقا که سک | نان بنود نیز اگر بریان کنم

در قناعت و آزادگی گوید هزج

آلوده منت کسان کم شو ... | تا یک شبه در وثاق تو نانست

[illegible]

شکایت اهل زمان گوید

[illegible]

في اقتراح الذهب رمل

[illegible]

در مدح ملک الشعرا رشید الدین که میگوید

[illegible]

في الموعظة هزج

بیشی زمن طلب نه از مال	اکنون باری که می توانی
ان تا بخیال بی جور و نان	در حال حیات این جهانی
افزون نکنی برانچه داری	فارغ نشوی بدانچه دانی
مشغول مشو بتن نه استی	فارغ منشین زجان نه آسی
گر جانت بعلم در ترقیست	الحمد تو و ملک جاودانی
ور نه چو برگ جهل مردیی	هرگز نرسی بزندگانی
وانی چه قیاس لست شنو	بر خوردی چو کتاب عشوه خوانی
زین سوی اجل ببین که چونی	زان سوی اجل چنان بمانی

في الهجا خفیف

چون نکس برسیه سپید ری	هرکجا خیزی و نشینی تو
نکس اندر تموز و دی میرد	همچنان میری ار چنینی تو
با تموزت مصادرت نکند	تا دی جنزل درانه بینی تو
زین دور وش و ده زبانی چند	ای زنت روسپی معینی تو

[illegible]

في الموعظة هزج

[illegible]

در علو همت و کمال نفس خود گوید

سگ خشم و خر شهوة که زبون کیری نیست	تیز و ندان تر از نیم و دو درین دیر کهن
نفس من کو ملک ملکت شخص منست	مرد و را نخره خود کرد تا دیب مخن
ترک تازان سما جلاجل خرامند و سکان	که بجز خوردن و کردن نشناسند ز بن
تو چه گویی که کند نفس ملک همت من	گر تو گویی ش با خدمت این طایفه کن

در مذمت امساک گوید

ای پسر افعلک ظن سخاوت نبری	که بجز بهره بسیارت بستانم ببین
افتابش که درین دعوی راکست بغراشت	اگر انصاف هی آیت بجلیست مبین
از بخیلی بنود این که کسی بادهٔ خود بستش	بر کشد از سر آن تا فکند در برابین
پارهٔ ابر سیه راند بهرهٔ نور	تا باندازهٔ آن بازنخواهد ز زمین

في النصيحة سریع

غم تکلف بپر من میار	زانکه بسعی تو تن آسان شوم
من که اگر با در غم اژدهاست	تا که بزاید بپر آن شوم
ترسی و گویی که زمین برنگوی	روز زو گر با تو دگر سان شوم

في الهجا متقارب

[illegible]

فی المدیح خفیف

ای جوان بخت بهر نعمت و ملک
صدر دنیا امین دولت و دین
ای جلیل جلال نام و نعمت تو
بوده نقش نگین دولت و دین
جست دانی چو یوسف
علم السلطنه دولت و دین
قائم ذو خامه تو از مسیح ز
دیر بسیار رو بین دولت و دین
نجم ذکر عجیل کار گشته
سالها در زمین دولت و دین
داغ نام تو هوا و ...
عز ... دولت و دین

گرفتم که بر شعر و القصه / که تو مرد یک حرف و یک فنی
نه ای که کر دیگری گوید این / چو رو جامی و صابر و سوزنی
علی القطع ناچار و بی هیچ شک / تو کر کرده ای و کر کرده ای
بگو بهر آخر درین قافیت / کر آخر بگو چند ازین غزنی

معما هزج

ای رای ملک شه معظم / مه پرور و سال بخش ثانی
ای کرده کلیم وار عدلت / آبان خدای را شبانی
در دولت تو کراست بنیان / کان دولت همت جاودانی
حقا که شوم بمهر و مهر بر / دی ماه بموسم خزانی
بادی همه سال شاد تا هست / روز رجب اصل شادمانی
ای خواجه فیلسوف فاصل / گر فضل یگانه جهانی
گر معنی این لغز بواجب / پیدا کردن نمی توانی
تا آخر ماهی که گفتم / از اول سال شد ابرانی
الکه بشهور نه به ایام / معنیش در آینه بدانی

[illegible]

تا ذو الفقار علی قدر ترا ... / سر ان قلب ... فلک ...
[illegible]

فی المدیح مضارع

ای شمس ... آسمان تو
ای صدر ملک و صدر جهان ... تو
ای چرخ ... ربیع تو
ای ابر رفعت ... بیان تو

ای تو دیدی که از پی یک سهو / چون قفا شد جبین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخته چشم / مانده شیر غریب دولت و دین
دیر مان ای بگوه کوه اشر / اختیار و گزین دولت و دین
تا کسی زین سخن گوید / بر تو باد آفرین دولت و دین

درخواست روشنایی کندیل

گنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ / بر شبی تار روز وصف بینوای من کند
روزگار زیبا ای وصل با هجران ... / اتفاق شکستی دوست را دشمن
صعب باریکست دور از روی تو شبهای / شمعها باید که آن تاریک را روشن
پاره از اعتقاد خویش تر دامن / تا شبم را روشن و این حجره را گلشن
ور نه فراشی سرای مکرمت را خب / تا دوات کی در و حجره کیمی روغن کند

فی الهجا متقارب

تو ای سیف زنگ اجل چون گزیری / که لطف بانصاف در حوزه آن
بدین تیزی و روشنایی گوهر / ترا در بجایی حوزه زندگانی
نه در دست تقدیر ملکی کبیره / نه در حرب ایام خونی بر لسینه

السیاب دهر داده دست سخای تو
اشکال عقل ... کشف بیان تو
ذات مقدس تو ...
[illegible]

في المدح والتعريف

شکل هلال بود رزنا پرشمس نیست	این است عکس جام تو و ان ظل خوان تو
واله ز مراتب منز آسای ملک را	آیینه شان کرشد از آیین و شان تو
تا شاخ رزان بود ز تربیت صبا و	بخ فنا برآمده از بوستان تو

في المطايبه خفيف

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح	گفت چه گفتم آن دو خلقانت
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه	گریه و نا فدیت فرمانت
چون گذاری که بر زند هر روز	قلتبانی به از گریبانت

في الحقيقت متقارب

کرا عقل باشد زبردست شهوت	چرا از پی دستی کند هیچ زن را
عیال زن خویشتن شد هر آنکس	که فرمان بر زن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد	بجا در گذارد بگوش این سخن را

في حسب حاله هزج

کو نیستی که صحبت حاصل تو	ای بی حاصل ز نیز کاری
کو نم خطکی و بیستکی چند	از نغمهای این جهانی

في المطايبه هزج

ايضا هزج

في ايضا خفيف

في ايضا خفيف

في الشكايه هزج

ايضا فيه خفيف

ايضا خفيف

ای بهی کو روزگار چه کرد	بفلک بر کشید دوسنی را
بر سر آدمی مسلط کرد	انجنان خر فراخ کونی را

في الحقيقت خفيف

بخدای که بی ارادت او	خلق دارنج و شادمانی نیست
کامزدن روزگار زن کردن	بجز از محض قلتبانی نیست

في المذمت رمل

دختران و پسرانی که فلک	آرد از نسل تو تا حشر برون
تا بجز امرد را وا ربکس	نابادوم همه را کیر بکون

في المعاتبه خفيف

در کف خشم و شهوت و خور و خواب	انچنین عاجز و زبون که توی
خویشتن مردمی همی شمری	بر دوای خر فراخ کون که تو

در التماس پنبه و روغن گوید

ایا خورشید و مه در پیش پایت تیره و تاری	بروز و شب ز خورشید و ز ماهم [illegible]

في التمثيل خفيف

في النصيحه خفيف

في المطايبه خفيف

گفت صاحب غرض که به گفتند	در سرای فلان فلان و فلان
گفتم ار این حدیث راست بود	کیر خر در کس سمین و سمان

ایضا في المطايبه خفيف

انوری را ز نیست زانیه	که از و هر که در جهان زانیست
تا جهانست کیر در کس او	ای دریغا که این جهان فانیست

في المطايبه خفيف

من بدین کیر خویش درمانم	من ندانم که جهت درمانم
سر بوسه دهد شتا نکنم	گر سنه بشکند ز نخدانم

مرثیه فی مدح مؤید الدین مودود شاه گوید

بار آمد انکه دولت و دین در پناه او	دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودود شاه مؤید دین پهلوان شرق	کام رو ز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند اوست	خورشید عکس گوهر برگاه اوست
کیوان ستارگان فلک بست در بروج	بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست

في التقاضا بجنت

بیادت سماع حدیث بخشش اسپی	که گهر باش چه چند کند غزلت گاهی
برون نمیشود از گوشم آن حدیث و تو	حدیث اسب نیاید برون ز گوش شباهی
و گر بها بود از بها به پدید نباشد	بیاد کی و فراغت به از عقیله و تباهی
بعون خویش نیابم که از عنایت کردن	چنانت باد که هرگز به هیچ کس نباهی
مرا ز صورت حالی که هست قصه نعضه	روا بود که بگویم ز ناخوشی و تباهی
بدان خدای که او در زمانه روز و شب آرد	اگرچه روز تمنی بود و شب سیاهی
مرا ز حادثهٔ حالیست این چنان که نخواهم	توانی ار به عنایت چنان کنی و نخواهی
بنده را کشش که از مال و جاه حاتم طایی	اثر نماند بجز نام بهایی مالی و جاهی
بقات باد که تا مهر آسمان که کوی	بجا صیت بماند ز کشوره مهر کیاهی

في الامير يوسف بن نجم الدين اسمعيل مهبان

میر یوسف سخن دراز مکش	وقت می بین چگونه کوتاهست
گر مستغنی ام از این سو کنند	حق تعالی گواه و آگاه است
کار چنین بود اگر بحق کوی	نیز او را از آن چنان جاهست
ره آن هیچ کونه می نزوی	کین جوالمرد بر سر راه است

في الهجا خفيف

في اللطايبه خفيف

ای دریغ آن بر بر سیم ... سپید
که فرو نتی همی بسیم سیاه

في التعويد العقيقي

ز آب و گلی کی کر سلطان راست	بگل تیره و آب سیاه

ایضا متقارب

پیر الفتح قصاب گفتم که آخر	دو من گوشت کو از وجوه سیاه
مرا گفت بر سیخ چندان همی زن	ز گون زنم روز کی دو سیاه
برفتم بگفتم دو ساله وظیفه	چو برف سپیدم بر اوان سیاه

في التقسيم خفيف

بخدایی که روز را دامن	پاک بان شب کره کرده است
پشت چرخ از نهیب تیر قضا	جفته همچون کمان بزه کرده است
کار روی تو ام جهان فراخ	تنگ چون حلقهٔ زره کرده است

در قناعت و خویشتن داری گوید

ای بدریای عقل کرده شناه	وز بد و نیک اختران آگاه
چون کنی طبع پاک خویش پلید	چه کنی روی سرخ خویش سیاه
نان فرو زن بآب دیدهٔ خویش	وز در هیچ سفله سر که مخواه

در جواب مکتوب دوستی گوید

في مدح الصاحب ... جلال الدنيا والدين

في المدح هزج

کاه را اصطناع انصافش	خدمتهای که برهای آرد
روز حکمش قضای ملزم را	مرزبان زیر دست رای آرد
رشک دستش سحاب نیسان را	گر بهای بهای های آرد
آنکه چون عصمتش تتق بندد	دور بی‌بند کی بپای آرد
مردم دیده را ز خاصیتش	آسمان از رمه قبای آرد
باورا سوی حضرتش تقدیر	بسته دست و شکسته پای آرد
نفس مسیح زوص صحت او	برگ سوسن سخن سرای آرد
ای سلیمان عهد را بلقیس	کس ز رود و لحن نای آرد
بنده گر چه بدست برد سخن	با همه روز کار های آرد
طبع حسان مصطفای کو	تا ثنای غم زدای آرد
زانکه مقبول مصطفی نشود	آنچه طیان ژاژخای آرد
از سلیمان و مور و پای ملخ	یاد کن هر چه این گدای آرد
تا بود زادهٔ نبات زبان	هر چه خاک نبات زای آرد
باورا چو روی چو عدل جهان	رنگ فرمای مشک سای آرد

في الرثيه خفيف

کرده اجرام حالت بر روی | چرخ را بان مشتری رویان
من زهیچ زیارتت عاجز | وانکه آن کعبه را بجان جویان
روزم از دود دانش تقدیر | تیره چون طرهٔ سیه مویان
خونم از نعمت تو بود و نهاد | در یکی روی دو اردش بویان
زانکه سپیده مردم چشم | هست روی از نعمت تو چون شویان
ای که مستور رعدت کف تست | قطره در ابر همچو بی شویان
نور و ظلمت ز بوتهٔ قدمت | خاک کویت چو عاشقان پویان
نفس تو تا زمان و در منزل | تازه گلهای ارجمی رویان
تو مکان سدره و در نسبت | همه هم شهریان و هم کویان
وشش رخ در خیالت آورده | قدس انته و در رهه گویان

فی التجنیس

چار کس با بی که هجوی مشتد | گر بجویی از شرار تا رشبی
قاضی طوس و سعید بیهقی | تا جک عزاد و کانی مر بی
تو همی کوشی که بخشان شوی | احتیاطی کن درین بیع و شری

نقشبند گل ز آثار لطف تو | بوستان را نقش میان بند و اندر ...
شادزی کامروز در اقطاع عالم سر ... | ای بسیط نیسیر فرمان تو صد ... کرده
دوستان و دشمنانت در دو مجلس ... | هر دو سنگ انداز و سنگ انداز چه وان
دشمنانت ابر و زخم سنگ انداز ... | دوستانت ابر و زعید سنگ اندازی

در مدح امیر فخر الدین ابو المفاخر ابی کر خفیف

ای ببر بر قطب آن گردون | گرز تقدیر ساعتت جدسبی
وای ز تشویر خاطرات خورشید | غرطها خورده در تو خوی
هرچه تکمون خطا اشیاست | همه با حکمت تو ادبی ...
حکمت اندر غطا گشته نهان | که گنجد در انقیادش کی
ظل جاهت ازان کشیده برست | که کند دور روزگارش طی
سپر حکمت ازان سر عزتست | کبر دور مرغ ضمیرش ...
گر تقلد کنی عبارت عصر | نشود هیچ کس خراب ازی
آدم از نسبت وجود تو یافت | اختصاص خلقت بیدی
چون عنان قلم روان کردی | آب گردد روان صاحب ری

از نهیبت ستاره بی آرام | در رکابت زمانه ناپروای
ای بر افلاک دست کرده بقدر | وی ز خورشید گوی برده برای
بس گوی بوده کرسیت | بسجود اندر ابد سرای
گاه فلک با تو بست ره بگذار | وای جهان با تو خورد رخ بنمای
بکرم بر زمین من بخرام | بقدم بر نهاده من بفزای
منزل ار در خور نزول تو نیست | چه شود ساعتی بفضل بیای
تو همای بفر و بر فکند | بر تر و خشک سایه بر همای
ای کمر بسته پیش اختر سعد | اختر من توی کمر بگشای
کرده آراسته سرای مرا | همچنین سال و مه همی آرای
چون رسم رحمتی بسیج آرم | چون رهی حیلتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد | تا بود اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین | باد قدر تو با فلک همتای

شراب خواهد

ای کریمی که جوم هفت اختر | مست با عرض لطف تو بیکی

اوستادی نیمه را گرد همچون آینه | اوستادی نیمه را گرد نقش تا نوی
تا بر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه | بینی اندر نیمه دیگر چو اندر روی دیو
ای برادر خویشتن را صفه دان محجان | هم بسقفی نیک عالی هم به بنیادی قوی
باری از این نیمه بر نقش تو ای شدن | جهد آن کن تا مگر آن نیمه دیگر شوی

در شکایت زمان گوید

جفای گنبد گردون بپایه‌ای برسید | که زان فرازتر اندر ضمیر پایه نماند
خرد چو مورچه در طشت حیرت است از آن | مر آن را نه بر طشت خایه نماند
ز آفتاب حوادث چنان بسوخت جهان | که کوه را ابشل دستگاه سایه نماند
کدام طفل تمنی رسد کنون به بلوغ | چو در سواد و بیاض زمانه دایه نماند
طمع ببر ز سرای که نظم عیش در او | بهم سرایه توان کرد و هم سرایه
جهان وظایف روزی و امن باز گرفت | بجا بهران فلک را مگر که مایه نماند

در ستایش سرای مجد الدین ابی الحسن گوید

ای همایون در فرخنده سرای | تا ابد باد در اقبال بپای
چو بهشت ایمن شده از فرسودن | زیر این گنبد گیتی فرسای

فی التقبح خفیف

جز که بر درشاه عادل را | انکه بر وزنیت رایت وی
دیکران کز دروغ باشم دور | فی المثل کر بود با دنی شی
کر اندر ره کونه علم بخوم | چه بود پس کجا بود پستی
نیکام نفاق کرچه جهان | بر شرست از سهیل تا جدی
زخیانت کنم نه اندیشم | انوری باش پی چکویی
خود کنه هیچکس که دیده بود | از پس سور مهر ماتم دی
بدکنوم کوچه اکوییم | مثلی را بود که افتد قی
چون من از هیچکس نباشم بر | افضل انجاهان بود کاخطی
نام کار و کرمی نبرم | کر بدار نه عاقلان شرح
که اکر کویم ارنه محفوظست | عرق با کم ازان چو نور ازفی
وز دو رانیک داند از کالا | پاسبان خلقت بید پی
ره زنامرد کم شود برمرد | ورنه پیدا شدست رشد از
خوار صحبت مباش تا باغی | صاحب صد هزار صاحب بی
قصه کوته شدان کنم همه عمر | چون که توفیق داد ایزد حی

در قناعت ...

فی الطایر هزج

به پیش عادی جوابش کفتم | چو کفتمش کفتم که ای روشنای
مرا از شکستن چنان باک باید | که از ناکسان خواستن مومیای

فی فضیلة الانسان خفیف

برترین پایه مرد را عقلست | بهترین مایه مرد را تقویست
برجمادات فضل آدمیان | هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هردو مرد خالی ماند | آدمی و بهیمه هردو یکیست
کافرانی که آدمی نپسند | نقص تلهم اضل ازین معنیست

فی الهجا خفیف

بارها بان دهان بروخواندم | که مده عشوه بهر دادن می
کیر خر تیز بر زبان راندم | هم نفرمود چون نشستم وی
کیر خر در کس زنش پیمان | بکنم آخر الدواء الکی

در ریاضت خاطر کوید هزج

چو من بره سخن فراز آیم | خواهم که قصیده بیارایم
ایزد داند که جان شکستن را | تا چند عنا و رنج فرسایم

فی الحقیقه مضارع

در بعافیت خود کوید

فی التعلیق

در شکایت بخت خود کوید

وقال ایضا

[illegible]

هنوز با همه اوصاف من چو در نگری	سخن چنانکه جهان به بود در من شنوی

في الهجا خفيف

بکنم خواجه را بنجش [illegible] جا	نیک بر خوانم آیتی زنبی
ان قارون کان من موسی	خواجه آنست کاید از پس فی

العزلیات حرف الالف

ز عهد تو بوی وفا می نیاید	که از خوی تو جز جفا می نیاید
جهانیست حسنت که جز تخم فتنه	بر آن آب و خاک و هوا می نیاید
بگو بر کجا آمد آسیب هجرت	نشان ده بگو بر کجا می نیاید
چنان دست بر جزع روان کرد	که یک تیر غمزش خطا می نیاید
نیامیزد از دوستان زمانه	یکی با یکی آشنا می نیاید
ازین پس فارسم هرگز میا گو	چو در نوبت عشق ما می نیاید
خوش آن کم تو گوی برو وز پی	کسی می نیاید جوابی نیاید
غم تو کس است و هرگز نه منی	که پی بر سیم بر قفا می نیاید
بساز انوری با بلا کز حوادث	بر از دکان جز بلا می نیاید

وقال ایضا

[illegible]

آنچنان شوخی که چون گویند	کانوری از عشق رسوا میکند
گرچه میدانی ولیکن رغم را	گویی ای مردان بعدا میکند

وقال ایضا

هر چه با من کنی روا باشد	برگ آزار تو کرا باشد
چون تو در عیش و خرمی [illegible]	گر نباشد رهی روا باشد
چند گویی که از بلا بگریز	کره عشق پر بلا باشد
از بلای تو چون توان بگریخت	چون دلم بر تو مبتلا باشد
با بلا و غم تو عوض کنم	گر جهان سر بسر مرا باشد

وقال ایضا

بدیدم جهان را نوایی ندارد	جهان در جهان آشنایی ندارد
بدین ماه زرتنش در خیمه [illegible]	که در اندرون بوریایی ندارد
بجری از آن خلوتی مست شد	که بیرون ازین خیمه جایی ندارد
بنا در اگر بازیی رغبت بازد	نباشد که با آن دغایی ندارد
نیا پیسکی در انگشت پایی	که تا او در آن دست و پایی

وقال ایضا

[illegible]

وقال ایضا

[illegible]

جو در عشق تو سختی افتاد کارم | تو نیز این راه بیرحمی رها کن

وقال ایضا

بیگناه از من تبرا میکنی | آنچه از خاریست با ما میکنی
سهو می کیرم جفا کاری تو | ور جه میدانم که عمدا میکنی
من خود از سودای تو سرکشته ام | هر زمان با من چه سودا میکنی
کشتی عمرم نشست از غمت | وعدهٔ وصلم بفردا
ناز دیکر میکنی هر ساعتی | شاد باش احسنت زیبا میکنی
روی خوب تو ترا بشنی خوبست | این دلیریها از آنجا میکنی
انوری جون در سر کار تو شد | برسر خلقش چه رسوا میکنی

وقال ایضا

هرچه از جفا بجای من آن بیوفا کند | از او وفا شمارم اکرچه جفا کند
با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست | یارب چه کارها کند او کر وفا کند
از او کمان روی زمینش همی شوند | کر رای پیش کشی و بزرکی رها کند
از کام دل جدا کندش دست روزکار | از اکر دست عشق وی از دل جدا کند

وقال ایضا

[illegible]

وقال ایضا

[illegible]

از وفای انوری چون روی | شرم دار از روی او آخر جفا تا کی

وقال ایضا

باز آهنک بلا سپی میکنی | قصد جان مبتلایی میکنی
یا وفا داری که در بند تو شد | هر زمان قصد جفایی میکنی
کی شود واقف کسی بر طبع تو | زانکه طرفه شکلهایی میکنی
کیمیای وصل تو ناید بدست | زانکه هر دم کیمیایی میکنی
هست هم چیزی درین زیر کلیم | کر مرا اطلال بقا سپی میکنی
کردی از عشاق کشتن شادمان | راست پنداری غزایی میکنی

وقال ایضا

کار جهان نکر که جفایی که میکشم | دل را به پیش عهد وفایی که می کشم
این غرها کرم ز عشق کو میزنم | وین طعنها بسر و برای که می
بهر رضای دوست ز دشمن جفا | چون دوست نیست بهر رضایی که
دل در هوای او ز جهان کرانه کرد | آخر نکو ببر که هوای که میکشد
ای روزکار عافیت آخر کجا شدی | باری بیا ببین که بلای که میکشد

وقال ایضا

[illegible]

وقال فی الغزل

[illegible]

بر سیم ساده بیخته از مشک سوده گرد — بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب

خط تو بر خد تو چو بر شیر پای مور — زلف تو بر رخ تو چو بر پی بر غراب

دارم ز آب و آتش یاقوت و جزع تو — در آب دیده غرق و بر آتش دل کباب

در تاب و بند زلف دلاویز جان گشت — جان در مزار بند و دل اندر مزار تاب

کز دست عشق جامه صبرم کند قبا — کز آب چشم خانه رازم کند خراب

چون چشمت از جفا مژه بر هم نهد نه — چشم بخون دل مژه تا کی کند خضاب

هم با خیال تو که گرد سیمی ز تو — بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و شب چو مردم در آزار تو — ترسم که دهر باز دهد زود ت این جواب

وله ایضا

روی ندارد که روی از تو بتابیم — زانکه چو روی تو در زمانه نیابیم

چون همه عالم خیال روی تو دارد — روی ز روی تو گو چگونه بتابیم

حیله گری چون کنیم عقل که گم کرد — عشق به سر رشته خطا و صوابیم

بی ز تو نتوان بر عیار تا بشکیبیم — بی تو نتوان رسید تا بشتابیم

من چو شب از بخت تو هیچ نخسبیم — شاید کاندر خیال وصل بخوابیم

برد از دو ار بخواهد از زلف در خش بگره — ز ترتیب کفر و ایمان آیین کیش و مذهب

در من بزیر هر دو صلش جانی چو ی بزر — ای انوری چرا نی چندین ز قلب و قالب

وله حرف الثاء

گل رخسار او چون بشکفتند — بهار و باغ در ماتم نشستند

صبا را پای در زلف تو بشکست — چو چین زلف تو برهم شکستند

گر خواهد رست ازین آسیب فتنه — که چون خار و برگ گل برستند

گر از باغ رخسارت بود راه — از آن دلها که در زلف تو بستند

که در گلبن نشان کاه و بیگاه — ز غمزت یک جهان ترکان مستند

چو در پیش لب از بیم جنت — همه خواهند کان لبها ببستند

منه بر کار این بیچارگان پای — چه خواهی کرد مشتی زیر دستند

وله

ای وصل تو شرا عنایتی باید — با هجر ترا نهایتی باید

صد صورت بیحرمی فرو خوانم — در شان وصال آیتی باید

دل را عمر بعشق میبده رشوت — آخر ز تو در حمایتی باید

[illegible]

هرکو بنهد راه عشق سپر	من وسوداي عشق اين تراست
دل ودين ببري وعهد وقولت	چو حال وكار دنياي بي ثباتست
چنان پرشد دل از هجر تو كوي	شب هجران تو روز وفاتست
بجان ودل ز ديوان جمالت	امير عشق را بر من براتست
براي گرشود در اوج چرباشد	ز خط مجد دين شمس الكفاتست

وقال

جانا بكمال صورتي آيي	ور حسن وجمال آيتي آيي
وصف رخ تو چگونه گويم	ميدانكه برخ قيامتي آيي
با وصل تو ملك جم نخواهم	زيرا كه تو به ز ملكتي آيي
انصاف اگر دهيم جانا	آراسته خوب صورتي اي
گفتي كه ترا م انوري باشي	ليكن چكنم كه ساعتي آيي

وقال

يار چون در حق دوست ميكنم	سر فداي تيغ تهمت ميكنم
قيمت يك بوسه او صد بدره زر	گر كنم با او خصومت ميكنم

وقال

[illegible]

وقال حرف الثاء

[illegible]

ديدني ديدم از آن رخسار تو	چون بران يك ديدنت بفروختم
بركشيدم جامه شادي ز تن	وز بلا دلقي كنون نو دوختم
هرچه دانش بود گم كردم همه	وز فراقت زرگري آموختم
زر برافروده ام برين رخسار كم	آتش اندر كوره دل سوختم

وقال حرف الجيم

نوبت حسن ترا لطف تو گر پيچ كند	عشق تو خاك تلف بر سر هر پيچ كند
قبله روي ترا هر كه شبي برد نماز	جاي تكبير دگر روز برين پيچ كند
نرگس مست تو شبها ز ترين مرغي را	سينه چون نار كند چهره چو نارنج كند
عقل بر سخت لبت را بسخن گفت لبت	اگر در مجد صي طفل سخن سنج كند
رخ واسپي بنهد رو ز رخت اگر كس	گر فيه يكشبه هر مه رخ شطرنج كند
عز و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد	بي عز و رنج تو با دم اگرم رنج كند
دامن چون تو پري دست كهر	واي اگر كس كه طمع در تو به نيرنج

وقال حرف الحاء

ساقيا باده صبوح بيار	وانه دام هر فتوح بيار

وقال

[illegible]

[illegible]

پوست بعشق تا دگر بارم / ببرید ز خاص و عام پیوندم
برکند بدست عشوه از بیخم / تا بیخ وصلاح و توبه برکندم
بندم بدو بر همی رود در سر / این بار که نیک نیک دربندم
چون بسته بند عاشقی باشم / کی سود کند نصیحت و پندم
از مرهم وصل فارغم زیرا / گر یار بدرد هجر خرسندم
آخر شب هجر بگذرد بر من / گر بگذارند روز کی چندم

وقال

ای دوست بکام دشمنم کردی / بردی دل و زان پسم جگر خوردی
چون دست ز عشق بر سر آوردم / از دست شدی و سر برآوردی
آن دوستی چنان بدان گرمی / ای دوست چنین شود بدین سردی
گفتم که چو روزگار بر گردد / تو نیز چو روزگار برگردی
گفتی کنم این چنین معاذالله / دیدی که بعاقبت چنان کردی
در خورد تو نیست انوری آری / لیکن بعزوزتش تو در خوردی

وقال

[illegible]

[illegible]

بازار جمال روی خوبت را / آراسته زلف پسته دلبندان
در درس بر بجا وری آزار / گریان و در انتظار و دل خندان
چندین چه کنی بوعده در بندم / ایام وفا نمی کند چندان
گویی مشتاب تا که وقت آید / گر خواهم و گر نه از بن دندان
از خوی بدت شکایتی دارم / کان نیست نشان نیک پیوندان
هجرت بجواب آن بدید آمد / گفت این غم انوری سر و دندان

وقال

تا که دستم ز ریسمان آورده / راستی یار روز من شب کرده
از غم عشق تو دل خون بخورده / وای آن مسکین که باز و خورده
دل همی دزدی و سنگ مشوی / بازی نیکو بکوی آورده
با چنین دست اندرین بازی مکر / سالها این نوع می پرورده
انوری دم در کش و تسلیم کن / کین ستم بر خویشتن خود کرده

وقال

در وصال تو بختم بکام دل برساند / در فراق تو چو خرم ز خویشتن برهانم

وقال

[illegible]

یاد میدار کانچه بنمودی — در وفا بر خلاف آن بودی
جان من دیده ور کناکش هجر — وصل را هیچ روی ننمودی
نازش شهات بود عادت و بس — خوش خوش اکنون جفا فزودی
وعدهایی دهی بدان دیری — تا پشیمان شوی بدین زودی
بوسه خواستم نه بخشیدی — تا لها کردم و بخشودی
راستی بایدا زلبت فجلم — که بی خرجهاش فرمودی
خدمت من بدو رسان و بگو — چون از در درپرده برآسودی
انوری این شیوه غزلست — که بذکر نطق بر بودی
دامن از چرخ برکشید سخن — تا تو دامن بدان بیالودی

وقال

زهجران تو جانم می براید — بکن رحمی بکن کاخر نشاید
فرو شد روزم از غم چند گویی — که میکن حیلة تا شب چه زاید
بسی روزی من چون آفتاب — بروز آخر چراغی می بباید
بیک برف آب بجرت غم جهان شد — که از خونم نقعها میگشاید

وقال

عشق هر مخلقی بروی آرد
کمن ای دل که [illegible]
[illegible]
دامن عافیت [illegible]
[illegible]

وقال

[illegible]

وقال

[illegible]

چو رسیداست به لاله زرخت جوخرت — حسرت آنت که بر سوسن آزاد رسید
خاک درگاه تر اسرمه تر خواهم کرد — آری از خاک درت اینقدرم یاد رسید
از تو هر روز غمی نو طلبم از پی آنکه — سیری دینه به امروز چه فریاد رسید

وقال

دوستی یکدلم همی باید — که مرا خون دل خوردن شاید
خوار که میکنم بجا در دهر — تا بعمری از این یکی زاید
هیچکس نیست زیر دور فلک — که نه زان بهتر که همی باید
دست کرد جهان بر آوردم — پای اهلی بدست می ناید
انوری روزگار قحط وفاست — زین خسان غرض جفات گشاید

وقال

چون نیستی آن چنانکه می باید — تن در دادم چنانکه می آید
گفتی که ازین بتر کنم خواری — الحق که هیچ در نمی باید
با این همه غم که از تو می بینم — گر خواب و گرنه بینم شاید
با فتنه روزگار تو عیدست — هر فتنه که روزگار می زاید

[illegible]

کفتست جان ... بستاني / کفتي از غم ... بستانم

[illegible]

وقال

وعده را بر در مزن چندین بغدر / زندگانی را مگر چون می برد
گوي ازمن بگذران اي انوري / چون كنم مي بگذرد مي بگذرد

وقال

دردا و دريغا كه دل از دست بدادم / و اندر غم و انديشه و تيمار فتادم
آني كه مرا از و بزرگان جهان بود / خوش خوش همه برباد غم عشق تو دادم
با وصل تو نابوده بسوزم بسر و كاري / سر بر خط بيداد و جفاي تو نهادم
دل در سخن زرق زراندود تو بستم / تا در غم تو خون دل از ديده گشادم
مپسند كه با خاك برم درد فراقت / چون دست غم عشق تو بيداد بداد
با آنكه نباشي نفسي جز بجفا خرم / هرگز نفسي جز برضاي تو مبادم

وقال

روي خوبت جداي ميدانم / كه اگر در جهان كسيست منم
ماه را بر بساط خوبي تو / عقل بر هيچ گوشه ننشاند
شعله آفتاب را بكشد / منت ار آستين بر افشاند
در جهان برنيامد آب بآب / عشقت ار آب بر جهان راند

وقال

[illegible]

وقال

[illegible]

اي انوري گشته فراموش ياد ما / كو را هنوز در همه انديشه يادي
هيچ داني كه صحبت ياد ار دياري / سر به پيوند چو ما يار فزود آرد يار
گه گاهي بيچگسي نزد خبري ميدهي / تا ازين واقعه خود هيچ خبر دار ياري
تو نبيني كه مرا غصه و دل خون شده / سالها زار اگر بايد و بگذارد بيار
يارب ار جور كند خود چكند چون بقضا / خون بريزد كه همي موي نيازارد
انوري جان جهان گيرد و كم انگاري / پيش انسان كت ببين روز كم انگار

وقال

اي ايزد از لطائف محنت بيافريد / و اندر كنار رحمت و لطفت بپرورده
لعلت بخنده توبه كروبيان شكسته / جز عنت بغمزه پرده روحانيان دريده
مشاطگان عالم علوي ز رشك خطت / حوران خلد را بهوس نيل بر كشيده
اي سايه گاه نور بر خشم جبت فتاده / واو اوزه جمال تو در ره فلك كشيده
اي از خيال روي تو اندر خيال كس / ماهي دگر برآمده صبحي دگر دميده
ور آرزوي سايه قدر تو سر بحر كه / فرياد خاك كوي تو بر آسمان رسيده
مارا بر اينكه بجز از ما و داغ بر سينه / اي درد و داغ عشق تو امن تر بجان خريده

وقال

[illegible]

وقال

[illegible]

[illegible]

وقال

[illegible]

نقش هجران تو کر اماند
در رکاب فلک فرو ماندند
بغمی چون دلی بجستانی
از تو مرهم بتر بروی رسید
هم بر بین دل اکر بجوا ای ماند

تو توانی اکر توانی کس
هم عنانت چکونه راند کس
از تو انصاف چون ستانم
خود بروی که این رساند
تا زبس در جهان نماند کس

وقال

ای دل تو مرا بباد دادی
از دست تو در بلا فتادم
آزردم زمیش بر کرفتی
خود را و مرا بغم فکندی
غم خوار شدست جانم ای دل

از بس که نمودی اوستادی
آخر تو کجا بمن فتادی
خونابه ز چشم من کشادی
نادیده هنوز هیچ شادی
از خوردن غم تو شاد بادی

وقال

بتی دارم که یکساعت مرا بیغم نمیکذارد
نصیحت کو مرا کوید که برکن دل ز غمخوارم

غمی کز روی دلم میبد فتوح غم نبیند از
نمی داند که عشق او رکی با جان من

وقال

[illegible]

[illegible]

وقال

[illegible]

وقال ایضا

آخر بر او دل رسیدیم
از زلف تو تا بها کشادیم
بی آنکه فراق هم نفس بود
بر دست تو تو بها نشستیم
تا از تو بطبع دل ببریدیم
با ما بزبان رسم و عادت
سر بر خط عهد تو نهادیم

خود را و ترا بهم بدیدیم
وز لعل تو شربها چشیدیم
با تو نفسی بیار مسیدیم
بر تن ز تو جامها دریدیم
راز تو بگوش جان شنیدیم
زرقی که فروختی خریدیم
خط کرد زمانه در کشیدیم

وقال

هرچه مرا روی تو بروی رساند
هست بروبت نیازم از همه رویی
دور غم تو چه همی پای بند انم
از غم کسی رانجانه درچه نشینی
هجر تو بر من همه جهان بفروشد

ناخوش و خوشدل بروی خوش بستانم
کرچه همه محنتی بروی رساند
کر تو بدانی هران خدای تو دانم
کاتش دل را بآب دیده نشاند
کو کمن آخر جهان چنین بنماند

وقال

[illegible]

وقال

[illegible]

جالت عشق بی بغزاید امروز
رخت غارت کنون بی اید امروز

مه و خورشید در خوبی و کشی
غلام روی خوب شاید امروز

سر زلفش که بر آن دارد امشب
که راز عاشقان بکشاید امروز

بسا جان منتظر بر لب رسیده
که تا عشقت چه می فرماید امروز

بنامیزد نگارا از نکویی
جفا بی کت جهان بی باید امروز

وقال

یارها هر کسی سبری دارد
سر به پیوند ما فرو نارد

اینچنین شرط دوستی باشد
که بخواند بلطف و بگذارد

دل و جانم بلا به بستاند
پس بدست فراق بسپارد

ناز بسیار میکند لیکن
یک بنگر که جای آن دارد

جان همی خواهد و گرانکند
که بجای زمین بیازارد

وقال

گر ترا روزی زما یاد آمدی
دل کجا از غم بفریاد آمدی

جز من اندوه کی ماندی بجای
گر زسوی وصل تو باد آمدی

وقال

وقال

دلم را اندوه جان بی نذارد
چنان کاندر جهانی میگذارد

حدیث عشق باز اندر فکندست
دگر بارش همان گرمی بجا نارد

بگویم تا که کاری بر نسازد
چه سازم تا که رنگی بر نیارد

چه خواهد کرد چندین غم ندانم
که جای یک غم دیگر ندارد

بزاری گفتمش در صبر زن دست
اگر عشقت بدست غم سپارد

مرا گفتا ترا با کار خود کار
مسلمانان کسی این را دل شمارد

بنامیزد دلم در منصب عشق
بآیین شغلهای میگذارد

وقال

جانا بغزستان چندین نماند کس
بازای که در غربت چندین تو نماند کس

صد نامه فرستادم یک نامه تو نامد
کو یک خبر عاشق هرگز نرساند کس

در جنبش رخ خوبت خورشید نیفروزد
در جنبش سواران خرم گز نخراند

هرگز زی وصلت یک جام بیاشامد
آنرا زنده بود او را هشیار نخواند

وقال

زهرم بی تو در دل فتنه آید
گر این همدم نباشد بی تو شاید

وقال حرف الزای

[illegible]

انوری از پی جهان پرستیز | کو نه معشوقه وفادار است
ای که امروز بر سر گنجی | پای فردات بر دم مار است

وله ایضا

تو که دوست داری مرا گر نه دراز | منم همچنان بر سر دوستداری
بهر دوست خواهی برون ای که من | ز تو دست بردو زمن بر ده باری
چه دارم ز عشق تو عمری گذشته | نه یاری بدین خاصیت روزگاری
چه گویم که خوارم ز عشق تو گویی | هم از ما در عشق تو او دست خواری
من از کار تو دست باری بشستم | زهی بار دیگر زهی دستکاری
تو داری سرا لنگر در کار خویشم | ز پای اندر آری و پس در نیاری
برا انجا نهادم که عهدی نکردی | نیاری وفا بر کدام استواری
همان به که با خوی تو دل نبندم | که الحق چنین خوب خوبی نداری

وله

دست در روزگار می نشود | پای عمر استوار می نشود
شاهدی خوب صورتست امل | در دل و دیده خوار می نشود

وله

[illegible]

منم

[illegible]

منم گاه و بیگاه در دخل و خرجی | غمی بی ستانم و بی سپارم
غمت یاد کم گفت از عشق چونی | نفس بر نیاورد یعنی که زارم
چه گویی غم تو به جان سر درآرد | که در سایه دولتش سر برآرم
فرا قاب روز خودت هم ببینم | اگر هیچ باقیست بر روزگارم

وله

در چمن قرین نوبهار آیی | در جور نظیر روزگار آیی
چون شاخ زمانه گر مساعت | از رنگ دگر همی بار آیی
هر وعده که بود در میان آمد | نامد که اگر در کنار آیی
گفتار توی فروش و روزم | آخر تو چه روز را بکار آیی
گویی بسرم که از تو برگردم | تا بسر نالهای زار آیی
سوگند مخور که من ترا دانم | دانم که بقول استوار آیی
گر عشق زانوری چاموزی | حقا که بکفر یار غار آیی

وله

گر رونما با جمال یار گشت | حلقه در گوش روزگار گشت

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وقال

چو یاران کرده بیعت فایی نیز رنم
بسر برده جفا باری چه داری
بی‌شتاپی چه ایام دم یاری
نیم یاری دلم را باش و میرم
اگر عادت مذاهب فلک داری
من از تو وصلت نقد با کن تا
چو تو نا مرتج بری نکاری

ای سیدای که بر دل و چشم
روزی که بدست تا زر خیزی
در پرده دل چو هم توی آخر
گوی که ازین بست وفا و دام
بر پای جهی که قصه کوته کن
ای آیت حسن جلوه شانت
دشنام دهی که انوری یارت
چتر آن کفتن نه اولین لعنت

پیوند جمال بیشتر داری
دانم زنبار زمن خبر داری
از راز دلم چه پرده بر داری
گوی بوفا و عهد اگر داری
امشب سر ماه و درد سر داری
زین سورت عشوه صد زبر
چون طبع لطیف و شور تر داری
کز طعنه مرا تو بر جگر داری

وقال ایضا

تو نیو هر روز زاری میکشم
ناشکفته زو گلی هرگز مرا
گر بلا بیش میکشم عیبم مکن
زحمت سرمای سرد از ماه دی
عشق مردم در میانم میکشد

بار نیو چون زاری میکشم
هر زمان زو رنج خواری
کین بلا آخر بکاری میکشم
بر امید نو بهاری میکشم
گرچه خود در ابر کناری میکشم

وقال

گفتم که بصبر به شود کارم
کیرم که ز صبر به شود کو شو
در عمر بکام من نشد کاری
با عشق در آمدم به دلتنگی
هجران بطعنه گفت جان بسکین
جز وصل تو ام نمیشود در بر
خون شد دلم از غمت چه میگویم
تا کی سپری بر انوری آخر

خود بی نشود دگر نخواهد شد
دانم ز بتر بتر نخواهد شد
دانم نشدست اگر نخواهد شد
کاخر دل او دگر نخواهد شد
ورزد و رهی دگر نخواهد شد
وین کار چنین بسر نخواهد
خون شد دل و بس جگر نخواهد
در خاک لگد بسر نخواهد شد

وقال

زلفت چو بر لب ی بر آمد
هم رایت خوش شد لیکن شد
دل کم نشود در انجنان زلف
کاندیشه بحلقه ایش در شد
چشم سپید کارت

بس که زجان و دل بر آمد
هم دولت بینی سر آمد
کز فتنه جهان بهم بر آمد
کم کشت وچو حلقه بر در آمد
در کار جهان سیه کر آمد

وقال

انوری دل ز روزگار بسپر | که دمی روزگار بی غم نه
هیچکس از ساکنان زمین | آسمان زینهار بی غم نه

وقال ایضا

جز تو گر برین قرار بمانم | قاعده عشق استوار بماند
از رخ تو گر برین جمال بمانی | بس غزل تر که یادگار بماند
هر نفس از چرخ ماه را بنجیب | چشم در آن روی چون نگار
بی تو مرا در کنار ار بنمانی | خون دل و دیده در کنار
از غم تو در دلم قرار نماند | با غم تو در دلی قرار بماند

وقال

قیامت میکنی ای کار امروز | ندانم تا چه داری در سر امروز
بطعنه زهر باشیدی همی دی | بخنده می فشانی شکر امروز
دو هاروت تو کردی بود جان بر | دو یاقوت تو شد جان پرور
لبت تا دست گیرد عاشقان را (در بس) | برون آمد بدستی دیگر امروز
زی سلطان بت رویان که | ندارد چون تو سلطان سنجر

با تو بنشستی صبر در نتوان بست | زانکه یک روزه غم شکم ز بر آرد
بوی تو باد ار شبی برد بطوافی | جمله عشاق را ز خاک بر آرد
گفتم یارب چه علیها کنما من بد | گر ز وصال توام کسی خبر آرد
هجر ترا زین حدیث خنده بر افتاد | گفت که آری چنین بود اگر آرد

وقال

ز عشق تو نهانم آشکار است | ز وصل تو نصیبم انتظار است
ز باغ وصل تو گل کی توان چید | که آنجا گفت کو بی زهر خار است
ولی در پای تو کشتم جان بوی | که عهدت همچو عشقم پایدار است
دلم رفت و ز تو کاری نیامد | مرا با این فضولی خود چه کار است
چکونم بوسه کو لب که فزاید | کرا فردا ای گیتی در شمار است
بهبند روزکارم چند بندی | سخن خود پیشه روزگار است
بعهدم دست میگیری ولیکن | که میگویم که پایت استوار است
ترا با انوری زین گونه دستان | یکبار و دو بار است و سه بار است

وقال

[illegible]

چشم تو آهوییست بس نادر	که همه صید شیر نر گیرد

وله

از اکر غمت ز در در آید	مقصود دو عالمش بر آید
در پای تو هر که گشته گرد	از گل زمانه بر سر آید
با رنج تو راحت دو عالم	در چشم همی محقر آید
کس نیست که بر بساط عشقت	از صف نعال برتر آید
خود گر سخن وصال گویی	آن کیست که در برابر آید
ما بیم و سپری و اندکی زر	تا عشق ترا چو در خور آید
بس با همه دل بگفته کای مرد	هر چه آید بر سر و زر آید
گر در همه عمر گویم ای وصل	هجران تو ز بام و در بر آید
زان یار تو بر نیایدم کار	کار دو جهان بهم بر آید
تسلیم کن انوری که این نقش	هر بار ز شکل دیگر آید

وله

هر که دل بر چون تو دلداری نهد	سنگ بر دل بی تو بسیاری نهد

وله

[illegible]

[illegible]

دل این دارو بردار انوری را	که بهتر زو وفاداری نباشد
گر از پیوند او فخریست بنود	چنین دانم که هم عاری نباشد
گران آنکس برآید بر تو کورا	چو مجد الدین خریداری نباشد

وله

چو کاری ز یارم همی بر نیاید	چو روزی بکارم همی در نیاید
چه باشد که من در غم او سر آیم	چو بر من غم او همی سر نیاید
ولیکن هم این غم به آخر که با این	همی هیچ شادی برابر نیاید
هر آنکز در دل بر آید غم او	ز صد شادی دیگران در نیاید
به پیغامش از حال خود باز گویم	کش از من نباید که باور نیاید
جوابم فرستد کزین بی جگو بی	اگر باورم آید و گر نیاید
ترا با غم خویشتن کار باشد	که از تو جز این کار دیگر نیاید
توای انوری گر نباشی چه باشد	ازین هیچ طوفان همی بر نیاید

وله ایضا

با من اندر گرفته کاری	کان بعمری کند ستمکاری

وله

[illegible]

که آنکسی که کند شکایت ز روزگار | تا بنگرد بکار من و روزگار من
پر خون دل کنار همی خوانم این غزل | بر بود روزگار ترا از کنار من

وقال

دلم را اندوه جان می بزارد | چنان کاین جهانی میگذارد
حدیث عشق یار اندر فکندست | دگر بارش جهان گری بخارد
چگویم تا که کاری بر نیارد | چه سازم تا که رنگی بر نیارد
چه خواهد کرد چندین غم ندانم | که جای یک غم دیگر ندارد
بزاری گفتمش در صبر زن دست | اگر عشقت بدست غم سپارد
مرا گفتا ترا با کار خود کار | مسلمانان کسی این را دل شمارد
بنامیزد دلم در منصب عشق | بآیین شغلها پی میگذارد

وقال

مرغم که ز عشق یار می بینم | از گردش روزگار می بینم
بیداد فلک چنانکه دی بودست | امروز یکی هزار می بینم
تا شاخ زمانه کی گلی زاید | کاکنون همه زخم خار می بینم

بارکش انوری حدیث مکن | کاگر بر غربت بارستی
در همه نامهات نامستی | در همه کارهات کارستی

وقال

دل ز عشقت رخ بخون تر میکند | جان ز جورت خاک بر سر میکند
میخورد خون دل و دل عشوهاش | میخورد چون نوش و باور میکند
گر چه بیش از وعده سوگندان خورد | آن هم از چشم تو باور میکند
گفتمش بس میکند چشمت حیف | گفت نیکو میکند گر میکند
عقل را چشم خوشش در بزم عشق | مست با کششش خراب و ششدر میکند
زر ندارم لاجرم بی موجبی | هر زمانم عیب دیگر میکند
زانکه تا دست سیاهش بر نهند | زلفش اکنون دست هم بر میکند
گفت زر گفتم که جان گفتا که خه | الحق این نقدم توانگر میکند
گفتمش آخر جان به از زر گفت نه | لاجرم کار تو چون زر میکند
چون کنی خاکش همی بوس انوری | گر چه با خاکت برابر میکند

وقال ایضا

خویشتن را بدین سیار چو من | خویشتن را بدان نمی آرم
گویی از جز خدای دارم و تو | انوری از خدای بیزارم
هم تو دانی که این چو دستانست | رو که شیرین همی کنی کارم

وقال

رایت حسن تو از مه برگذشت | با من این جور تو از حد درگذشت
آتش هجران تو جانم بسوخت | آب اندوه تو ام از سر گذشت
گذر او بر مجلس از عاشقان | انچه دوش از عشق بر جا کر
گریهٔ من شور در عالم فکند | نالهٔ من از فلک برتر گذشت
دوش باز آمد خیالت پیش من | حال من چون دید از من در گذشت
دیده ام در پای او گوهر فشاند | تا چه پی بگذشت بر گوهر گذشت
در گذشت اشک من از یاقوت | گر چه از زر روی رخم از زر
نام حسنت بهر شهری رسید | لشکر حسنت بهر کشور گذشت

وقال

هر کرا عشقت بهم بر میزند | عاقبت چون حلقه بر در میزنم

کنون نقشم کسی سے باز ما لد | که با او از دو شش چاری نیاید
بجایی بوسه میخواستم گفت | بهر جایی یکی باری نیاید
مرا در مذهب عشقش گرو است | زده بسجاده زناری نیاید
بحرف جان چو در بازار حسنش | بصد دینار دیداری نیاید
برو چون کیسه در رزم که مرکز | مرا در کیسه دیناری نیاید
مرا گوید نیاید هیچت از من | بگویم کو میش آری نیاید
مبند ای انوری در کار او دل | ترا زو رونق کاری نیاید

وقال ایضا

نه دل کم عشق یار میگیرد | نه یار کری قرار میگیرد
از دست تو آن سرشک می بارم | کانگشت از و نگار میگیرد
سرمایهٔ صد هزار غم بیش است | از آنکه بجنگ رمیگیرد
صبری نه که کار ساز دل باشد | تا غم بچه کار کار میگیرد
هر غم که نه از میان جان خیزد | پنداری از و کنار میگیرد
عمری بهانه وداع او را | می بوسه و در کنار میگیرد

[illegible]

وقال

یارا تو بهر صفت که داری — دل کم کنند ز دوست داری
مردم بوفا یکی هزارم — گرچه بجفا یکی هزاری
بیجت غم بیکس ندارد — خرم تو که هیچ غم نداری
عمر از تو زلف و عشوه سودست — معشوقه نه که روزگاری
گویم که ز دوری تو رستم — دور از تو بصد هزار خواری
گویی که مرا چکار با آن — احسنت زهی سپید کاری
دریای غم تو خرد گشتم — هم پیسه کشی و بزرگواری
در سر داری مگر که هرگز — دستی بسرم فرو نیاری
خود از تو ندارد انوری — کین قصه بگوش در گذاری

وقال

در همه آفاق دلداری نماند — در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عشق — راستی باید نه گل خاری نماند
عقل با دل گفت کاندر باغ عشق — گرچه با شاخ وفا باری نماند
یادگاری هم نماند آخر از آن — دل بیاد پیسه وگفت آری نماند

وقال

[illegible]

انوری در ... [illegible]

وقال

[illegible]

نیست از دل خبرم در غم او — از دل او خبری بایستی
مدتی تخم وفا کاشته شد — بجز امید بری بایستی
آخر این تیره شب عیش مرا — سالها شد سحری بایستی
رشته صحبت ما را این رشک — پس از این پای وسری بایستی
یارب این یاربی خایه چند — آخر این را اثری بایستی
همه کفر است آخر به کش — انوری را گذری بایستی

وقال

چشم تو بر ماه لشکر میکشد — عشق تو بر عقل خنجر میکشد
خدمتش بر دست میگیرد فلک — هر کرا دست غمت بر پی کشد
دست عشقت هر کرا دامن گرفت — دامن از هر دو جهان در پی
از بر تو گر غمیم آرد رسول — جان بصد شادیش در بر پی
از همه بیش کی در جستن دم — دل بهر معیار کت بر پی کشد
آنکه میگوید که از زلفت بنگ — باد شب تار و نه عنبر می کشد
من که باری پیسه بر شوره دم — زلف تو با این همه پیسه میکشد

وقال

[illegible]

[illegible]

بوي ز بهر نگر بجا نيي	آري همه خرما بخارست
در باغ زمانه هيچ گل نيست	وان نيز كه هست جفت خارست
اي دل منه از ميان برون پاي	هرچند كه يار دركنارست
اميد مبر گر انچه مردم	نوميد ترست اميدوارست
هرچند شمار كار فردا	كاريست كه آن نه در شمارست
نتوان دانست هر شب از عمر	آبستن صد هزار كارست

وله

آن روزگار كو كه مرا يار يار بود	من بر كنار از پي غم و او بر كنار بود
روزم بآخر آمد و روزي ترا ز تو	زان كونه روزگار كه آن روزگار بود
امروز نيست هيچ اميدم بكار تو	هر روز دوي كه كار من اميدوار بود
وايم شمار وصل همي بر گرفت دل	كين هجر بيشمار كجا در شمار بود
باروي چون نگار نگارم هزار بار	كارم ز خرمي و خوشي چون نگار بود
اكنون هزار بار شبي با دريغ و درد	گويم كه يارب آن چه نشاط و چه كار بود

وله

[illegible]

[illegible]

گفتا كه چو دل جان بده انكار مدار	جانا تو نگو بش كه انكار ندارد
جان بي تو شد سخن انوري آخر	بگره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

وله ايضا

بر رود دوش كه چون ماه بر آمد	نا خوانده نگارم ز در حجره در آمد
زير و زبر از غايت مستي و بجوش	مجلس همه از ولوله زير و زبر آمد
نقلم همه شب شكر و بادام كه آن بت	با چشم چو بادام لبي چون شكر آمد
زان قد چو شاخ سمن و روي چو گلبرگ	صد شاخ نشاطم چو در آمد بر آمد
از خجلت رويش بزمان تيره فرو شد	هر ماه كه دوشش از افق خضرا بر آمد
بوديم بهم در شده با قامت موزون	وان قامت موزون ز قيامت
تا بي سر و سامان ز خرابي زمانش	فرياد همي كرد كه شب تا ز سر آمد
شب روز شود بعد نسيم سحر و دوش	شد روز و دلم شب چو نسيم سحر آمد

وله ايضا

دوشش تا روز يار در بر بود	غم هجران چو حلقه بر در بود
از بر مجمر نسيم سادهٔ او	كارم از وصل چون زر تر بود

وله

[illegible]

[illegible]

وقال

در صوب زلف عرض داده	صد قافله ماه و مشتری را
بر کوشه عارض چو کافور	در هم زده زلف عنبری را
جز عشق بکرشمه در نشسته	صد تحفهٔ تازه کافری را
لعلش بستیزه در نموده	صد معجزه سحر سامری را
تیر مژه در کمان ابرو	بر کرده عتاب داوری را
بر دامن هجر و وصل بسته	بدبختی و نیک اختری را
ترسان ترسان بطنز گفتم	آن مایه حسن و دلبری را
کز بهر خدا بگو کرا	گفتا بخدا که انوری را

وقال ایضا

ای دلبر عیار ترا یار توان بود	غمهای ترا با تو خریدار توان بود
با داغ تو تن در ستم چرخ توان داد	با یاد تو اندر دهن مار توان بود
بر بوی گل وصل تو سالی که عمری	از دست فلک با دل پر خار توان
در آرزوی شکر و بادام تو صد سال	بر بستر تیمار تو بیمار توان بود
صد شب بتمنای وصال تو چو نرگس	بی نرگس بیمار تو بیدار توان

[illegible]

[illegible]

معزولش اگر چو کردم ای دلبر	غمهای ترا بجان خریداری
بگذارمت ار بجان رسد کارم	تا بی سببی مرا تو بگذاری
گر بر گردم ز انوری باشم	از تو بد و صد ملامت و خواری

وقال

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم	وز تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم
بستم بجا بکجای و بجان و سرت بجالی	کام و زر از غم تو سر پای و سر ندارم
منهای درد و هجرم از این بیشتر توانی	گز حد گذشت و طاقت از این بیشتر
درد اگر برامید وصال تو در فراقت	از من اثر نماند و ز وصلت اثر
ای جان و دل بپرده و در پرده خوش نشستی	تا نازروی راز نهان پرده برندارم
اشکی چو سیم دارم و روی چو زر از این غم	کار زر و زرجال و رخت سیم و زر ندارم
دارم ز غم هزار جگر خون و انوری را	شب نیست تا بخون جگر دیده تر ندارم

وقال

عشق بر من بسر بخواهد آمدن	باریم از کل بر بخواهد آمدن
گر چه درد غم دلم صورت کند	کز منش دیگر بخواهد آمدن

وقال ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

بر مه از عنبر عذار آورده — بر پری از مشک تار آورده
بر حریر از قیر نقش انگنده — بر گل از سنبل نگار آورده
هر چه خوبان را بکار آید ز حسن — در خط مشکین بکار آورده
پیش رخ منمای که اندر کار تست — روح را چون زیر زار آورده
دوش میکردی حساب عاشقان — انوری را در شمار آورده

وله

برانم کز تو هرگز بر نگردم — بگرد دلبری دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در رهش — جفا بینم هم از تو بر نگردم
مرا اسلام ماندست اندران — که از هجران تو کافر نگردم
جنانم من ز هجرانت نگارا — کزین غم تا زیم بهتر نگردم

وله

مرا با دلبری کاری بیفتاد — دلم را روز بازاری بیفتاد
مسلمانان مرا معذور دارید — دلم را ناگهان کاری بیفتاد
دلم سجاده عشقش برافشاند — ازان سجاده زناری بیفتاد

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

گر من اندر عشق تو جز در دیاری داشتمی — هر زمانی تازه با وصل تو کاری داشتمی
ور نکردی خوار و تیمار توام نزدیک خلق — در غم و تیمار تو تیمار داری داشتمی
هم ز باغ وصل تو روزی گلی چیدمی — گر نه مردم از فلک در دیده خاری داشتمی
نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار — گر چو دیگر مردمان خویش و نگاری داشتمی
ناله من مرکشی کم باشدی بر آسمان — در غمت گر جز کواکب غمگساری داشتمی
چون نبیگیرد قراری کار من با وصل تو — کاشکی چون عاشقان باری قراری داشتمی
روز من کی شب شدی چون انوری — گر ز زلف و روی خوبت یادگاری داشتمی

وله

بران عزمم که دیگر ره به بتخانه کمر بندم — دل اندر وصل و هجران بتی بیداد اگر بندم
برندی سر برافرازم بباده رخ برافروزم — ره میخانه در گیرم در طامات در بندم
چو عریان مانم از هستی قبای بقا — چو مفلس گردم از دنیا کمرهای بزر بندم
ورم یار خراباتی بکیش خویش بفریبد — بزنارش که در ساعت [illegible] زنار بر بندم
بخیر و شر چو حاصل شد سر از گردون — من نادان چو معنی را اول [illegible]
چو کسب انفس نبگیرد همی رسته کار او — درین بندم دل آخر که در کار دگر بندم

وله

[illegible]

وقال

ای یار مرا غم تو یار است | عشق تو ز عالم اختیار است
با عشق تو غم همی گسارم | عشق تو غم است و غمگسار است
جان و جگرم بسوخت هجران | خود عادت دل بدین شمار است
جان سوختن و جگر خلیدن | هجران ترا کمینه کار است
در هجر ز درد بیقرارم | کان درد و سوز بیقرار است
ای راحت جان من فرج ده | زان درد که نامش انتظار است
در تاب شدی چو گفتم از تو | جز درد مرا چه یادگار است

وقال

جانا بجان رسید ز عشق تو کار ما | درد اگر نیست جز از روزگار ما
در دست تو ز کار زمانه غمی شدم | ای چون زمانه به نظری کن بکار ما
بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی | فریاد و نالهای دل زار زار ما
بودیم بر کنار ز تیمار روزگار | تا داشت روزگار ترا در کنار ما
در داو حسرتا که بجز یاد غم نماند | با ما بیادگار از ان روزگار ما

با تو نتوان کرد دست اندر کمر | هر چه خواهی کن که دولت یار توست
دل ترا دادم وگر جان بایدت | هم فدای لعل شکربار توست
شایدم گر جان و دل از دست رفت | ایمنم اندی که در زنهار توست

وقال

سلام علیک ای جفا پیشه یار | کجایی و چون داری احوال کار
اگر بخت با من مخالف شده است | تو باری موافق مشو زینهار
چو گویم مرا با غم تو خوش است | که جز غم ندارم ز تو یادگار
خطایی که کردم بمن بر مگیر | جفایی که کردی ز من در گذار
جواب سلام رهی باز ده | سلام علیک ای جفا پیشه یار

وقال

یار با من چون بسر یاری نداشت | ذره‌ای با من وفاداری نداشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان | هیچکس با این خواری نداشت
جان بترک دل بگفت از بیم هجر | طاقت چندین جگرخواری نداشت
دل ز بی صبری همی زد لاف عشق | گفت دارم صبر پنداری نداشت

[illegible] بجز یار در دو عالم کس تو در دل / بجان تو که یاری یار ندارم
اگر چه خاطرم آزرده داشت / [illegible] دلداری ندارم
[illegible] تو چون ناز دارم / دگر دلداری ندارم
[illegible] بیان ساقی در گلستانم / چه بر بجنم که خود خاری ندارم

وقال

دست در وصل یاری نزند
وز غم زان نگار دمی نزند

وقال

گر ایزد دگر باره ببینم کمر او را | دارم ز نشیب شادی بر فرق سر او را
با من چو سخن گوید جز تلخ نمیگوید | تلخ از چه سبب گوید چندین شکر او را
سوگند خورم من بخدا و بسر او | کاندر دو جهان دوست ندارم مگر او را
چندانکه رسانید بلاها بسر من | یارب مرسان هیچ بلایی بسر او را
هر شب ز نماز شام تا وقت سحرگاهان | رخساره کنم سرخ ز خون جگر او را

وقال

جانا دهان تنگت صد تنگ شکر ارزد | اندام سیم رنگت خروار با زر ارزد
هر چند دلربایی زلفت بجان بخریم | کاو از مرغ جانان شاخ صنوبر ارزد
با عاشقان گویت لافی زنیم که که | آن دل کجاست ما را کاندوه دلبر ارزد
از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده | گشت بهشت خرم کاریز کوثر ارزد
گویند ملک سنجر از قاف تا بقافست | بویی از آن لبانت صد ملک سنجر ارزد

وقال

نگارا جز تو دلداری ندارم | بجز تو در جهان یاری ندارم

عشق را کسی چه آراسته دلبیست [illegible]
هیچ در انتظار [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل بمقصود [illegible]
چند در انتظار [illegible]

وقال

[illegible]

وانجا که [illegible]
صد ملک زمانه [illegible]
[illegible]

وقال

[illegible]

اگر زان لعل شکربار بفروشند بجان بوسی | رضای او بجویم جان خریداری دگر گیرد
گل باغ وصالش پاره کردم بناوانی | بجای گل ز هجر او همی خاری دگر گیرد

وقال

سخت خوش چشم بدت دور باد | سال و مه در روز و شبت سور باد
بنده زلفین تو شد غالیه | خاک کف پای تو کافور باد
خادم و فراش تو رضوان سزد | چاکر و دربان درت حور باد
عاشق محنت زده چون هست شاد | حاسد خرم شده مهجور باد
وصل تو با ما همه نزدیک‌ها | هجر تو جاوید ز ما دور باد

وقال

نه وعده وصل انتظار ارزد | نه خرهوای تو خمار ارزد
هم طبع زمانه کو نشکفت | کس را ز تو هیچ گل که خار ارزد
بر یاد تو دار روزگارم دل | وان صحبت تو که روزگار ارزد
خوش به منه که باد خاک تو | حقا که اگر شش چهار ارزد
گویی بهزار جان دهم بوسی | زیرا که یکی بصد هزار ارزد

[illegible] جمال او [illegible]
[illegible]

وقال

[illegible]

[illegible]

وقال

[illegible]

دلم از مستی عشق تو ام
مردو لب خشک و دیده تر باشد
در فراق تو عاشقان ترا
همه شبهای بی سحر باشد
عشق را غلا بس در سلامی
صد ره از کافری بتر باشد

وقال

دلم بردی و بر گشتی زمی دلدار یعنی
چه بود آخر ترا مقصود ازین آزار یعنی
نگارا زین جفا کردن بدان تا من بیازار
روا داری که خواهندت جهانی یار
و گر جای دگر بنشست روزی چند بارا
مشو غره نگارینا بدان بازار یعنی
همیگفتی که تا عمرم ترا هر گز نبگذارم
کنون حیران بماندستم از آن گفتار

وقال

عمر بی تو بسر چگونه برم
گر همی بی تو روز و شب شمرم
خونها از دو دیده پالودم
رخنه رخنه شد از غمت جگرم
تو ز شادی و خرمی برخور
که من از تو بجز جگر نخورم
مگر این بود بخششم ز فلک
گر ز دست غم تو جان ببرم
چند بر تابم از کوی تو روی
با قضا بر نیامد آن حذرم

[illegible]

وقال

[illegible]

[illegible]

عالمی از جفای عشق تو
پای و پیشانی بدیوار آمدست
حسن را تا کرده بازار تیز
فتنه را خانه ببازار آمدست
باز کاری در گرفتی نکته
تو گرفتی تازه در کار آمدست
تا ترا جان و جهان خواند آنکه
در جهان شوری پدیدار

وقال

زیر بار غمی گرفتارم
کاندرو دم زدن نمی آرم
عمر و عیشم برنج میگذرد
من ازین عمر و عیش بیزارم
در تمنای یک دمی بی غم
همه شب تا بروز بیدارم
تا عنان میکشد گریبانم
دامنت را ز دست نگذارم
حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پر ز آب و خون دارم

وقال حرف الثاء

امید وصل تو کاری درازست
امید لطف تو شیبی فرازست
طمع را گرچه دندان بر تو تیزست
تمنا را زبان باری درازست
ره بیرون شد از عشقت ندانم
در هر دو جهان کوی فرازست

[illegible]

وقال

[illegible]

ما حضر خبر بجز درد ست رسم
دل را گفتم به از محبت
را بگان بجز با قسم نیم
گویم انوری در این بو
پای در غم وپای بازیم
گویم اینک ازین تنی گویم

گفت با دل که حالا زنت
دل مستی من هم از زان بوم
گفتمش دل و صال بی غلام

چند گویی مست گشتم می بنه | وقت مستی نیست مستیزه ای
چند پرهیزی ازین پرهیز چند | ازچنین پرهیز پرهیزای
در پناه باده شو چون انوری | از غم ایام بگریز ای غلام

وقال حرف السین

صبر با عشق بس نمی آید | یار فریادرس نمی آید
دل ز کاری که پیش می نرود | قدمی باز پس نمی آید
عشق با عافیت نیامیزد | نفسی هم نفس نمی آید
سبغی خوش ولایتست ولی | زیر فرمان کس نمی آید
داد در کاروان خوشندست | زان خروش جرس
جکنم عسکری که نیشکرش | بی خروش مکس نمیاید
گوی از جانت می براید پایی | چو حدیث پس نمی آید

وقال ایضا

پای بر جای نیست همنفسم | حکم او مست دست گیر و کسیم
در پی کار کاروان نفسش | از رسولان نالا جرسم

وقال

پای بر جای نیست همنفسم

وقال حرف اللام

لب لعل تو باری ...

وقال

طاقت عشق تو ...

لالش از آتش می پروین باشش | زلفش از باد سحر سنبل پوشش
پیش کارش قدح باده بدست | او یکی چنگ خوشش اندر آغوشش
راهوی کرده بعدا پرده | تا بود پرده در و پرده نیوش
طلع الصبح علی اسعد فال | آن کش فتنه کش افت گوشش
بم ستا در عمل آورده چنانکه | مهر عالم بشنیده است بگوشش
قول این صوت چنان مطرب او | وای اگر شهر بر آشفتی او مش
ای بسا شربت خون کز غم او | دوش گشتست بر آوازش نوش
روستایی بچه شهر بسوخت | کس ازین فتنه نباشد خاموش
گر شبی دیگر ازین جنس کند | در که مهر خراسان و خروش

وقال

دوش در ره نگارم آمد پیش | آن بجز ی زماه گردون پیش
گشته از روی و زلف خوبخواش | خاک کلرنگ و باد مشک برش
چون مرا دید ساعتی از دور | آن بت نیک خواه نیک اندیش
باشارت نهان ز دشمن گفت | السلام علیک ای درویش

وقال

بار دگر بیم اندر اغوشت

کی بیارم بدست چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید
دیگر شبی دیگر اندر آغوشت
آنکه بر بوم بر سر حلقهٔ زلف
حلقهٔ گوشت بر بنا گوشت
گشت یکبارگی دل ریشم
حلقه در گوش حلقهٔ گوشت

وقال

همی چیز زمن وانکه | درمیان رهم گذاشته

وقال حرف الکاف

بازو بستم بزر بسنگ آورد | بازپای دلم بچنگ آورد
برد لنگی براهوار یشب | پیشم از بس که عذر لنگ آورد
پای در صلح نانهاده هنوز | ناز از سر گرفت و جنگ آورد
چون گل از نازکی بباد هوا | چاک زد جامه باز رنگ آورد
خواب خرگوش اد بچندم | عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی تنگش بروزگار آخر | در دلم روزگار رنگ آورد
انوری را چو نام و ننگ ببرد | رفت و دعوی نام و ننگ آورد

وقال حرف اللام

بی مهر جمال تو دلی نیست | بی مهر هوای تو گلی نیست
تا از چه گلی که از تو خالی | در عالم آب و گل دلی
بگذشت زمانه وز تو کس را | جز عمر گذشته حاصلی نیست
در دایرهٔ جهان محدث | چون حادثهٔ تو مشکلی نیست

من که باشم که تمنای وصال تو کنم | یا کیم تا که حدیث لب و خال تو کنم
کس همرکاه خیال تو نمی باید راه | من چه بیهوده تمنای وصال تو
کو عشق تو در پیش تو شوانم کرد | جا کنم تا که شبی پیش خیال تو
کر بچشم تو در آید سخنم تا بر چشم | در غزلها صفت چشم غزال تو
شعر من سحر شد و شد بکمال ازلی | نامهٔ وصف جمال بکمال تو کنم
چشم تو سحر حلال است و حرام است مرا | شاعری هر چه نه بر سحر حلال تو کنم

وقال

مرا وقتی خوشست امروز حالی | قدحها پر کنید و مجمر خالی
که داند تا چه خواهد بود فردا | بزن رود و دها در باده حالی
ربی دلسوزتر از روز هجران | نمی خوشتر ز شبهای وصالی
ز طبع خود نخواهد گشت گردون | اگر زر و شکر گویی و رنبالی
قدح بر دست من نه تا بنوشم | بیاد مجد دین زین المعالی

وقال

بجان آمد مرا کار از دل خویش | همی گشتم ز کار مشکل خویش

بر در بتخانه جستت کمون ت — دست خود و در زیر سنگ باطلیست
شادي وصلت بهر دل کي رسد — تا ترا لشکرانه در غم و لیست
حاصلم در عشق تو بجا حاصلیست — هیچ نتوان گفت نیکو حاصلیست
از تحیر هر زماني در رهت — روي امیدم بهر دیگر منزلیست
کشتی بر خشک میران انوري — کاخر این دریاي غم را ساحلیست

وقال حرف المیم

گرفتم کز غم من غم نداري — عفاک الله در رو غم هم نداري
به بند عشوه پایم بسته میدار — گزین سرمایه باري کم نداري
پریشاني که دشمن را نگوید — دلم در دوستی خرم نداري
برو کاندر ستمکاري چو عالم — نظیري در همه عالم نداري
مرا گویي چو زین دستی کم انگیخت — چرا پاي دلت محکم نداري
جواب راست چون داني که گفتست — لب شیرین چرا برهم نداري
توي و من چه دل باي که محکم — تو اندر دیده آخر نم نداري
دلم در دست تست آخر مرا نیز — درین یک ماجرا محرم نداري

هر چند غم عشقت پوشیده همي دارم — هر کس که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که فرو گویم با تو طرفی زین غم — زاندیشه دلم خون شد هم زهره نمي دارم
با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم — هم در تو نیاویزد چه بهره دمی دارم
گویي که چو زر داري کار تو چو زر گردد — حقا که اگر جز جان وجه درمی دارم
از انوري و حالش الزم کند اي غم — از بوالعجبي گویي کین غم چو کي دارم

وقال ایضا

مست از در من در آمد دوش آن غلام — در بر گرفته چنگ و بکف بر نهاده جام
گفتی که لعل آب و عقیق گداخته است — در جام او ز عکس رخ او شراب خام
بنشست بر کنار من و باده نوش کرد — آن ماه سرو قامت و آن سرو کش خرام
با چنگ بر کنار بد اندر کنار من — مخمور تا بصبح سفیده از نماز شام
در گوش ما که پس بند اگر ز حال ما — زان عشرت بغایت و آن مستی تمام
نه مطرب و نه ساقی و نه یار و نه حریف — او بود و انوري و مي لعل والسلام

وقال

آن شوخ دیده دیده چو بر هم نمیزند — دل صبر پیشه کرد کنون دم نمیزند

وقال حرف النون

وقال ایضا

بر عارض تو حلقهٔ زلف تو گوییا
پا سلسلت از شبه در گرد آفتاب

ای در خجالت رخ و زلف تو روز و شب
ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوش

جانم ز جزع و لعل تو پر درد و پر شغاف است
از پای تا بسر همه بند است زلف تو

از بند تو نکو نبود روی جستنم
در چشم دل مرا تو چنانی که دل ز خصم

ای در دلم خیال تو شکی به از یقین
کم کن ز سر تکبر و بنشین که انوری

گر مشک جمهاست بکلبر که بر رقم
با پنجهای شب زده بر روی صبحدم

وی در حمایت لب و چشم تو شهد و سم
وی بخت من ز مهر تو چون چشم تو دژم

طبعم ز روی و موی تو پر نور و پر ظلم
زان روی بسته دارم از فرق تا قدم

کاندم که از تو دور ترم با توام بهم
پیوسته دارم بوصال تو متهم

وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم
در عشق چون میان تو گشتست کم ز کم

وقال ایضا

در دست غم ایا دلارام بماندم
بر دوم مذهب عشق ز خوبان جهان من

یک کام بکام دل خود کام ندیدم
هشیار ترین مرغم و در دام بماندم

از دست دل بیاد سر انجام بماندم
سرگشته همه عمر در آن کام بماندم

وقال ایضا

جانا ز غم عشق تو امروز چنانم
بر چهره عیان گشت بیکبار رخ زرم

زین بیش گمان در غم تو بیشم کز این بیش
در دست فراقت اگرم دست نگیری

هر چند که اندیشه کنم تا غم عشق
کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم

وز دیده نهان کرد بیکبار نشانم
دانی که اگر پای تو با من نتوانم

زود آنکه فراق تو برد دست بجانم
از کشتن من جست همی هیچ ندانم

وقال

عشق تو قضای آسمانست
آسیب غم تو در زمانه

دردا و دریغا چنین زلفت
این قاعده گر چنین بمانند

با حسن تو در نوالا چو رخ
با کمند نشان نمی توان داد

دل در غم انتظار خون شد
وصل تو بقای جاودانست

دور از تو بلای ناگهانست
صد حرزهٔ عشق در میانست

بنیاد خراب این جهانست
رخسارهٔ ماه استخوانست

کز وصل تو در جهان نشانست
بیچاره هنوز در گمانست

وقاف

گفتم که تو از زمانه بر یا سپی
یکباره بسپر بر انوری مسکن
خود مرد و نواله استخوان آمد
با او همه وقت بر توان آمد

وقاف

مهرت بدل و بجان دریغ است
وصل تو بران جهان توان یافت
کس را که وفا مغز ما سپی
با کس بگوی نام تو جست
قدر چو توی زمین چه داند
در کوی وفای تو با نصاف
عشق تو باین و آن دریغ است
کین ملک بدین جهان دریغ است
کان طوق بهر میان دریغ است
کان نام بهر زبان دریغ است
کان قدر با آسمان دریغ است
یک دل بهزار جان دریغست

وقاف

من آن نیم که مرا بی تو جان تواند بود
نهان شد از من بیچاره راز محنت تو
خوش آنکه کوی چو بی همی توانی نه
اگر ز حال منت نیست هیچگونه خبر
دل از زمانه و بر که جهان تواند بود
قضای بر زمه کس نهان تواند بود
در اینچنین سره و فتنه توان تواند
که حال من ز غمت بر چه سان تواند

وقاف

در این جهان چو بنایی دران توان بود
اگر ز عهد وفا گشت هیچ نشان
هم از صدای فتح آسمان توان
درین زمانه هم آوازه کز وفا گفت
برات عهد و وفا نه روان توان
جفا مکن بجای کس که در وفا کس
بلند کوی کان فغان توان
چو ار بهمه عمر [illegible]

وقاف

در همه مملکت مرا جانیست
هر زمان بای بنر جانانیست
در کسارم بجای و مسازی
تا بحر که ز دیده طوفانیست

[illegible]

وقاف

[illegible]

وقاف

ای بی وای که در کار تو ام
چند کویی خوشت اندر کردت
باشت چندین چه باید کارزار
چون فلک با انوری تو بس گشت
رخم را بپوست و در خون سپی
بس بیبر بیرون مستور کردی
چون مصاف من بیوی بشکنی
مردی کن در گذر زین تو سنی

وقاف ایضا

عشق تو از ملک جهان خوشتر است
خوشترم آن نیست که دل برده
من بکبران شدم از دست هجر
دل ز دی تن زده تا به سوم
وصل تو روزی نشد و روز شد
عمر شد و عشوه بر بستم نماند
کیسه عمرم ز غمت شد تهی
از بی دل جان بنو اندا فتم
این همه هست و تو نه با انوری
رنج تو از راحت جان خوشتر است
دل بر جان مینهد آن خوشتر
پای ملامت بمیان خوشتر است
خوردن زهری بکمان خوشتر
سود نه و مایه زبان خوشتر
دخل نه و خرج روان خوشتر
بی رمه مرسوم شبان خوشتر
بر اثر تیر کمان خوشتر است
وین ز همه کار جهان خوشتر

وقاف

دل بر ای او ببر و جان بنخواهیم
خون جو شمار ...ن بنخواهیم
سنگ جان ... دل ... بنخواهیم
زحمت ... آن بنخواهیم
خدمت تو ... از جان بنخواهیم
تا ... از آنکه جان ... بنخواهیم
... بی و جود جان بنخواهیم

وقاف

[illegible]

وقاف

[illegible]

وقاف

[illegible]

در کوی تو لعبتان چین را
این از تو مرا بهیچ نخود
من روز زنهی غم دم این را
سیری نکند مرا زجود
چون آنکه زجود مجد الدین را

وله

ای غارت عشق تو جهانها
بر باد غم تو خانمانها
شد بر سر کوی لاف عشقت
سرها همه در سر زبانها
در پیش جنیبت جمالت
از جسم پیاده گشت جانها
در کوکبه رخ چو ماهت
صد نعل فکنده آسمانها
نظارگیان روی خوبت
چون در نگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند
زاینجاست تفاوت نشانها
کریم که زعشوهای عشقت
هستیم زعمر بر زیانها
گویی که ترا ازو زیان بود
الحق هستی تو خود از آنها
تا کی گویی چو انوری مرغ
دیگر نپرد ز آشیانها
واندر همه کس که این صفت
وندانست تبا درین دهانها

وله

ای کرده خجل بتان چین را
بازار شکسته حور عین را
بنشانده پیاده ماه گردون
برخواسته فتنه زمین را
مگذار مرا بناز اگر چند
خواب آید نازنازنین را

مجرم گویی که کار انوری
با سرو کاری چنینش در خورست
بو که با نام و نشانی افکنی
این که در پای جفانی افکنی

وله

جان نقش رخ تو بر نگین دارد
دل داغ غم تو بر جبین دارد
تا دامن دل بدست عشق تست
صد گونه هنر در آستین دارد
چشم تو دلم ببرد و می بینم
کاکنون بی جان و قصد دین
وافکنده کمان غمزه در بازو
تا باز چه فتنه در کمین دارد
گویی که سخن مگوی و دم در کش
انصاف بده که برگ این دارد
تا چند که پوستین بگازر ده
خرم دل آنکه پوستین دارد
در باغ جهان مرا چو بستی
جز عشق توی که در زمین
در خشک و ترا انوری بصد حیله
در شته گت تو دلی حزین دارد

وله

آتش عشقت بدل و جان رسید
آب زد امن بگریبان رسید
جان و دلی داشتم از چیزها
نوبت آن نیز بپایان رسید

[illegible]

ارزان سوز و شش او بریا	کر باز خری گران برآید

وقال

بی تو جانا زندگانی میکنم	ور نه تو این معنی نهانی میکنم
شرم باد از کار خویشم تا چرا	بی تو چندین زندگانی میکنم
تو نه و من در جهان زندگان	راستی باید گرانی میکنم
صبر کویم میکنم لیکن چه صبر	حیلتی چون اینکه دانی
از غم شادی و نا بشنیده ام	از غم خود شادمانی میکنم
در همه راه تمنا کرد نه	بر سر ره دیده بانی میکنم

وقال

دلا در عاشقی جای زبان گیر	وگر نه جای بازی نیست جان گیر
جهان عاشقان پایان ندارد	اگر جانت همی باید جهان گیر
مرا گوئی چنین هم نیست آخر	چنان کت دل همی خواهد چنان گیر
من اینک در میان کارم ابدل	سر و کارم همی بینی گران گیر
در آن میزی که زغم شوی خون	بره عافیت را آستان گیر

[illegible]

وقال

[illegible]

دل کدامین سنگ بود جایی که صد جان	ور در کتاب کمترین شاگرد سکبان میرود
در تماشاگاه زلفش از پی ترتیب حسن	باد با فرمان روا ای هم بفرمان میرود
یاد باری زلف او را چون بفرمان شد	دیو زلفش کرنه با مهر سلیمان میرود
عید بود و لست اکنه در کشمیر میرفت از و	کار این دارد که اکنون در خراسان
در میان آتش اگر چه مرشب تا بروز	جانم از زلف لبش در آب حیوان
هر زمان کوید چه حایج سیره دا افروز	دم همی یارم زدن گرنه فراوان

وقال

درد تو دلا نهان نماند	وانده ره تو جا و دان نماند
از عشق تو چنین نگنجد	کان روی نکو چنان نماند
آوازه تو فرو نشیند	وز محنت من نشان نماند
گر با همه کس چنین کند دل	یکدل بشده در جهان نماند
از درد تو دل نماند و بیم است	کز بی رحمیت جان نماند
از کار جهان کرانه کن دل	کازار درین میان نماند
آن سود بسم که تو کمانی	با آنهمه سوز یان نماند

وقال

[illegible]

هرچه وصفش را تواند شد زجور — با من مهجور مسکین میکند
عیش تلخ من کند معلوم خلق — گرچه باز بهای شیرین میکند
با که خواهد کردن از گیتی وفا — گز جفا با انوری این میکند

وله

ناز از اندازه بیرون میکنی — وز جگر خوردن دلم خون میکنی
هرچه من از بس کشی کم میکنم — در کله داری تو افزون میکنی
ماه رخسارت ز نیش ریع هجر — نیز با این جور گردون میکنی
چون یک نوع از جفاهات درآیم — تازه صد نوع دگر گون میکنی
اینت دستی کاندرین بازی تراست — نیک خار از پای بیرون میکنی
هر زمان گویی کنم نیک آورم — این سخن باری بگو چون میکنی
در حساب انوری هرگز نبود — گز تو این آید که اکنون میکنی

وله

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم — گز هجر یک حکایت در گوش وصل رانم
گز که آب دیده خورسند کردی ال — کار آنچنان شد اکنون کان هم نمیتوانم

برسیم هرچه عشق بنوشتت — یک بیک بر سر زبان دارم
از اثرهای طالع عشقت — چون قضاهای آسمان دارم
جانم اندر بهای وصل بخر — گرچه بر عشق دل زبان دارم
بیش پای از قفای هجر منه — من بیچاره نیز جان دارم
گویی از جان کسی حدیث کند — بتکلف چرا نهان دارم

وله ایضا

یار دل در میان نمی آرد — وز دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فکند — تا که کارم بجان نمی آرد
وز بزرگی اگرچه در کار است — خویشتن را بدان نمی آرد
کی بپیمان من در آرد سر — چون که سر بر جهان نمی آرد
روز عمرم گذشت و وعده وصل — شب هجرش کران نمی آرد

وله

شرم دار آخر جفا چندین مکن — قصد آزار من مسکین مکن
پای از عزم در رکاب آورده ام — بیش ازین اسب جفا را زین مکن

[illegible]

چون گرانی همی بخواهد برد | سر چه بر انوری گران داری

وقال ایضا

درد دور تو کم کسی امان یابد	در عشق تو کم دلی زبان یابد
خود نیز نشان نیتوان داون	زانکس که همی ز تو نشان یابد
وصل تو اگر بجان بیابد دل	انصاف بده که رایگان یابد
تنها تو همه جهانی و آنکس	کو یافت ترا همه جهان یابد
در آینه گر جمال ننماید	از نور رخت خیال جان یابد
در سایهٔ تو بر آفتاب افتد	منشور جمال جاودان یابد
از روز عیان تری و چون دیده	از راز دلت همی نهان یابد
روی تو که دل غبار روش [illegible]	دیده که بود که روی آن یابد

وقال

حلقهٔ زلف تو بر گوش همی جان ببرد	دل ببرد از من و همت که ایمان ببرد
در سر زلف تو جز حلقه و چین خاصیت است داشت نگاه	که همی جان و تن و دین و دلم آن [illegible]
خود دل از زلف تو دشوار توان	که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد

وقال

[illegible]

[illegible]

بوالعجبی جان من از سر بنه	کانچه کنی من به سر آن شوم
دوست توی کاج بدانستمی	گز تو به پیش که با فغان شوم
من تو بکشتم که به هر خردهٔ	که به فغان گاه به بهتان شوم
از بن دندان بکشم جور تو	بو که ترا در سر دندان شوم

وقال

معشوقه دل ببرد و همی قصد دین کند	با آشنا و دوست کسی اینچنین کند
چون در رکاب عهد و وفا میرود دلم	بیهوده اسب جور و جفا چند زین کند
دل پوستین بگازر غم داد و طرفه	روز و شبم هنوز همی پوستین کند
گوید که دامن از تو و عهد تو در کشم	تا عشق من سزای تو در آستین کند
چیزی دگر همی نشناسم درین جز آنکه	باری گمان خلق بیک ره یقین کند
بر یخ نوشت نام وفا کانوری چرا	نامم زبهر مرتبه نقش نگین کند

وقال

آتش ای دلبر مرا در جان مزن	در دل مسکین من دندان مزن
شرط پیمان کردهٔ در دوستی	دوستی کن شرط بر پیمان مزن

وقال

[illegible]

وله

جان بود و دلی بار اول در سر کار شد | جان ماند چه فرمایی در پای تو اندازم

من با تو جفا کم کنم تو عادت من دانی | با من تو وفا کم کنی من طالع خود دانم

با والپنده مسکین چندین چه کنی خواری | ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم

بشکست عنت بشتم با این همه عزم | تا جان بود اندر تن روی از تو نگردانم

وله

ره فرا کار خود همی دانم | غم من نیست بغم زانم

عاشقم بر تو و همی دانی | فارغی از من و همی دانم

نکنی جز جفا که شکیبی | نکنم جز وفا که نتوانم

کافری میکنی درین معنی | کافرم گر کنون مسلمانم

گفتیم تا ببوسه فرمانست | گفتمت تا بجان بفرمانم

گر چه بر خواستی تو از سر این | من همه عمر بر سر آنم

که بجان برگشتم ز تو هزان | چون ز جان خوشتری چه غمانم

مهر مهر تو بر نگین دلست | تاج عهد تو بر سر جانم

با چنین ملک در ولایت عشق | انوری نیستم سلیمانم

جانا اگر بجانت بیایم گران نباشی | جانم مباد اگر عزیزی چو جان نباشی

آن نیستی که کار خود از دیگران نگیری | کار تو دیگرست تو چون دیگران نباشی

عشقت بدل خریدم و حقا که سود کردم | جانم بغم بخر که تو هم بر زیان نباشی

چون من شمار هیچ برون یک بر نگیرم | از کار های خویش که تو در میان نباشی

ای در میان کار کشیده بیکبارم | واجب چنان کند که چنین بر کران نباشی

جز بجز تو برکرد جهان داستان و | با دوستان بوصل چو هم داستان نباشی

گویی که جز بجان جهان یار کس نباشی | جانا بهر چه باشی جز رایگان نباشی

بجز ما انوری بجان جهان بنز | گر زوی نهان شوی چو جان جهان

وله

بنما بمن که بجشم من چنانی | گر بنگری تر ز ماه آسمانی

اگر چون دیده و دل بود نیم دیگر | بیا کامروز چون جان و جهانی

بیک دل وصلت از زبانم برآمد | چه می گویم بصد جان رایگانی

اگر با من نه ای با تو نیم من | عجب هم بر کرانی هم درمیانی

خیالت رنجه کرد که که آخر | تو نیز این بار اگر خواهی توانی

خویشتن بر طریق ایشان بند	که طریقت طریق ایشانست
دست ازین توبه و صلاح بدار	کاندرین راه کافریست
راه تسلیم رو که عالم حکم	دام مرغان و مرغ بریانست
ملک تسلیم چون مسلم گشت	بهتر از ملکت سلیمانست
ساقیا در ده آن می که ازو	آفت عقل و راحت جانست
حاکی رنگ و روی معشوقست	راوی بوی زلف جانانست
مجلس از بوی او سمن زارست	خانه از رنگ او گلستانست
از لطافت هوای رنگینست	وز صفا آفتاب تابانست
در قدح همچو عقل و جان در تن	آشکارست اگرچه پنهانست
توبه خویش و آن من بشکن	کین نه توبه است رو رو بهتانست
یکزمانم ز خویشتن برهان	که وجودم ز خود پریشانست
چند گویی که بی نوا چه خورد	که ز دشمن دلم هراسانست
بی خود و مست خفت و ایمن باش	مجلس خاصگان سلطانست

وقال ایضا

این بجاست هم امان دهش	از فراق تو گر امان خواهد
خود همین است عادت معشوق	کانچه خواهی تو او جز آن خواهد

وقال ایضا

ای غایت عیش این جهانی	ای اصل نشاط شادمانی
گر روح بود لطیف روحی	ور جان باشد عزیز جانی
گفتی که چگونه ای تو بی ما	دور از تو بتا چنانکه دانی
از درد تو سخت ناتوانم	رنجی بر گیر اگر توانی
گریم بپرستی قناعت	زین بیش همی مکن گرانی
ور دست رسی بدی بوی	کاری بودی هزار کانی

وقال

عالمی در ره تو حیران اند	جز کسی هیچ ره نمیدانند
عقل و فهم ارچه هر دو تیز روند	چون بکارت رسند درمانند
جان و دل گرچه عزتی دارند	بر در تو غلام و دربانند
دوستان را اگرچه درد رسد	مرهم درد خود ترا دانند

[illegible]

وله

[illegible]

این آب ز زرق بر گذشتست	وین کار ز با ستخوان رسیدست

وله

اي مردمان برانيد کار لم جان من کو	راحت فزاي نرگس بخت بستان من کو
آنش همي نيارم برون ز پيش نرگس	گر که بياز کويم پيوسته روان من کو
در بوستان شادي نرگس بچيدن گل	آن گل که شکفيدست در بوستان من
جانان من سفر کرد با او برفت جانم	باز آمدن ز ايشان پيداست آن من
هر چند در کمينه نامه همي نويسم	در نامه بزرگان زود استان من
نرگس بجهان وفاي دارنده مهرباني	من مهربان ندارم نامهربان من

وله

اي غم ز جسم را جاني دگر	جان نيابد چون تو جاناني دگر
اي ز زلف کافرت عقل را	هر زماني تازه ايماني دگر
واي ز تير غمزهٔ تو روح را	هر دم اندر ديده پيکاني دگر
نيست بر اثبات يزدان تر ز عقل	از تو بهتر هيچ برهاني دگر
گر به بيند روي خوب اهرمن	پيکان کو بود که يزداني دگر

وله

[illegible]

وله

حرف الهاء

[illegible]

چنانکه بود کان رهي ببيد عهدي	بجا قبت همه عهد تو بجهان آمد
کرانه کردي از من تو خود ندانستي	که دل ز عشق تو يکباره در ميان
سخن مگير و بهر خداي راست بگوي	که تا عهد بشکستي هيچ بر زبان آمد

وله

درد تو صد هزار جان ارزد	گرد تو نور ديده کان ارزد
من عشق را بهاي جان نکنم	که براتم که پيش از آن ارزد
گرچه بر من بزيد عشق غمت	دل و عقل و تن و روان ارزد
از ظريفان بخاصه همچو توئي	قصد جاي هزار جان ارزد
درد از جا گرت دريغ مدار	سنگ کوي تو استخوان ارزد

وله

رنگ عاشق چو زعفران باشد	هرچه عاشق بود چنان باشد
روي فارغ دلان برنگ بود	رنگ غافل چو ارغوان باشد
قاصد عشق را از ره چو رسيد	کمترين پاي مزد جان باشد
عشق چون در حديث و عده شود	عدت جان و خان و مان باشد

وله

حرف الياء

[illegible]

سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من	باز باید زدن آخر بهمین سنگ سبوی بشوی
... بای بخواهد زگل عشق تو رست	گر تو ز دوست بشوی چه کنم دست

وقاف ایضا

ای روی تو آیت نکویی	حسن تو زوال خوبروی
راتب شده عالم کهن را	هردم ز تو فتنهٔ بنویی
معروف لبت بتنگ باری	چون آنکه دلت بتنگ خویی
بردی دل و در کمین جانی	یارب که تو زین همی چه جویی
گویی شب وصل با تو گویم	الحق تو کنی هر آنچه گویی
در کوی غمت بدل رسیدیم	گفتم که بکجا و در چه کویی
گفتا به دوروزه غیبت آخر	تا چند زیک سخن که گویی
من هم بکجا از زلف آن خم	کز عشوه تو در جوال اویی

وقاف

ترک من ای من سگ هندوی تو	دورم از روی تو ... ازل
ای لب و چشمت بنهادم دین و دل	هر دو بر طاق خم ابروی تو

عشق تو دل را اگر چه [illegible]	دیده را وه بیاد از تو بهره بایست
تیر مژگان ترا خون ریختن	در طریق عشق کمتر پا پایست
از وفا فرزند اندوه ترا	دل زناز و در مهربان تر دایست
بنده گشت از مهر تو دل دیده را	گرچه دل را دیده بد همسایه ایست
زان مرا وصلت بدست هجر داد	کز بس مهر آفتابی سایه ایست

وقاف

خوش جاه و ابها آخر تو خود بکجایی	احوال ما بپرسی [illegible]
ما خود [illegible] در خور و گر نه آخر	سهلست اینکه گه روی بجا غایبی
ای خرده راست خواهی گرچه [illegible]	[illegible] خوب روی بیگانه آشنایی
گفتم [illegible] گفتا چه زمره داری	غم اینقدر ندانکا [illegible]
الحق جواب شافی [illegible]	وادی [illegible] از دست خود رهایی
گویی بهران میارم [illegible]	من زین سخن [illegible]
ز برگ این ندارم [illegible]	ز دست آن [illegible]
گر انوری نباشد کم گیر و تیره رو	تو کار خویش [illegible]

ای روی خوب تو سبب زندگانیم	یک روز بی وصل تو طرب جاودانیم
جز با جمال تو نبود شادمانیم	جز با وصال تو نبود کامرانیم
بی یاد روی خوب تو گر یک نفس زنیم	محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
دردی نهانیست مرا از فراق تو	ای شادی و سلامت درد نهانیم

وله ایضا

ای خوبتر ز خوبی نیکوتر از نکویی	بدخو چرا شدستی آخر مرا نکویی
در نیکویی تمامی در بدخویی بغایت	یارب چه چشم زخمت خوبت رسا
گر دوستی نمایی کر دشمنی قزلبی	بیگانه آشنایی بدخوی خوبرویی
گیرم که بر گرفتی دست عنایت از من	هر ساعتی بجورم دست جفا چه شویی
جرمم چنین وگویی داری هزار دیگر	ای زود سیر دیریست تا تو بهانه جویی

وله

درمان دل خود از که جوییم	افسانه خویش با که گوییم
تخمی که نروید آن چه کاریم	چیزی که نیابیم آن چه جوییم
آورد فراق زرد رویی	دور از رخت ای صنم برویم

از درد خود عاشق خود را مران	رحم کن ای نگار سگ کوی تست

وله

زرد رویم ز چرخ دندان خای	تیره رایم ز محنت ناسپای
با سپیدی که چرخ دارم روی	بنویری که تازه دارم رای
باکه گویم که حق من بشناس	باکه گویم که بند من بگشای
از قیاسی که بیکاه من است	باز جستم زمانه را سر و پای
روشنم شد که در بسیط زمین	نیک عهدی نیافرید خدای

وله

روی بر گشتنم از روی تو نیست	که جهانم بکی موی تو نیست
زان ز روی تو نگردانم روی	که بجز روی تو چون روی تو نیست
هیچ شب نیست که اندر طلبت	بسترم خاک سر کوی تو نیست
هیچ دم نیست که بر جان و دلم	داغی از طعنه بدخوی تو نیست
نیست با این همه آزارم از و	زانکه بی تعبیه بوی تو نیست

هجو قاضی کیرنک

شد یکان الغیب غلام او را | نخورد شلقیه تمام او را
شکل او چون ستارهٔ مخلوط | مفتی مشکلات امت لوط
سر برآورده همچو شعبانیست | راستی را شگرف حدانیست
جلق نتوان زدن بر او آری | کر نبودکم بود شتر واری
نیست چون بخت مجردان خوابش | پخته شد نان قاضی از آبش
تا ببینی شده بر در کیر تنگ | سر او کرده پای قاضی لنگ
کودکی را که خنگ بسپوزد | کونش تا روز حشر می سوزد
کودکان که روس بازده‌اند | چون درآورد و برد او برهند
قاضیک بینی از غم آسوده | لیک حیدان بکه بیالوده
بسفالی از و فزو رهند (?) | پس چو زنار بر میان بندد
فتنهٔ او هزار زن باشد | ور بسنجی هزار من باشد
خیز او بر و شیخان شد | قحبگان زا برابر جان شد
کرده هر ساده کار آهنگش | مطربان میزدند بر چنگش
ساخته یک بیک زدرد و فراق | در نهاوند و در رهاوی و عراق

این همی گفت و اشک می بارید | بود انگشت کس همی خارید
آخر الامر قاصدی بگرفت | نامهٔ نظم داد و نیک شگفت
شرح و بسطش که عذب و شیرین بود | بعد تحمید کرد کار این بود

زندگانی خسروهٔ قاضی
باد چندانکه او شود راضی

قوتش بر عموز پاینده | قدرتش تا ابد فزاینده
طول و عرضش همیشه افزون باد | روی بختش همیشه گلگون باد
بر سرش باد لالا لی باد | عصبش از فتور خالی باد
طوق بادش ز لعل بر گردن | مشتهی باد بر زنا کردن
ای همه آرزوی کنده کسان | شادی از تو بر روی کنده کسان
بنده منشی دعا می گوید | بدعای ثبت همی جوید
ای شده روز رزم از مو ای تو | خود کجایی چه میکنی یا رب
سر برآورده اگر خفته | وه که تا سا کنی گر آشفته
من یکان بندهٔ تو ام باری | راستی را گری کنده آری

مردمت بر سر پشت پای زده
اینچنین به بها خدای زده

ان و ان تا بر روی او بینی
ور نیفتی بجو پشتش سپنی

نامه‌ای کو در حمایت تست
کو دو جو پشش به از کفایت تست

در صفت خدای بگشاید
شکر کن تا خدا بیفزاید

یارب آن آتش از چنار جهد
که دلم ز آتش عشق بر جهد

تا بپوشان سوار چون شامی
بر کسی من زند سحرگاهی

خیمه بر باره گشم بزند
در دروازه گشم بکنند

گویم این خود قیامتست و خروش
گویم کوتوال کسی که خموش

فلک کیسه از راه رسید
بزک انیک به پیش گاه رسید

او سوی حجره حرم بگذران
خایگان در رکاب او نازان

بنشسته بمجلس باده
پرده داری بخایگان داده

شاد و خرم نشاط می کرده
باده چند خورده قی کرده

وعده کرده عذر خواه شده
قی کنان سوی خایگاه شده

با همه کشتی و جبار بسی
گر پسر بنده خانه می داری

اندرو مرغزار تازه و تر
چشمه‌ها همچو چشمه کوثر

کرد او آن مزاج جان از قوت
عرقی در گرفته از یاقوت

آب اندک در رود لیکن جوشش
گرم و سوزان بطبع چون آتش

در چه باید ز دبیقش هم هست
گو بیاراسته کرده اندر دست

سبزه زار راستی همی خواهی
اینچنین چشمه را چنان ماهی

لیکن اندر جوار او غاریست
زان میان در میان کهساریست

چاه ها روت را قرین گشته
امت لوط را لعین گشته

بارش باید بره کرده مری
غوغارش نموده کارگری

گرم سیرش بخار کنده چو کوه
منفذ او چو سه گرفته تنور

بر او از بخار رهای منه
باشدش رعد روشنائی

برف او از تموز نکد ازده
کافتابش چو سایه‌ی بی‌جاده

سنگهاش ارچه نقره خام است
عزه نتوان شدن که هم دامست

بر دل هر دل از تو تازه محبت
زانکه ما بین این و آن قدر هست

شرح و بسطی چنانکه آن شرح آب | کرده زین گونه افتتاح خطاب
زندگانی خزرهٔ قاضی | باد چندانکه او شود راضی
هر دو قاصد ز روی نسبت کار | کز یکی جنس داشتند دو بار
یکدگر را چو آگهی دادند | عهد بستند و راز کشادند
این یکی از طرب جهنده چو یوز | وان دوان از نشاط عوعو گوز
عجبا چشم سارق و جلاد | زان عجب‌تر چه شادی قواد
آخر الامر چون بدار قضا | آمدند آن دو قلتبان ز قضا
بود بر در وکیلکی مجهول | چون وکیلان قاضی معزول
مایقولی چو حاکم گنجه | حجتی چند کهنه در گنجه
قاصد دختر آن مواجر بد | پیشتر شد بحرمت و بجد
اول این گفت از کثیر و قلیل | کالسلام علیک خواجه وکیل
گفت آهسته اف علی الزحمه | وعلیک السلام و الرحمه
خیر تان هست دعوئی دارید | هیچکس را بحکم می آرید
گفت نی ای وکیل اگر بارست | بر قاضی القضاتمان کارست

مجلسی بود و آن دو وکیل / بود قاضی مظالم ساکن
هر دو در باش ... / یکی از ... / یکی آشفته ...

گفت ... / گفت ... / ... / وان دو ...

فاعلات الرابع

وله

اندیشهٔ دشمنان اگر جزم کنی | قهر همه دشمنان بیک عزم کنی
گردون بسم اسب چو خوارزم کنی | با چون ماتی اتسز اگر رزم کنی

وله

اندوه تو چون درم بشادی بگذاشت | آخر ز وفاش باز شوانی داشت
هرچند ز تو بجز جفا حاصل نیست | من تخم وفاداری تو خواهم کاشت

وله

دورم ز قرار و خواب از دوری تو | وز پرده برون شدم بستوری تو
گویی که گراست برگ مهجوری من | انگشت بچشم کشم بستوری تو

وله

شب نیست دلا که از غمش خون نشوی | وز دیده بجای اشک بیرون نشوی
چون پشت امید انکه بگرد دیار | ای دل بس کار خویشتن چون

وله

آن چهره که هر که وصف او بشنیدست | بر چهرهٔ آفتاب و مه خندیدست
ماه نو عید دیده ام دوش بجوش | بر ماه تمام ماه نو کس دیدست

وله

وله

وله

گویی که اگر چنین بمانی ... / در ماتم تو جان برانت دیگر چه بلند

وله

ای محنت هجر ... / وای دولت وصل از دوم دور ... / از بخت ... / ای جان ... برنا ...

وله

در کوی ... / ... / چون ... آن ... / ... جان کردی

وله

ای دوست وفای تو چو عمر تو دراز — وی پای بسی گرفته پای از من باز
وی دست ز آستین برون کرده ز عهد — امروز کشیده پای در دامن ناز

ولہ

بر جان منت نیست دمی دلسوزی — بر وصل توام نیست شبی پیروزی
در عشق کسی بود بدین بد روزی — وای از من مستمند هجران روزی

ولہ

از عشق تو در جهان سمر خواهم شد — وز دست غمت زیر و زبر خواهم شد
وانگه که بباد بر دهم خرمن عمر — با حسرت تو بخاک در خواهم شد

ولہ

آخر دل من بوصل پیروز نشد — شایسته صحبت دلفروز نشد
دردا که بعشوه روز عمرم بگذشت — شب گشت و شب فراق او روز نشد

ولہ

آن شد که بنزد کس من ای در خوشاب — دشنام ترا طالب بقا بود جواب
جانا بسزا ز بنده بینی این نیز بخواب — بر آتش من از سخن سرد تو آب

از شرم بمیرم ار بپرسی فردا — کان دلشده زنده است گویند کجاست

ولہ

تو دست طمع بشستی از عالم پاک — از دور زمانه دامنی دارم چاک
امید بقا چه باشد و بیم هلاک — چون من ز جهان بمردم از مرگ چه باک

ولہ

رای تو که ملک صبح را انگیزد — در حادثه چو رنگ قهر آمیزد
تعجیل حقیقی از فلک برخیزد — آرام طبیعی از زمین بگریزد

ولہ

آن دل که نشان نیست مراد بر ازو — خود در دو جهان دمیدم بر سر ازو
از آمد محنتی در افتاده بتو — هرگز نبود جهان ام روزی تر ازو

ولہ

تا کرد دلم از غم هجرت خونست — شادی بغم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم مردم و گویم بخیال — هجرانش چنین است وصالش چونست

ولہ

آن جهت که مقصود جهانی آنست
آن علاوه که از جهانیان پنهانست
آن به که جهان بود که جهان آنست

ولہ

[illegible]

گر جان بشود ز هجر اندر غم تو | ما را غم تو بنقد جانی دگر است

ولہ

راز تو ز بیم خصم پنهان دارم
کوئی که ز دل دوست نداری تو روا
و ز بی غم و محنت تو چندان دارم
آری ز دولت ندارم از جان دارم

وقال

عشقی که بعمر با نذا نیست
کاری که کشش چاره نداند است
و ان شب که بروز نرساند است
دردی که ز من جان بستاند است

ولہ

ای دل بگذار عمر چون هجران
تو طاق شد با تو همان خواهد کرد
ایمن منشین ز روزگار گذران
ایام که کرد و میکند با دگران

وقال

نه در غم عشق یار یاری دارم
یارب چه شکسته بسته کاری دارم
نه همنفسی نه غمگساری دارم
بر غصه نهان و آشکاری دارم

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

کام دلم آن بود که سرگشته شوم | گردان گرد آن شدم بکام دل خویش

ولہ

چون چنگ خودم همی از بنوازی
از ناله چو زیر کرد کو با غم تو
هم در ساعت پرده خواری سازی
چون زیر گسست چون برون اندازی

ولہ

آتش بسفال بر نهادی ز نخست
تا آن همه باد تیکوی بر سر تست
بس با خاکم بر بر برون رفتی چست
از آب سبو نیابیم با تو درست

ولہ

دل بر سر عهد استوار خویش است
شد در غم تو هر چه مرا بود بباد
جان در غم تو بر سر کار خویش است
الا غم تو که برقرار خویش است

ولہ

از دل بیلای دوست چون در مانم
خود را چو دهم عشوه بیقین میدانم
از دیده سرشکهای خونین رانم
کاندر سر دل شود دا آخر جانم

ولہ

دل را خور صحبت دلفروز نبود | زان بر من دلسوخته دلسوز نبود

ولہ

[illegible]

وقال

گر من ز فلک هیچ شکایت سکنم	هرچه او کند ای جان حکایت سکنم
غنیمت که دست من بروی نرسد	ورنه همه شب او کفایت سکنم

وله

آخر ز تو چون روی بگردانم	در عشق هیچ روی باور دارم
بردار ز روی پرده ورنه پیش (از این)	من پرده ز روی راز دل بردارم

وله

از مرحله که رخت بر داشته ام	از خون جگر مرحله تر داشته ام
از تو خبر وصل مبادم هرگز	گر بی تو ز خویشتن خبر داشته ام

وله

من بنده که کمتر سگ کویت باشم	آن بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال بنم که سال و ماه و شب و روز	واجب باشد که پیش رویت باشم

وله

بر چرخ عنان همیشه عنان رانده	بر ماه غبار موکب افشانده

وقال

چه او فلک پرده راز هم بدرید	تیمار جهان امیدم از جان ببرید
ای دل بس ازین کناره کیر و برو	کین کار مرا کناره نیست پدید

وله

ای رای تو آفتاب وی کلک تو تیر	وی چون تو جوان نبوده در عالم پیر
دانی همه علمها مگر عیب عذاب	داری همه چیزها مگر عیب و نظیر

وله

ای صبر ز دست دل معشوقه پرست	این بار به دامن تو خواهم زد دست
گو باز مرا در آتش عشق افکند	و اندر سر زلف یار ساکن بنشست

وله

پایی که مرا ترد تو به راه فنای	دستی که بدان خواستمت من ز خدای
آن پای مرا چنین بشکند از دست	وان دست مرا چنین در آورد ز پای

وله

باری بنگر که چشم من چون گرید	هر شب ز شب گذشته افزون گرید

وقال

زان بس که دل و دیده بر من بستیز | باعشق یکی شوند و آیم بستیز
صبرا بتو آیم عم کارم نخوری | ای صبر نکویی که ترا با چه ستیز

وله

زلف توکه در فتنه کنون می آید | از غارت جان وی نمی آساید
وای شب از زلف تو اگر کاریست | بس روز قیامت که جهان از اید

وله

زلف تو از آن دم که دلم بربودست | از زیر کلاه روی کس ننمودست
مانا بحکایت از لبت بشنودست | کز جملهٔ عاشقان جنینش بودست

وله

با خاک برابرم زبی سنگی خویش | وز دل خجل از دوام دلتنگی خویش
یارب شرمی دهم زبی شرمی خویش | تا باز رهم ز ننگ بی ننگی خویش

وله

بابادتو ای ریختهٔ عشقت آبم | ننگفت اگر برد باتش خوابم

وقال

بوطالب نعمت آن جهان همه برد | هر گز غم این جهان خوانخواره نخورد
هر طالب نعمت که برو روی آورد | از نام پدر دامن ورشش پر کرد

وله

ای عمر تو عید کامرانی پیوست | افتاد و بهار پیش بزم تو ز دست
زیبنده تر از مجلس تو دست بهار | بر گردن عید هیچ پیرایه نبست

وله

بامدر تو آب آسمان ریخته باد | با خاک درت ستاره آمیخته باد
هرکم کند از سر تو کیوی فلک | خورشید از و بموی آویخته باد

وله

گردون چو نشست و خواست بی چند | با خلق جهان شیوه چرا نگزیند
چون بنشینی با دنجا برخیزند | چون برخیزی با دستم بنشینند

وله

در ملک چنین که و سعتش میدانی | با شوخیان که روز و شب میخوانی

از کم سخنان یکیست در عالم تو
این وصل که تکیه ایست در عالم تو

ولہ

این جور که جانی عث از غم تو
نوبی بود از عبید ناحکم تو

ولہ

یکسان دو در پایه سوفار گذشت
در بی کوشی نه این چنین جست [illegible]

ای راحه کی جلوه خود را نو کند
پای قد تو نزد کلفت و این پا بلند
باغ [illegible]
چون طفل انگشت [illegible]

ولہ

وقال

در کوی تو هفت هزار منزل دارم
در کار تو کار سخت مشکل دارم
ور دوست تو پای صبر در گل دارم
دل نیست به عبید و صد غم دل دارم

ولہ

بر عبید رحمت و لم چو پیروز نبود
گویند که چون گذشت روز عبیدت
از عبید دل سوخته جو سوز نبود
ای بیخبر ان بر عبید خود [illegible] نبود

ولہ

دستی نه که گستاخ بگو بدر تو
پابسته تو هر سری مدار در سر تو
پایی نه که آزاد به پو پیه در تو
دان که کشد بار ترا جز خر تو

وقال

با آنکه غم عشق تو از من جان برد
تا دست رسی بود مرا در غم تو
دان را بهزار درد بیدرمان برد
انگشت بهیچ شادی نتوان برد

ولہ

ای شاه زقدر بی که در بازو نیست
تیر تو بنا رک قضا مانده چیست

ولہ

[illegible]